



1

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان آفرین را سپاس آفرین   که گسترد و افراشت چرخ و زمین

همه آفرینش بفرمان اوست   فروزان خرد گوهر کان اوست

جهان را گهی دی کند گه بهار   که از شاخ برگ آورد گاه بار

چه از مرغ و ماهی چه از دام و دد   هم او آفریند هم او پرورد

خرد کو بگنج هنر شد کلید   نخستین ز فرمان او شد پدید

صدف را ز نیسان کند باردار   کند قطره را در شاهوار

فلک را ز اختر کند همچو باغ   چمن را ز گلبن کند پرچراغ

شکسته کند کس نیاردش بست   درست ار کند کس نیارد شکست

ز هر جانور برگزید آدمی   شرف دادش از مردی و مردمی

ز مردم گروهی برآورد پیش / که تا دیگران را بخوانند پیش
یکی را که از همگنان پیش دید / پسندیدش به پیغمبری برگزید
محمد که بر انبیا سرور است / جهان آفرین را پیام آور است
شده خلق را پیشوای طلب / سپهر جلال آفتاب عرب
ز تیغش جهان پرواز مرد و زن / جز او کیست پیغمبر تیغ زن
دو دریاست دست و دلش در وجود / یکی بحر دانش یکی بحر جود
جهان تا جهان رسم و آیین اوست / زمین فرمان پیمبر و دین اوست
هزاران درود از خداوند او / بر او باد و اصحاب و پیوند او
بویژه علی شیر پروردگار / همین پیشوا صاحب ذوالفقار
در شهر دانش در بحر جود / همین گوهرش آمد اندر وجود
شهی کو چو تیغ دو پیکر گرفت / سپر از عنتر و در خیبر گرفت
اگر باغ دین دست کشت نبی است / ولی تازه از آب تیغ علی است
یکی حکم آور یکی حکمران / وزین دو برآوازه کار جهان
خداجوی و حق‌گوی و یزدان شناس / ز دین داریش دین شده در سپاس
بروز شمارش ز ما یاد باد / ز درخواه او جان ما شاد باد
من این نغز گفتار دلکش بیان / که آوردم از هنرگران درمیان

ازو چون دلی دیده ور داشتم ⁂ دو چیز گران در نظر داشتم
نخست آنکه ماند ز من یادگار ⁂ سخنهای سنجیده در روزگار
ز اندرز و یزدان پژوهی و پند ⁂ که خلق خدا را بود سودمند
ز آئین شاهان و رسم ردان ⁂ طریق بزرگان ره بخردان
ز رسم سخن گفتن باستان ⁂ ز هر گونه پرداختن داستان
که این رسم و راه از جهان برفتاد ⁂ هنر هرگز این گونه دیگر مباد
دگر پند و اندرز فرزند را ⁂ گرانمایه پور خردمند را
که بر راه آزادمردان رود ⁂ به آئین آزادگان بگرود
که آزاده گر سنگ بر سر زند ⁂ به از سفله گر بر سر افسر زند
چو من کز بزرگان صفا دیده‌ام ⁂ همه مردمی و وفا دیده‌ام
تمنای ایشان همی خواستم ⁂ بزرگانه بزمی بیاراستم
نه بدگو در او نی سخن چین در او ⁂ نه راد دغاکار خودبین در او
گروهی درو جمله مهر و وفا ⁂ همه پاکی و پاکی و صفا
ز کس تا نپرسی نه پاسخ دهد ⁂ چو پاسخ دهد رای فرخ نهد
چو بزم وصال ایچ نارد ملال ⁂ ازان کردمش نام بزم وصال
درین بزم دلکش چو خرم چمن ⁂ ز روحانیان است بیتی انجمن
همیشه ازو چشم بد دور باد ⁂ ز چشم بداندیش مستور باد

یکی یار ازازادگان داشتم ‌‌‌‌‌‌‌ که مهرش بدل همچو جان کاشتم
مرا چهرهٔ او روز نوروز بود ‌‌‌‌‌‌‌ شبم روشن از روز فیروز بود
بهر بزم و برزم و بهر و بجنگ ‌‌‌‌‌‌‌ خداوند دست و دل هوش و هنگ
گرفته جهان از رخش فال خویش ‌‌‌‌‌‌‌ امل جسته از دستش امال خویش
زکوهی گران بیش در سنگ بود ‌‌‌‌‌‌‌ توگفتی کتابی ز فرهنگ بود
درخشنده مهری سپهر جلال ‌‌‌‌‌‌‌ بلند آسمانی و مهرش جمال
پسر و بن بد جوان ‌‌‌‌‌‌‌ بفر بزرگان و زور گوان
بدان جاه و منصب تواضع گزین ‌‌‌‌‌‌‌ توگفتی سپهری بود بر زمین
یکی پارسی ترک با فر و هوش ‌‌‌‌‌‌‌ بمغز اندرش بود گفتی سروش
شهنشه بر او آفرین خوانده ‌‌‌‌‌‌‌ ورا ایلخان مهین خوانده
امیری هشیوار و فرزانهٔ ‌‌‌‌‌‌‌ دلیری خردمند و مردانهٔ
محمد علی خانش نام از پدر ‌‌‌‌‌‌‌ پدر بر پدر پاک و والا گهر
توگوئی ازو تازه دارد جهان ‌‌‌‌‌‌‌ همه رسم و آئین نوشیروان
رعیت ازو خانه آراسته ‌‌‌‌‌‌‌ بصد آرزوش از خدا خواسته
بت برر کابش جنیبت کش است ‌‌‌‌‌‌‌ زمانه ازو با نوائی خوش است
گرش طعنه گوئی گهر بخشدت ‌‌‌‌‌‌‌ خورد زخم و چون کوه زر بخشدت

بخاصان یزدان همه خوی داشت ازانرو که جانی خداجوی داشت
بمهر اندرش جان من بد گرو که رائی کهن داشت با بخت نو
شب و روز در بزم او جای من دو بالا ازو بوده آلای من
برویم همی مجلس آراستی همه آرزوی مرا خواستی
من از جان شده بر درش مدح خوان چو بلبل با شکوفه گلستان
بباغش گرو خلد بد وام خواه مرا بیشتر بودی آرام گاه
بهاران که گل سپر کشید از درخت چو بلبل کشیدم در آن باغ رخت
چنان تا بشد ماه اردی بهشت ز گل گشت آن باغ رشک بهشت
گهی سبز فرشم شدی در چمن گهم خیمه بر سپر زدی نارون
تو گفتی بمن همت ایلخان زمین کرده اطلس هوا پرنیان
بتنگی چو رو کرد عیش فراخ زر افشانی از دست آموخت شاخ
بدو گفتم ای آسمانت زمین فلک سوده بر آستانت جبین
نبینی کزین بوستان خرمی چو عمر بداندیش شد در کمی
همه برگ ریزان کند شاخسار چو تیغ سپر افشانت در کارزار
گلستان بخورشید مسمار نشد ره پرتو اندر چمن بار نشد
چمن سوخت خواهد ز خرداد ماه شود زرد چون چهر دشمن گیاه
ز بی برگی گلشن این رمز هست که بی برگ نتوان بعشرت نشست

بیزدان همی کرد باید سپاس ؛ که کرداست ملک ترا بی قیاس
همه مرغزار و همه چشمه سار ؛ بدل روح بخش و بتن سازگار
بصحرا کنون گشت باید یله ؛ بگشت چراگاه اسپ و گله
بینداز و افکن ز بالا و زیر ؛ گهی کبک و تیهو گهی غرم و شیر
گرازان گذرکن سیکهی بر رمه ؛ که داغ تو دارند بر تن همه
چنین تا فروزنده روزگار ؛ رود در ترازو چو زر عیار
همه کام برگیر و بردار بهر ؛ وزان پس عنان بازگردان بشهر
بخوشنودی من پذیرفت زود ؛ که خوشنود باد از سپهر کبود
بفرمود تا بندگان تاختند ؛ بسیج سفر را همه ساختند
تنی چند از آزادگان چون سزید ؛ بهمراهی خویشتن برگزید
که اول رفیق است وانگه طریق ؛ چنین گفت آن شاه عالم شفیق
یکی نامور بود داماد او ؛ که آرام دل بود از یاد او
جوانی خردمند و فرخ سرشت ؛ یکی سرو بن بد ز باغ بهشت
بسی برنگشته سپهرش بسر ؛ بدان سال اندک فراوان هنر
دبیری دگر نغز و ارزنده داشت ؛ که جان را به همپای او زنده داشت
نکوخوی و بینادل و رای زن ؛ جوان مرد و دانا و شیرین سخن
مرا سالها بود تا یار بود ؛ بمن مهربان بود و غمخوار بود

سه دیگر یکی بذله گوی و ظریف	بنزد محبت زبون حریف
بنرمی سخنگوی و آهسته گوی	پر از شرم جان پر ز آزرم روی
چو شد راست کار سفر همچو تیر	بیدرود رفتم بدرگاه پیر
چه پیران جوان بخت روشن درون	گواه درون موی کافور گون
چه پیر آتشی دیدا فروخته	همه خرمن آرزو سوخته
ابوالقاسم آن شاه ملک فنا	که اندر دلش نیست غیر از خدا
سپید ابروانش بروی چو روز	هلالی دو بر مهر گیتی فروز
قمر چون رخش بودی آراسته	نگشتی بهر ماه اگر کاسته
شب قدر بودی چو مویش بقدر	اگر یافتی در شب قدر بدر
ز سیرش دو منزل حدوث و قدم	ز پرش دو آیت وجود و عدم
ز پیری شده لعلش الماس پوش	خضر ز آب حیوان او جرعه نوش
ز آغاز و انجام آگاه نیست	که در راه او این دو را راه نیست
از آن کرده خامش لب از گفتگو	که در گفتگو نایدا اسرار هو
لبش منبع چشمهٔ زندگی	دلش گوهر معدن بندگی
ز فرش زمین و زمان در امان	که فخر زمین است و قطب زمان
شده را چندان که ره یافته	هم از گرد ره روی شه یافته
ز خود رسته تا خود صفا دیده است	خدا را بچشم خدا دیده است

چو دستوری از حضرتش یافتم ❊ سوی همرهان روی بر تافتم

یکی یار دیرینه ام بود نیز ❊ شدم پیش او بهر بدرود نیز

هشیواری از تخم آزادگان ❊ مهین رادی از آدمی زادگان

که روشن دلی دانش اندر داشت ❊ همه خوی با دانش آموز داشت

اگر نام جویی ازان نامجوی ❊ بتازی ز شیر خدا نام جوی

خردمند مردی مهی پروری ❊ شده حکم فرما بهر کشوری

بسا روزگارا کزو روزگار ❊ بگیتی شده همچو خرم بهار

بسا کشورا آسوده از داد او ❊ بسی خلق شاد از کف راد او

هنوز آفرینش ازو تازه است ❊ بگیتی ز نام وی آوازه است

هنوز آسمان یاد او میکند ❊ جهان عهد او آرزو میکند

هنوز آستانش فلک پایه است ❊ جهان را هنوز از کفش مایه است

هنوزش فلک وام خواهد ز قدر ❊ هنوزش قضا بار جوید بصدر

اگر ملکش از دست کو شد مرنج ❊ هنرور ننازد بملک سپنج

خدارا سپاس خداوندیش ❊ که بر جاست ملک خردمندیش

دو بیننده او که یک بین بدی ❊ جهان را بجای جهان بین بدی

بد بخت به کاری آمد تباه ❊ وزین درد شد روز مردم سیاه

برین درد بیننده یزدان گواست ❊ که بیننده ام را جهان بی ضیاست

ولی خوش دلم کافرینندهاش بدل برفزود آن دوبینندهاش
مرا گفت شوریده سر گشتهٔ ویا ازره مهر بر گشتهٔ
مکن کین نه راه وفاداری است همه شیوهٔ مردم آزاری است
بدوری گذشتم از سال سی عراقی شمارد مرا پارسی
پس از روزگاری که باز آمدم بدیدار یاران نیاز آمدم
بجای وفا تا که با من کینی کمر بندی و پا زرفتن کنی
بسی ساله دوری میفزاد گر که خوش نیست دوری ازین بیشتر
بعذر آوری گفتم ای پاک مرد رهائی ز انصاف وا پس مگرد
تو سی سال بر من روا داشتی که با درد دوریم بگذاشتی
به سی روزه دوری بباید ت ساخت که تا قدر سی ساله هجران شناخت
زمانه بسی منت بر نهد که سالی بروز نیت کیفر دهد
ودیگر که در زیر این باده طشت که یار دزرا ندازه اندر گذشت
برامر یزدان چه جای نهی است که این زشت خوئی واهرمنی است
بگفتیم و بدرود کردیم و خواست جهان سر بسر آرزو و هواست
زاندیشه گیتی بیاراسته است خوش آن دل که ز اندیشه پیراسته است
ز دل بیخ اندیشه گر گندمی پدر را یکی نغز فرزندمی
کدامین پدر آنکه پاک از هواست همه پا دگی جمله نور و صفاست

به بی‌رنگی از رنگ پی برده است | درون تازه بیرونش افسرده است
همه رنگ را زیر پی ساخته است | که در پادکی گردن افراخته است
گواهی اگر خواهی ای دل برین | بهشتم فلک بین و چرخ برین
بده ساقی آن زهرهٔ شیرزر | که آتش فروز است در کاوزر
مگر بیشهٔ شیر اندیشه را | بسوزم بپردازم این بیشه را

بباغی فرود آمدیم از نخست | که مینو بحیلت در و راه جست
بهشتی خوش و نغز وارسته | ز میوه در او آنچه دل خواسته
بسیبش صبا بر فشانده گرد | یکی نیمه سرخ و یکی نیمه زرد
تو گفتی که گلچهر کان فرنگ | فگنده بسر چادر زرد رنگ
بگرد اندرون ترنج چهر بهی | چو نوخطی از رنج رو در بهی
تو گفتی یکی حقهٔ گوهر با | بیاگنده دهقان ز مشک ختا
گفنیده انار از بر شاخسار | همه باغ را کرده یاقوت زار
مرودش شده راح دل قوت روح | چو مریم که آبستن آمد بروح
همانا که دهقانش هنگام آب | به یخ انگبین ریخته با گلاب
عروسانه کافور گون شفترنگ | بر چهره را داده از غازه رنگ
شده لازم تاک بار آورش | سپهری ثریا همه اخترش

همه مشتری رنگ و مریخ فش چو زهره شده مایهٔ عیش خوش
لب پسته اش با شکر خنده بود شکر پسته اش را بجان بنده بود
شده شاخ عناب چون نخل طور به بیننده آتش نموده ز دور
دران باغ خرم بعیش و طرب یکی روز کردیم با هم بشب
چو خورشید گشت از رواق بلند زمانه بپوشید مشکین پرند
جهان شد چو زنگی قطران فروش ددو دام از وحشت شب خموش
درخشان دران شب سهیل یمن چو رای صواب از دل اهرمن
شب تیره گون بود گفتی غراب همه چشمهٔ او ز درّ خوشاب
بفرمود پس ایلچیان گزین که بر تازی اسبان نهادند زین
جنیبت کشان بر کشیدند تنگ بشبدیز و بور و سمند و کرنگ
سرافراز بر نیله جا نمود چو خورشید رخشان بچرخ کبود
یکی نیز تازنده تازی کهر مرا بر نشاندند آن نامور
براه اندر افتاد خیل و بنه ز سودای منزل سپر خوابنه
همه شب من و چند فرزانه اش ره خواب بستیم ز افسانه اش
چو شد زان شب تیره گون یکدو پاس به پیش اندر آمد رهی پر هراس
یکی سخت ره پر فراز و نشیب گریزان از و دیو با صد نهیب
گریوه گریوه همه سنگلاخ سم تازی اسبان از و شاخ شاخ

یکی

یکی کوه با برز البرز داشت — کی البرز زان پس بر و برز داشت
سپر افکنده گردون ز بیغار او — که گنجیدی اندر بن غار او
سپهر از برش ره باندیشه داشت — که در بار خود زاختران شیشه داشت
ز تیغش نمودی فلک چون دره — چران اندران دره گاو بره
بر هر و نشیب و فرازش همی — زمی گرده گردون و گردون زمی
بلندیش آسیب پهلوی ماه — درازیش پیش از سه فرسنگ راه
از آن دیو لاخ و از آن سخت کوه — سواران به تنگ و پستوران ستوه
چو یک نیمه شد زان شب پر نهیب — برامد بناگاه بانگ غریو
پیاده گروهی ز ایلات لر — سر از هوش خالی دل از کینه پر
سر ره گرفتند بر سر فراز — چه آید بشیر از کمین گراز
چنان آتش افشان شدند از تفنگ — که چون روز گشت آن شب تیره رنگ
ندانسته کان شیر پرخاش خر — نه شیریست کارز آتش حذر
بر ایشان شد آن آتش تابناک — چراغی فروزان براه هلاک
چو دید آن سپر افراز مرد دلیر — که گرگین کمین کرده بر نره شیر
بفرمود تا آتش افشان شدند — بکشت عدو برق رخشان شدند
خود از کین براهیخت برنده تیغ — خروشان بکردار غرنده میغ
پیاده شد از تازی اسبان گروه — که نتوان سواره برامد بکوه

پستاره دران ماند اندر شگفت / که پیلی چه سان راه بالا گرفت
چو دشمن چنین دید بنمود پشت / که نتوان درفش ازمودن بمشت
کفی خاک چون ابر بالا گرفت / که با ابر پهلو زند این شگفت
بناکه چو شد ابر گوهر فشان / ازان گرد نگذاشت نام و نشان
کمین کرد روبه بشیر عرین / همانا برو گرم شد پوستین
بهر پای نتوان نمودن ستیز / بسا پای کامد برای گریز
پی شیر باید که تاز آورد / پی گور تا نیم جان در برد
چو از دشمنان ره بپرداختند / تکاور به بیضا روان ساختند
چو بنواخت نوبت زن بام کوس / بگوش اندر امد خروش خروس
ببستند خیمه وزنگ و محمل ببست / شه روم امد بجایش نشست
بمنزل رسیدیم ازان راه دور / همه خسته جان از سواد دستور
سر و تن بشستند هر یک ز گرد / جهاندار را هر یکی یاد کرد
غنودند زان صبح که تا بچاشت / که یک خفته از خواب سر بر نداشت
برامد پس از خوابشان نیم روز / ز بس گرم بفروخت گیتی فروز
چو برخواست شیر باز خواب گران / خورش راست کردند خوالیگران
ز پالوده و لوز و شهد و کره / کباب از بر کبک و ران بره
ز هر گون شراب و ز هر گون طعام / پذیرای طبع و گوارای کام

درون چون بپرداختیم از خورش / که تن را بود از خورش پرورش
جهانجوی راد هشیوار مرد / سه بهره شب و روز را بخش کرد
یکی بهره بر راه پیمودنش / دوم بهره از بهر آسودنش
سیم بهره با مرد آموزگار / نشان جستن از گردش روزگار
سخن گفتن از کار و بار جهان / بر آوردن رازهای نهان
مرا گفت بس راه پیموده‌ایم / ز رنج درون لختی آسوده‌ایم
کنون جای گفتار با ارزنست / که گوش و دل ما باندر زشت
سخن را بدم از داد بروی نخست / که بیدادگر ره مبینو نخست
بدو گفتم ای آسمان بلند / مبادا بجان ز اخترانت گزند
همه باد سالی خرم و شاد زی / ز رنج و غم گیتی آزاد زی
فلک تا بود بر مراد تو باد / همه هرچه گویم بیاد تو باد
ترا ملک یکماهه یکساله باد / دل بدسگالانت برکاله باد
جهان بگذرد نیک و بد هرچه هست / بد و نیک مان باز ماند بدست
بمحشر اگر نیک اگر بد رویم / همان کشتهٔ خویشتن بدرویم
خداوندرا هست فریادرس / که بربندگانش بود دادرس
ز مظلوم مستان بظالم مده / به بیهوده تن در مظالم مده
پسندی که گیتی بود از تو شاد / جهانی بنفرین کنند از تو یاد

یکی را بزرگی دهد ذوالجلال | که خوردان شوند از وی آسوده حال
دگر نه ز شاه و گدا فرق چیست | که این هر دو در آفرینش یکیست
اگر آنچه گیری ترا روزی است | تو بستان که او خود بباید بدست
گرت نیست روزی چه گیری ز کس | چو مال تو نبود وبال تو بس
جهانجوی پرسید کین داد چیست | بگوی ور حق گفتن اندر ما نیست
بدو گفتم ای مایه سروری | که دانی تو پرسی ز نیک اختری
دوگونه است داد ای سرافراز مرد | بگویم چو دانستی از وی مگرد
یکی آنکه از نامور باستان | نخواهی فراگیری آن داستان
که با زیردستان چه سان بوده اند | چگونه ره داد پیموده اند
تو نیز آن روش پیشه خود کنی | به نیکان نکویی به بد بد کنی
دگر آنکه از خویشتن وارهی | دل پاک یزدان بر پاک نهی
چو رفت از دلت خوی آهرمنی | پذیرفت آیینه ات روشنی
فروغی ز یزدان در آن ره کند | دل و جانت را از ره آگه کند
کنی هر چه زان پس به بینش کنی | همه داد با آفرینش کنی
بدانی کجا زهر بایست بود | کجا نیز پازهر بایست بود
اگر سر ستانی وگر سر دهی | اگر زر ستانی وگر زر دهی
هراسان نباشد دلت یکنفس | که آن کرده کردگارست و بس

توای راست کردار نیکو سرشت / توانی بشدن زین دوره تا بهشت
ولی دو قسمین راه پهنا و راست / رونده در او نیز بینا و راست
نه همتش از ره زنان بی هراس / رونده است بیننده ره
نخستین ره صعب راهی بود / بهر گام او بیم چاهی بود
چو کوری که ره گم کند با عصا / و یا دست و پا بسته در شنا
بچه در فتد یا شود در سکار / شود غرقه یا جا کند بر کنار

یکی تاجور در ختن شاه بود / که دور از تو بدکیش و گمراه بود
هوا بسته چشم خدا بینش / خدا کرده از لعبتی چینیش
همه پیر بپای صنم داشتی / وزان سنگ چشم کرم داشتی
بکاخ اندرش بود یک دلفروز / شبستان از و گشته چون نیمروز
ببالا نگر دار شمشاد بن / بلب جادو انگیز و شیرین سخن
دو ابروی او چون دو سرو سهی / بخم گشته از باد آذر مهی
دو عناب او گشته شکر فروش / شکفته است یاقوت گوهر فروش
دو زلفش بسان دو مار سیاه / که از گلستان جسته آرام گاه
ز ناوک فکن جهد آهو بفن / دو آهوی او بود ناوک فکن
بگیسوش آهوی چین باج داد / که او مشک چین را بتاراج داد

بجز نار پستان آن سیمبر / بگیتی کس از پیر نا خورده بر
بهر صبح کز خواب برخواستی / شه از روی او فال خود خواستی
شبی بزم خش برمی آراست شاه / بیفروخت ایوان ز تابنده ماه
می و مطرب و شمع و آوای رود / بگردون شد از کاخ بانگ درود
بجام اندرون می بمی بر حباب / خور آورده پروین و ماه آفتاب
دف آورده ناهید محفل بکف / نهانی برافشانده بر روی دف
دلهای روبین برآورده جوش / رسانده برین چرخ روبین خروش
همین چنگ بودی در آن انجمن / گر از زم در پرده راندی سخن
ز هر سو پرستاری آئینه چهر / در آئینه اش گفتی افتاده مهر
می آورد ساقی و برپای خواست / بر آتش بیفزود ز اندیشه کاست
ز مینای می آتش تابناک / فرو ریخت در ساغر ابناک
شگفت است کاتش در آب افگنند / وزین حیله آبی بر آتش زنند
چو ساقی می اندر قدح ریختی / شکر لب بشهد لب آمیختی
نمودی آنکه بسالار خویش / بیاسودی او را ز تیمار خویش
زهی مایه از بهر پایندگی / می کوثر و چشمه زندگی
چو جان یافت زان باده شان پرورش / گرائید تن شان بسوی خورش
پریچهره در خوان فرو برد دست / یکی استخوان در گلویش نشست

به پیچید کافتد زکامش فرو ‌ ‌ ‌ شدان استخوان محکمش در گلو
همی جست خونابه از نای وی ‌ ‌ ‌ چو صهبای گلگون ز مینای می
چو شه دید خونابه غم بر اند ‌ ‌ ‌ پزشکان و کارآگهان را بخواند
بسی جهد کردند و بهبود نه ‌ ‌ ‌ چو آید قضا چاره سود نه
شهنشه به تیمار درمانه شد ‌ ‌ ‌ برهنه سر و پا به بتخانه شد
ز سنگی دوای دل خویش خواست ‌ ‌ ‌ بت خویش را از بت خویش خواست
نشد چاره سازش ز عجز و نیاز ‌ ‌ ‌ که بیچاره چون شود چاره ساز
ز نومیدی آن جسم بیجان شکست ‌ ‌ ‌ به بخشنده جان برآورد دست
که ای دادگر جای بخشایش است ‌ ‌ ‌ وگر چه مرا پیکر آلایش است
بگفت ای جهان آفرینم مگیر ‌ ‌ ‌ وگر نیز گیری بر اینم مگیر
بت خویش را گر ببینم روان ‌ ‌ ‌ دگر کی پرستم بت بی روان
مرا دیو ره زد ز حیلت گری ‌ ‌ ‌ نباید مکافات آن با پری
هنوز آن دعا بر لب شاه بود ‌ ‌ ‌ که ایزد پذیرفت و بخشش نمود
کنیزی ز ره مژده گویان رسید ‌ ‌ ‌ که آن دردناکه به درمان رسید
یکی عطسه بران صنم داد دست ‌ ‌ ‌ که آن استخوان در گلویش بجست
کنون شاد و خندان خرامد همی ‌ ‌ ‌ روان پیش شه خواهد آمد همی
چو این مژده بشنید آن نامور ‌ ‌ ‌ ز پای آمد و رفت هوشش ز سر

در اندیشه کین آشنایی ز چیست — بدان کس که تا زیست بیگانه نیست
خطاب آمدش کی مسلمان پاک — ازین بیش دان لطف یزدان پاک
ترا اینت مزد مسلمانی است — که پاداش نیک داد سلطانی است
بهشت ستمدیده دادخواست — تو کردی ستمدیده را بازخواست
بکفر اندرون گر بود دادگر — به از پارسا مرد بیدادگر
که گمره ز انصاف دوره شود — ستمگر ز بیداد در چه فتد
بیا ساقی آن باده صاف ده — ز بیداد بگذر بانصاف ده
مگر تا خرد را که شد دیوبند — برو دیو بنهاد از ریو بند
ز بیداد او وارهانم همی — ازو داد خود را ستانم همی

چو زان بوم رفتیم سوی چورک — که بد خانه چند بی ساز و برگ
درو بد گروهی پراکنده حال — سیه روز و آشفته چون لف و خال
بر ایشان ببخشود و انصاف داد — که جان در دلش جای انصاف باد
ز خواب و خورش چون بپرداختیم — بنوی یکی انجمن ساختیم
سخن ز آفرینش همی باز رفت — حکایت ز انجام و آغاز رفت
مرا گفت کی مرد دانش پژوه — سخن باز پرس از کهن پیشین گروه
کز الماس دانش چه در سفته اند — سخن ز آفرینش چه سان گفته اند

سخن

نخست آفریننده را کار چیست — نخست آفرینش که فرمود کیست
چو بر پای این سقف بی پایه داشت — ز بی مایه کی بود با مایه داشت
گرش مایه بود از آن باز گوی — وگرنه ز بی مایگی راز گوی
ز جانور که برتر شده است آدمی — زمینی آن برتری یا کمی
کم اندیشه شد کادمی خواندش — و یا بیشتر کین قلم راندش
جهان آفرین را غرض تا چه بود — که افراخت این بارگاه کبود
بگو تا درین کارگه بر چه ایم — چرا و که را او چه ایم و که ایم
جهان نیستی هست را شد گرو — چو شد هست چون باشدش بازشو
چو یکسر برآوردهٔ داوریم — چگونه یک از دیگری برتریم
یکی چون گدا شد یکی پادشا — یکی گشت گمره یکی رهنمای
بدو گفتم ای آسمان خاک تو — که تابد همی گوهر پاک تو
سخن دان و بینادل و هوشیار — خردمند و دانا و پرهیزگار
چه پرسی ز رازی که ناگفته به — چه جویی ز دری که ناسفته به
مجو پاسخی را که اندر آستی — دهد مرد را در دم کاستی
سخن چند بی پرده رانی چنین — ز بیگانگان بر حذر باش هین
همه ره زنانند از پیش و پس — به بنگاه دزدان مجنبان جرس
همه هرچه را بازجویی نخست — سکندر ز فرزانگان بازجست

پراکنده بشنید از هر یکی ‌‌‌‌— که از دل کمانش ببرد اندکی
اگر آنچه گفتند واگویمت — کجا زنگی از دل فراشویمت
به بیهوده گفتار گردد دراز — که از گفته دانا نگفته است باز
بگویم ترا آنچه دانم همی — ولی راز در پرده رانم همی
نخست آفرینش بود آدمی — کجا هست با دانش و مردمی
دگر هرچه پیدا شد از بهر اوست — همه بحرها زاده از بحر اوست
مکن دیده بر پیشی مهر و ماه — که اول سپاه آید آنگاه شاه
چو زیبا عروسیست باید همی — که غم کاهد و جان فزاید همی
شبستان کنی چون یکی تازه باغ — می و مطرب و شمع و نقل و چراغ
ز پوشیدنی و ز گستردنی — ز نوشیدنی و هم از خوردنی
چو پرداخته شد خانه و خوابگاه — بپردازنی آنکه بدیدار ماه
همه پیش بود آنچه کردی درست — ولی دیده بر ماه رو بد نخست
ز قول نبی این سخن روشن است — که موجود اول فروغ من است
جز این هرچه فرمودان محتشم — ز عقل و ز عرش و ز لوح و قلم
همه وصف انسان بود بیشکی — اگر صد هزار است اگر اندکی
دگر مایهٔ این جهان خواستی — توانائی حق بود راستی
همه مایهٔ این جهان قدرت است — جهان آفریننده بی آلت است

چو گوید

چو گوید بشو چرخ بر پا شود / چو گوید بخوان مرده گویا شود
چو گوید برآ شاخ بالا جهد / چو گوید بده سنگ دریا دهد
بیک جلوه اش نیست هستی کند / بیک جرعه اش عقل مستی کند
ز بیمایگی اصل پیدائی است / وگر مایه جوئی توانائی است
دگر گر همه اشرف است آدمی / بگویم از بیشی و هم کمی
گر اندیشه از عقل خیزد نکوست / ز حیوان فزون از فزونی اوست
ور اندیشه از خوی حیوانی است / کم اندیشه را طبع انسانی است
چو اندیشه ات سوی یزدان برد / فزون به وگر طبع تاوان برد
ور اندیشه را ره با هرمن است / رها کن که عقل تو را دشمن است
دگر جستی از خواهش ایزدی / که جوید چه از خوبی و از بدی
چرا ایم زینگونه حیران شده / گرائیم زینسان پریشان شده
دو پاسخ برین یا شدم دلپذیر / هر آنرا که افتد پسندت بگیر
جهان آفرین لاابالی بود / ز هر گون غرض پاک و خالی بود
نه از آفرینش غرض باشدش / نه از جود چشم عوض باشدش
مرا پیر دانندهٔ بیقرین / که بادا بجانش هزار آفرین
نکو گفت و این یادگار وی است / که در بیقراری قرار وی است
چه دارد غرض بحر جوشان ز موج / که گه در نشیب است گاهی در اوج

چه خواهد ز تاب این بلند آفتاب … که بفروزد آباد هستی چون خراب
همه کارها را خدا ساخته است … ولیکن بکاری نپرداخته است
بنو نو کند راست کار همه … بجو جو بجوید شمار همه
دکر کر غرض جویی از کار او … که نتوان شدن بی غرض یار او
چه دارد غرض یار سیمین بدن … ز آیینه جز صورت خویشتن
چه دارد غرض نوکل دلفریب … بغیر از پریشانی عندلیب
چه دارد غرض شمع افروخته … بجز سوز پروانهٔ سوخته
چه دارد غرض سرو افراخته … بغیر از فغان دل فاخته
بهر دل سر و کاری او را خداست … نه قول من است این که قول خداست
مثالی برین کر بکویم رواست … نه قول من است این که قول خداست
یکی کنج بد پر ز در و کهر … نبوده بران کنج کس راه بر
همی خواست تا خویش پیدا کند … جهانی بران کنج شیدا کند
بیاورد خلقی پدید از نهان … همان کنج را برکشید از میان
همه کنج را خواستار آمدند … ز سودای آن بیقرار آمدند
همه از کریبان برآورده سر … دلی پر تمنای لعل و کهر
چو دید آن همه جوش کفتا خموش … که ارزان خرانند و ارزان فروش
ز نیرنک آن کوهر ساده رنک … همه در و کوهر شبه کشت و سنک

دکر داهی

دگر دامنی چند سنگ از فسون ‏ ‏ چو در و گهر کرد آن ذو فنون
همه در پی در و گوهر شدند ‏ ‏ خریدار سنگی مزور شدند
تنی چند را سر بهم اندر کشید ‏ ‏ که آن کیمیا شد بر ایشان پدید
که گر جمله را کردی آن حیله سست ‏ ‏ بدی گنج پنهان چو روز نخست
بران گنج ماری سیه جای داشت ‏ ‏ نهانی نظر بر فسونش گماشت
چنان بی ادب بانگ برزد که من ‏ ‏ شدم آگه از راز این انجمن
مرا نیز ازین گنج بهری رسان ‏ ‏ که دیدم فریب ترا با خسان
وگرنه من این راز پیدا کنم ‏ ‏ فسون نهانت هویدا کنم
ندانست افسون خویش از فنش ‏ ‏ فسون وی آن بی ادب گفتنش
بگفتا ترا بهره جز رنج نیست ‏ ‏ که گستاخ کو در خور گنج نیست
ندا داد پس در جهان یکسره ‏ ‏ که قلاب را زر بود ناسره
هم آنان که جویای گوهر شدند ‏ ‏ بسنگ فسون خورده کف برزدند
کدام است آن سنگ برگشته حال ‏ ‏ زن و منصب و ملک و فرزند و مال
هم آن گنج کاندر نظر گشته سنگ ‏ ‏ غم و درد و رنج آمد و عیش تنگ
بر ایشان فرستاد پیغمبران ‏ ‏ که بودند آگه ز گنج گران
که از سنگ دل وارهانندشان ‏ ‏ سوی گنج گوهر کشانندشان
هر آن کس که گفتارشان راست داشت ‏ ‏ نظر سوی گنج گهر برگماشت

بگنج روان برزد و سود یافت | ازان رنج آسود و بهبود یافت
شمر دانکه دعوی ایشان دروغ | نه بیند بکار خود اندر فروغ
ازان دوغ آلوده پستی کند | وزان سنگها بت پرستی کند
چه خوش گفت دانای آموزگار | که هر راست کاری بود رستگار
نکوگوی را خوار مایه مگیر | ترا هر چه گوید بجان در پذیر
بحرف نکوخواه بد دل مشو | براهی که ره داشت خواهد برو
اگر مرد راهی بره دان مشو | که گم گشته ره می نیابد برور
دلیل از دلیلان بجوید کسی | دلیل آنکه تا که بمنزل رسی
ولیکن نبایست ایمن نشست | که هم غول در راه و هم خضر هست
اگر راه جوئی باخلاص و جهد | خضر را بود با روان تو عهد
وگرنه ترا غول از ره برد | ز تلبیس و دستانش در چه برد

شنیدم که شاهی دو فرزند داشت | دل از روی ایشان شاد و خورسند داشت
دو نوباوهٔ بوستان جمال | دو خورشید تابان بر اوج جلال
شده هر دو شایستهٔ کار ملک | دو چشمند گفتی برخسار ملک
جهان بی نظیر و جهان دلپذیر | که بد هر یکی دیگری را نظیر
بران رای شد خسرو دادگر | بکار دو پور گرامی گهر

که چندی

که چندی برون از بر شه شوند　　زنیک و بد کشور آگه شوند
ببینند پایان هر کشوری　　خبر باز جویند از هر دری
ز آیین هر ملک دانا شوند　　که در ملک رایی توانا شوند
که نادیده مرد از جهان گرم و سرد　　نخوانند مردان مردش بمرد
ندیده کس از رنج و سختی نشان　　کجا یابد از رنج سختی کشان
برفتند بیرون ز شهر پدر　　دو فرخ پسر با سپاه و حشر
بهر شهر ماهی مکان ساختند　　بشهری دگر دل بپرداختند
بصید و برامش ز کوه و ز دشت　　گذشتند چندانکه نه مه گذشت
قضا را بدشتی ره افتادشان　　که داد از بهشت برین یادشان
بیاری غزالان در آن مرغزار　　دل آسوده از یاری روزگار
در آن جرگه بود آهوی بس شگفت　　که بر مشک مویان صد آهو گرفت
چو آهوی چشم دلارام بود　　که گاهی رمان بود و گه رام بود
اگر بند بر وی روا بودی　　ز گیسوی خوبان سزا بودی
بر آن دل که رای ستم داشتی　　مر او را چو صید حرم داشتی
چو از پیش شهزادگان بار جست　　بهر دل از او آرزویی نشست
بهم هر دو گفتند تا ز آوریم　　که بی زخمی او را فراز آوریم
فکندند دیوار بی آن پری　　بجست از کمین شان بحیلت گری

بگردار برق درخشنده جست — کجا برق رخشنده افتد بدست
همی رفتی و باز دیدی ز پی — دوکی را فزودی بدل مهر وی
چو دیدند آن چابک استاد را — سپردند هر یک عنان باد را
سپردند از صبح تا چاشتگاه — فزونتر ز هفتاد فرسنگ راه
بماندند اسپان تازی ز دو — هم از تاب و نیرو دو سالار نو
تن مرد خسته پی اسب ریش — سپاه از پس پشت و آهو به پیش
زمین تفته شد بسکه خورشید تافت — هوا چون سنان سینه‌ها می شکافت
بغاری بناچار بردند رخت — کجا ناز پرورده و روز سخت
بخفتند از خستگی تا بشب — ز بی زاد و برگی بتاب و به تب
شبانگه چو سرشان برآمد ز خواب — جگرها حضر دادشان دیده آب
پی بازگشتن دو شوریده بخت — همی تاختند اندران راه سخت
ز تاریکی آن هر دو گمره شدند — نهادند ره را و بیره شدند
نوشتند تا روز پس راه دور — نیاسود یک تن ز مرد و ستور
سپیده چو پیدا شد از کوهسار — بدل شد بکافور مشک تتار
دو مرد شتابنده دریافتند — که بیراهه بود آنچه بشتافتند
بریدند پس راه تا چاشتگاه — ز پویه شد اسپان تازی تباه
بماندند بر جای اسپان خویش — پیاده رهی بر گرفتند پیش

مهس

همین پور شه کز هنر بیش بود / برفتن دو فرسنگ در پیش بود
بناگه تنی چند دزدان براه / بره بر گذشتند بر پور شاه
کشیدند رخت از برش بی درنگ / سراپای خستندش از چوب و سنگ
یکی زان دزدان بر آن دل بسوخت / بدانستش و جان برو بر فروخت
که ناهار و تشنه است و گم کرده راه / بجائی غم اندوز و حالی تباه
چو نی بدو داد و راهش نمود / بشهری که در پشت آن پشته بود
درامد پس از سختی بیشمار / برهنه در آن شهر دل سوگوار
ز دهشت سراسیمه و ناتوان / بشد بر در خانهٔ با فغان
بر آورد آهی که ای ره دهید / به بیخان و مانی پناهی دهید
که هستم غریبی جگر خوارهٔ / ز شهر و دیار خود آوارهٔ
برهنه رسیده ستم از راه دور / تنی ناتوان و دلی ناصبور
قضا را در آن خانه بانو زنی / بخدمت بر شوی زانو زنی
که بودش همه چیز و فرزند نه / دلی بود او را و دلبند نه
بدستوری شوی بر پای شد / ز مهمان نو کلبه آرای شد
که چون دل کند خوش جگر خوارهٔ / دهد کردگارش جگر پارهٔ
چو افتادشان دیده بر خوب چهر / برو هر دو را بر بجوشید مهر
به تیمار آن خسته پرداختند / بطرز خودش جامه ساختند

پذیرفت هر یک بفرزند خویش | که از چهر او بود خورسندیش
محبت چنان رهزن هوش شد | که از شهر خویشش فراموش شد
چو یکچند بگذشت ازین روزگار | ملک زاده را دختری شد بکار
پسرخوانده را داد زن دختری | بایوان مهر بر نشاند اختری
مر او را بسی نغز فرزند شد | نهال امیدش برومند شد
ز کهتر برادر نبودش بیاد | که او هم بدینگونه کارش فتاد
دو پاس از پس او بدزدان رسید | بره زن شد اما بره دان رسید
ز راهی دگر شد بران شهر باز | برو گشت درهای نعمت فراز
شه کشورش دید و حیرانش ماند | بنجا بخوان بر دو فرزند خویشش نخواند
چو صهبای عیش و طرب نوش کرد | ز باب و برادر فراموش کرد
زنان کرد و فرزندها بیشمار | بر آسود از سختی روزگار
وزان سو سپه سوی شاه آمدند | ز آزرم شه روسیاه آمدند
شه احوال شهزادگان چون شنفت | نخستین برآشفت وانگاه گفت
که این بود دیوی بود و بر ما گذشت | بباید کنون از پی چاره گشت
جهان بین یکی جام رخشنده داشت | بجام جهان بین نظر برگماشت
نگه کرد و دیدان دو پور جوان | در افتاده در خطهٔ جادوان
کهن جادو از حیله و چشم بند | بلایی بر ایشان نموده پرند

مدرمه

پذیرفته نیرنگ جادوگری — اسیری برایشان شده سروری
شده شهربند آن دو فرخ پسر — فراموششان گشته شهر پدر
دل شه براحوالشان بر بسوخت — زغیرت چو آذرکده برفروخت
بدیشان فرستاد پس محرمی — فرشته نهادی خجسته دمی
که از حال شه نیک آگاه بود — همه کرده اش کرده شاه بود
بدو گفت رو تا بجادوستان — دو آزاده از بند جادو رهان
یکی جامه جادوئی ساز کن — بشهزادگان خویش دمساز کن
مگر تا بدان نسبت همسری — ز نیرنگ جادوئیشان وا خری
فرستاده پی شان زره برگرفت — که تا جا بدان مرز و کشور گرفت
ز شهزادگان جست از هر سوئی — به بر در همه جامه جادوئی
بپور مهین نامه شه رساند — فرو ماند لختی چو آن نامه خواند
فرستاده تدبیرها کار برد — که تا از دلش نقش جادو سترد
بیاد آمدش ملک و بوم پدر — ز بیرون فتادنش از آن بوم و بر
بپای فرستاده سر بر نهاد — که ایزد ترا مزد نیکو دهاد
کم آئینهٔ دل ببرداختی — ز شهر و پدر آگهم ساختی
کنون رفت باید بر شاه باز — که باشیم بر پا عد شاه باز
بگفت آن برادر که کهتر نشست — درین ملک بیبایدش باز جست

بسی گشت گروی هم آگاه شد　　سگالش کنان بر در شاه شد
بران کهترین پس گران بند بود　　که او شاه را جای فرزند بود
بتدبیرها سوی او راه جست　　بنرمی سخن راند با وی نخست
بدو گفت کای پور شاه جهان　　جدا گشته از دار ملک شهان
ز شاه و وطن دل بپرداخته　　بویرانهٔ جادوان ساخته
کنون وعدهٔ بازگشت است خیز　　ز ویرانهٔ مشت جادو گریز
که شاه و حشم چشم بر راه تست　　بملک پدر شو که دلخواه تست
ترا شاهی و ملک جاوید هست　　ازین جادوانت چه امید هست
ترا باشد ایوانها زرنگار　　درو پرده بس گوهر زرنگار
چرا بود باید چنین پای بند　　به نادلکشا جای نادلپسند
چو شهزاده بشنید خندید و گفت　　که مسکین بماخولیا گشته جفت
فرستاده گفتا ای شه راست کار　　سخنهای نغز مرا پست دار
چه دیوانه خوانی که بس بخردم　　امین شهم پر فرازم ردم
ز بهر تو این راه پیموده ام　　بروز و شبان بر نیاسوده ام
فرستادهٔ شاه را در پذیر　　مشو بر پدر شهریارا دلیر
بر آشفت خسرو بران ارجمند　　که چند این سخنهای نادلپسند
پدر شاه و جویای پوری چو من　　نبودش سرافرازی از انجمن

که ازی من

که زی من فرستد فزو مایه ؛ چنین بینوایی و دون پایه
فرستادهٔ خسروان این بود ؛ که با دلق و دستار پشمین بود
کجا خسروی طوق زرین تو ؛ کجا جامهٔ گوهر آگین تو
زشاهت کجا جامه و گوشوار ؛ کجا در رکابت جنیبت کشان
بگفتا ز شه چاره ساز آمدم ؛ بحیلت درین شهر باز آمدم
همه راه پیموده ام یک تنه ؛ نه اسب و حشم نی سپاه و بنه
ببرد خصمی گر باما ن و بیاز ؛ بمن راه کوتاه گشتی دراز
بمن آنچه شه داده زانعام خویش ؛ در این ملک کی کدخدای خوب کیش
گر ایدون بیایی بهمراه من ؛ به بینی به پیش پدر جاه من
بدو گفت حاشا من این کی کنم ؛ که ترک کی و افسروی کنم
نگیرد بمن تنبل و چشم بند ؛ که آگاه دل هستم و هوشمند
فرستاده گفت ای شه ار بنگری ؛ کنون تنبل و جادوئی میخری
ز پند من از جادوئی وارهی ؛ گدائی دهی بازگیری شهی
وگر آنکه اندرز من نشنوی ؛ بفرمان سالار من نگروی
بترک تو خسرو نگوید همی ؛ پسر را پدر باز جوید همی
ولی گر بهمراهی من شوی ؛ نه پندارمت کام دشمن شوی
وگرنه ز تو شه شود کینه جوی ؛ فرستد یکی ترک دژخیم خوی

بخواری بنزدیک شاهت کشد | به بند گران زین گناهت کشد
برآشفت کی سخرهٔ هر دیار | بما بر چه شوری همی روزگار
پسر خویشتن گیر وزین ملک رو | وگرنه شوی خشم ما را گرو
بفرمود راندندش از پیشگاه | فرستاده با پور شه شد براه
چو آمد بر شاه کردن فراز | بگفت آنچه را گفت و بشنید باز
پدر پور خود دید و بنواختش | بر اورنگ خود جایگه ساختش
ولیعهد خود ساخت دلبند را | خلافت فرا داد فرزند را
به پور کهین بر بیاشفت سخت | که ناپاک دل گشته و شوربخت
یکی ترک در خیم بد شاه را | تبه کردن جان بدخواه را
شکسته بسی قلعهٔ جادوان | بسی سرکشان کشته زو ناتوان
بگفتا برو موکشانش بیار | بدست عقوبت کشانش سپار
که او دشمن خانهٔ فرزند ماست | سزاوار و شایستهٔ بند ماست
چنین کرد و بر قلعه اش یافت دست | بر و بوم جادو بهم بر شکست
بملک شهش برد ناخواه خواه | بزندان سپرد آن تن پرگناه
ندانم شه از جرمش اندر گذشت | ویا از عتابش چه بر سر گذشت
ولی دانم آن شاه والا گهر | ببخشایش و لطف باشد سمر
بیا ساقی آن باده در جام ریز | ز جامم فرو شوی رنگ ستیز

مکر باده

مگر تا که اسپ تیزه از سر نهم — بپای نکوخواه خود سر نهم

از ان مرز چون مرزبان باره راند — بجایی که دهقانش د بخواند
یکی پر زمین بود چون نوبهار — همه کوهسار و همه چشمه سار
هوایش بدانگونه کاندر تموز — بگرگین نیاز آمدی نیم روز
شده چشمه اش در گوارندگی — گواراتر از چشمهٔ زندگی
خورش کرگی گور پروار بود — خورنده بیک آب ناهار بود
روان گشته از تیغ کوه آب او — درخشنده چون اخترش آب جو
تو گفتی که عبره از آسمان — ستاره فرو شسته از کهکشان
چنان سرد کز دی کنم گر سخن — نماند دگر گرمیم در سخن
زبس مایه کان کوه را بد زبرف — بدامان روان داشت بحری شگرف
کنارش ز هر گونه گل رسته بود — ز سرخ و ز زرد و سپید و کبود
ز تری زبس مغز را شاد داشت — تو گفتی مگر باد با داد داشت
ز هر سو بد بستان بسی مرغ داشت — ولی زانده و رنج سیمرغ داشت
ز خرم درختان پر برگ و بر — همه دشت بد پر ز طاوس نر
درختان بیکسو گرایان ز باد — یکی نغز مانندم آمد بیاد
دو یار پشیمان و آزرده اند — که در آشتی سر بهم برده اند

غنودیم در سایهٔ نارون ❊ که از خستگی لختی آسود تن
وزان پس خورش ساز کردند خوان ❊ چو پرداخته شد گفت روشن روان
گزین چشمه‌ساران و دلکش چمن ❊ بزودی دریغ است بیرون شدن
سه روز اندرین جایگه بغنویم ❊ بچارم سوی شول بیرون رویم
کنون کرد کاری که باید نخست ❊ ندانم جز از کهتران بار جست
رعیت بخواند و بپرسیدشان ❊ همی کرد از خود پر امیدشان
همه هم‌زبان برگشودند لب ❊ که روز مرادت مبیناد شب
که گیتی ندارد بداد تو یاد ❊ خنک آن پدر کاین بیاد تو داد
فغانی کزین بوم گردون شود ❊ همه بانگ چنگ است و آوای رود
کفی را که بر آسمان بر فراشت ❊ ببرند اگر جز دعای تو داشت
بر آسود روشن دلش چون شنفت ❊ نهانی همی شکر یزدان بگفت
که دادش چنین دولت و برتری ❊ دلی کو گراید بفرمان بری
وزان پس مرا گفت کای هوشمند ❊ بیا تا چه داری ز اندرز و پند
بگوی آنچه دانی که حق فاش به ❊ نهانی ز ما هیچ در دل منه
گشودم سر درج گوهر برش ❊ فشاندم گهرهای جان پرورش
بدو گفتم ای آسمان بر درت ❊ فروغ جهان رای جان پرورت
جهان کهن از تو بادا جوان ❊ مبادا این چمن خالی از ارغوان

متاب از پرستاری داورت / که تا بنده کردی چنین گوهرت
بجز پاک یزدان مده ره بدل / مپرداز بر صورت آب و گل
ز دین خداوند بردار پوست / که دین خدا بی شکی مهر اوست
همه دین بدادار فرمان بریست / بود کافر آن کو ز فرمان بریست
ولی برخی از ترس می بگروند / مبادا که فردا بدوزخ روند
گروهی ببوی بهشت و خوشی / کشیدند پای از ره سرکشی
گروه سوم زین دو اندیشه پاک / پرستنده نه از طمع نه ز باک
پرستاری دادگر پیشه شان / نه از نیک و نه از بد بد اندیشه شان
پرستند حق را منت کشند / که از باده بندگی سرخوشند
اگر دوزخ افروخت گو بر فروز / که او آتشی هست بیگانه سوز
بهشت این همه گو مپرداز خوان / بخوان کس نپردازد از میزبان
اگر هستشان سوزی از دوری است / دگر دوزخی هست مهجوری است
دلی فارغ از آرزوی بهشت / که با دوست هر خو کشته زشت
شکستند دل تا در آمد خدا / که باید جز او در شکسته بنا
نگیرند در پیش تیرش سپر / وگر نیز گیرند سینه است و سر
اگر درد بخشد دوا دشمن اند / ور از پا در آرد عصا دشمن اند
شنید این سخن چون سرافراز مرد / زمانی به پیچید و اندیشه کرد

بگفتا چه برخیزد از مشت خاک ‌ ‌ ‌ ‌ کزو سود جوید خداوند پاک
بود گر نیایش خداوند نیست ‌ ‌ ‌ ‌ پرستش چه خواهد زما گر غنی است
وگر بندگی باید از کهتران ‌ ‌ ‌ ‌ پسنداست یکتن ز پیغمبران
چه باید فرستاده نو کردنش ‌ ‌ ‌ ‌ بهر چندی این پایغ خو کردنش
بناچار بایستی از بیشمار ‌ ‌ ‌ ‌ چرا برزد بپایان کار
خدا بی نیاز از پرستندگی است ‌ ‌ ‌ ‌ ولی بنده یکی لازم بندگی است
یکی سفره بی منتی گسترد ‌ ‌ ‌ ‌ خورنده بباید که منت برد
گرفتم نفرمایدت بنده باش ‌ ‌ ‌ ‌ چو محتاج اویی پرستنده باش
چو کردن کشی او نیارد زیان ‌ ‌ ‌ ‌ ولی بایی عذری به اندر میان
گناه تو بروی زیان کی بود ‌ ‌ ‌ ‌ چو پورش کنی عفو بروی بود
چنین است تا ره فرازش بری ‌ ‌ ‌ ‌ چو جستیش بخود نماز آوری
چو دریافتی لذت یافتن ‌ ‌ ‌ ‌ دریغ آیدت روا ز و تافتن
کنون بر پرستش بجوئی سبب ‌ ‌ ‌ ‌ چو دیدی پرستش کنی بی سبب
ترا خستگی هست تا در رهی ‌ ‌ ‌ ‌ بمنزل خود از خستگی وا رهی
بهجران کنی آه و زاری ز عشق ‌ ‌ ‌ ‌ بوصل اندران شکرداری ز عشق
پیمبر فرستادن بیشمار ‌ ‌ ‌ ‌ ازان بد که بودیم فرموش کار
جهان زا زهر یک بر آوازه ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ همان عهد دیرینه را تازه ساخت

فرستد

فرستنده چون یک بود بیشکی — فرستادگانش مدان جز یکی
اگر صد هزار اید اندر شمار — بمعنی یکی باشد آن صد هزار
فرستاده گر گرد کار امده است — بکیتی درون بر سه کار آمده است
نخست انکه دانند خورد و بزرگ — که یکتا خدائیست پاک و سترک
دگر انکه برخوی ایشان روند — فرشته صفت باد دان نگروند
سیم انکه باهم نیارند کین — که آباد ماند بایشان زمین
ز گفت و شنید و رزداد و ستد — همه پاس دارند راه خرد
بتدریج چون باژگون شد جهان — دگرگونه رسم و دگرگون زبان
یکی را دران جای پرتو کند — که رسم کهن گشته را نو کند
دگر بار چستی زد افشوری — که مهر از چه برزد به پیغمبری
کمالات ایزد براندازه نیست — ز یزدان کجا پرتوی تازه نیست
ازان هر چه را بهره آدمی است — یکی از هزار و یمی از یمی است
بران پایه چون آدمی بر شود — نیارد کز انجای برتر شود
نه بینی کز ان پایه چون باز گفت — نبی گو مرا ما عرفناک سفت
دگر سروران گرچه ره دیده اند — همه راه را سی نوردیده اند
باندازهٔ خویشتن هر که هست — نوشتند این ره ز بالا و پست
چو منزل ندیدند استاده اند — ولیکن ز منزل خبر داده اند

رسول عرب چون بمنزل رسید ❊ همه هرچه گفتند او باز دید
خبر داد آنرا که آگاه نیست ❊ کزین جا فراتر شدن راه نیست
دگر هرکه گوید فریبست و بند ❊ که نتوان فرا راند ازانجا سمند
چنین گر سپارند ره را که من ❊ بپا زند منزل جز اینجا که من
ازان مهر برزد که او گنج دید ❊ وزان گنجرا دید کو گنج دید
کسی کو بران گنج گوهر برزد ❊ ازان بد که مهریش بر سر برزد
تو نیز ار بدان گنج خواهی زدن ❊ ببایدت اندر پی او شدن
وگرنه بافسوس خواهی نشست ❊ ز حسرت بدندان گزی پشت دست

یکی پادشه را سپهدار بود ❊ بملک اندرش میر و سالار بود
ز رفعت زده بر فلک بارگاه ❊ کله سوده بر طارم مهر و ماه
امین بود و دانا دل و بختیار ❊ شهش داده بر ملک خویش اختیار
همه دشمنان شه ازوی زبون ❊ کشیده ز اورنگشان سر نگون
پسر بد سگالان شه پست او ❊ همه مخزن شاه در دست او
خود اندوخته سیم و زر گنجی نهان ❊ گهرها همه زیب تاج شهان
ولیکن به پشمینه ساخته ❊ به آبادی گنج پرداخته
بهرچه از جهان یافتی دسترنج ❊ گهر کردی و برفزودی بگنج

فراوان

فراوان پدر داشت فرخ سیر — سراسر ز گنج پدر بی‌خبر

که افتد جوان را چو گنجی بکف — ز خامی به بیهوده سازد تلف

زر اندوز تا روز در ماند کی — ز خواری نیفتی بخواهند کی

زر اندوزی آن طاعت اندور است — که او مایهٔ عیش و فیروزیست

ببیند وزانرا که با خود بری — نه یاران خورند و تو حسرت خوری

سپهبد چو رخت از جهان خواب بست — مرا گفت پنهان یکی گنج هست

طلسمی بر آن گنج بستم همی — که نگشایدش جز مسیحا دمی

خضر بشکند این طلسم شگرف — نماید بجوینده این گنج ژرف

یکی سرمه دارد که بینا کند — همه راز پنهان هویدا کند

از آن سرمه در چشم هر کس کشید — سراسر نهانها بر او شد پدید

پس از من بگنج ار نیاز آورید — بکف دامن خضر باز آورید

بگفت این پس دیده برهم نهاد — بدیگر سرا رفت خندان و شاد

چو نو باوگان بی‌پدر ماندند — برخ اشک خونین برافشاندند

بشاه جهان هر یکی را نظر — که بخشند بدو جایگاه پدر

شه آن پایه زایشان نکردی دریغ — ولی کار دل بود بازو و تیغ

جوان از کجا رای پیر از کجا — گوزن از کجا تاب شیر از کجا

نبخشند چون جایگاه پدر — برد دست هر یک بکاری دگر

بخوروی چو کس نازپرور شود ⁂ کجا در بزرگی هنرور شود

سر از رای پیران بخوردی متاب ⁂ که اندر بزرگی شوی کامیاب

زمینی که در وی ندید است خو ⁂ کجا در بهار آورد کشت نو

درختی که آسیب دهقان نبرد ⁂ ازو چون توان میوهٔ نغز خورد

چو چندین برگذشت آن گروه ⁂ ز سختی پریشان شدند و ستوه

پراکنده و با نیاز آمدند ⁂ به بیچارگی چاره ساز آمدند

از ایشان یکی بود مهتر بسال ⁂ چنین گفت کای قوم برگشته حال

بس این درد و سختی بس این تاب و رنج ⁂ بباید کنون گشت جویای گنج

بکوشیم و از خضر جویا شویم ⁂ که از گنج گوهر توانا شویم

به بیغاره اش برگشودند کام ⁂ که کس بر محالی نرانده است گام

پدرمان اگر داشت گنج گهر ⁂ چرا کرد بیگانه را با خبر

گرین گنج بودی پدر داشتی ⁂ گرانسان به پشمینه بساختی

وگر راست گفته است و خضر آگه است ⁂ به آسان بر خضرمان کی ره است

نه بس رنج و سختی و بیچارگی ⁂ که بایستمان دیدن آوارگی

نه بس این غم و درد و فرسودگی ⁂ که جان باخت باید به بیهودگی

تو گر بایدت گنج تن ده برنج ⁂ که ما خود نداریم پروای گنج

دل از طنزشان مرد ناشد رجای ⁂ به تنها براه شد پی رهنمای

بسی ره نوردید و سختی کشید — نیاسود تا خضر بیننده دید

بنامیزد آن فرّه ایزدی — همه هوشیاری همه بخردی

بهم راست ناید عشق و خرد — خرد داشت با عشق آن معتمد

درونی چو دریای آتش بجوش — زبانی پر از راز لیکن خموش

بریده ز خود با خدا ساخته — دل از غیر حق باز پرداخته

بخشود چون دردمندش بدید — که بی درد نتوان بمردان رسید

چو یکچند در صحبت خضر ماندش — بچشم اندرش سرمه باز راند

از آن سرمه اش دیده چون باز گشت — روانی سوی شهر خود بازگشت

چو در خانهٔ خویش باز آرمید — همه خانه پر در رخشنده دید

بزیر زمین گنج بر سر شده — جهان از فروغش منور شده

شگفتی چنان دید خیره بماند — بخود جمله یاران و خویشان بخواند

بگفت این گنج گران زیر خاک — فروغش گرفته سمک تا سماک

بدر آنچه میگفتمان راست بود — همه گفته اش بیکم و کاست بود

کجا نیز اخوان نابرده سود — همه منکر گوهر تابسود

بکوهین بیائید و رامش کنید — بگنج و گهر بر خراشش کنید

رسیدند اخوان و همسایگان — بهر سو که گوهر بود رایگان

بدیدند بسیار و مخزن نبود — گران سرمه شان دیده روشن نبود

به بیهوده گفتن گشادند لب — که بیهوده مسکین نکرد این طلب
زهی لعل رخشان و در خوشاب — زانبوهی اختر تابب آفتاب
یکی گفتی آن در تابان مرا — دگر گفتی آن شاخ مرجان مرا
یکی جام فیروزه جستی ازو — یکی گفتی آن درج یاقوت کو
تمسخر فزودند از ابلهی — که دیدند گنجش ز گوهر تهی
گران دیده بودی که بیند گهر — بپایش نهادندی از عجز سر
شده مرد حیران که یارب چیست — گر ایشان یکی در خور گنج نیست
شب آمد فرو رفت چشمش بخواب — خضر را همی دید کامد شتاب
برو بر بخندید کی مرد خام — بخود بر چه پیشوری این مشت عام
ندانی که نفزایدت جز عتاب — چو با شب پره گوئی از آفتاب
ترا نیز اگر دیده بینا بود — خرانگار این گنج یکتا بود
بنا ازموده مکن راز فاش — چو گفتی و تسخر شنفتی بساز
ز نادان بپوشند دانشوران — ندیدی چه دیدند پیغمبران
چو این گفته از خضرش آمد بگوش — زجا جست و بنشست زان سان خموش
برادر و بودش بسال اندکی — ورا تنها فزون هر دو در زیرکی
چو دیدند آن بی نیازیش را — توانگر منش مرد درویش را
گمان نیک کردند و در ره شدند — وزان گنج پنهان آگه شدند

ازان سرشان خضر بینا نمود   بدان گنج هریک نظر برگشود
برایشان سرای تهی گشت پر   همه لعل و یاقوت و مرجان و در
زهر پیشه کردشان بی نیاز   چو دولت رسید مرد را کو بناز
برین چون برامد بسی روزگار   دگرگونه شد حال بران دیار
نبارید ابر و نبالید شاخ   به تنگی درامد جهان فراخ
نیاورد کس تاب آن روز سخت   ازان شهر بیرون کشیدند رخت
سپهبد نژادان ازان بوم و بر   فتادند هریک بملکی دگر
هم آنان که گنج گران داشتند   زنو قصر و ایوان برافراشتند
پذیرفت گنج گهرشان رواج   نشستند از تخته بر تخت عاج
همه کرده از گوهر شاهوار   کمربند و جام افسر و گوشوار
بران کس که او گنج و گوهر نداشت   دران بوم و بر یار و یاور نداشت
پریشان و آشفته دران دیار   نه جای نشست و نه سامان کار
تمنای او خانه بود و نه   نیارش بویرانه بود و نه
درآورد سر با همه درد و سوز   بسا کردی مرد گلخن فروز
بصد محنت و درد و رنج و تعب   شبی روز میکرد و روزی بشب
سزایش که اندرز باور نداشت   ازان گنج سرمایه بر نداشت
اگر رنج بر خود روا داشتی   بپاداش گنج بقا داشتی

هران کس که از رنج دین سر بتافت ‌ ‌ ‌ چنان دان که او گنج گوهر بیافت
بیا ساقی آن سرمهٔ چشم هوش ‌ ‌ ‌ که بینا دل است انکه او کرد نوش
بمن ده که روشن کنم جان خویش ‌ ‌ ‌ شوم اگه از گنج پنهان خویش

دویم روز چون سر کشید افتاب ‌ ‌ ‌ پرستار و برخ بست زرّین نقاب
درامد به پرواز باز سپید ‌ ‌ ‌ وزو بچه کان حواصل رسید
یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ ‌ ‌ ‌ ز تری هوا گشت چون بادرنگ
زباران بشست ازرخ سبزه گرد ‌ ‌ ‌ همه دشت بنهفت در لاجورد
هوا صاف شد چون دل بخردان ‌ ‌ ‌ زمین پاک شد چون روان ردان
شده کبک درخنده آهو بلاغ ‌ ‌ ‌ زمین زعفران خورده در کوه و راغ
درخشان شقایق چو رخشان درخش ‌ ‌ ‌ همه کوه از وکشته کان بدخش
هوا عطرسای و صبا کلفروش ‌ ‌ ‌ شمال معنبر قرنفل فروش
ز سنبل چرا کرده اهوی چین ‌ ‌ ‌ شده نافه افشان دران سرزمین
جوان بخت را شد هوای شکار ‌ ‌ ‌ طلب کرد ترکان تازی سوار
وشاقان کشیدند هر سو شتاب ‌ ‌ ‌ سک و یوز و شاهین و چرغ و عقاب
پیاده فرستاد دیگر گروه ‌ ‌ ‌ یله کردن صید را تا بکوه ؛
خود از دامن کوه راندی سمند ‌ ‌ ‌ سواران برش تاب داده کمند

ز دراج و تیهو و نخجیر و گور
فکندند و بستند نزدیک و دور

گریزان شده شیر با زور و درن
لبان گوزنان ز چرم گوزن

چو شاهین ز بس خورده نخجیر تیز
بر آورده بر گشته نخجیرگیر

ز هر سو سگ افکنده شیران بگور
ز پهلوی گوران سگان کرده سور

ز بیم سگ صید جسته شتاب
چو آهو ز آهوی خرگوش خواب

ز نخجیر کار آنچنان گشته تنگ
که جسته کشاد از کنام پلنگ

دوان روبه از بیخبر پوز شد
بگرمی سوی پوستین دوز شد

اگرچه بهر صید بندی نهاد
ز هر صید در گوش پندی نهاد

نخستین ز شیرش رسید این بگوش
که ای نامور مرد با فر و هوش

اگر شیر باشی مشو خودپسند
که موری بشیری رساند گزند

گوزنش چنین گفت کای نامدار
ز خودپروری دست ازین پس بدار

من از چرب پهلو بپروردمی
کجا تیر نخجیرزن خوردمی

ز روباهش آمد خوش این داستان
که روباه بازاست گرگ جهان

ز خرگوش بشنید کای نامور
ازین خواب خرگوش خیز الحذر

بهی نامداری چنین هوشمند
که گیرد ز نخجیر در گوش پند

بمنزل چو راندند از آنجا سمند
همه لعل گون کرده از خون کمند

نشستند و خوان بر نهادند پیش
همه کشته مهمان بازوی خویش

زبیکانه پرداخت چون انجمن ... فرس راند طبعش بصید سخن
مرا کفت کوهر برار از نهفت ... نهفته مدار انچه بایدت کفت
بکستاخ کفتمش کای نره شیر ... بخون خوردنت سخت بینم دلیر
ترا دیدم امروز شتاب ... چو تشنه بخون و چو تشنه بآب
بسا بیکنه را که سفتی برش ... همانا نیندیشی از کیفرش
بترس از مکافات خون ریختن ... زارزم روز بر انکیختن
مشو با تن بیکنه کینه خواه ... میالای درخون تن بی کناه
بخون ریزی ناتوانان متاز ... مکر انچه بتوانیش داد باز
ترا انچه برخود نیاری پسند ... نباید پسندید بر مستمند
مشو فربه از پهلوی لاغران ... مکن پهلو از پهلوی دیکران
تو از پشه خیره کردد سرت ... که یکقطره خون بر چکید از برت
بخونش کشی کت فرو برد نیش ... چه سازی بپاد افره جرم خویش
مکو نا توانست در داوری ... بترس از توانائی داوری
بر اندیشه شد نامور چون شنفت ... به تنها مرا این بنفتاد کفت
بسر نامه باستان بار کن ... که این پیشه ایشان فکندند بن
همان نامه اسمانی بخوان ... دکر قول پیغمبر راز دان
که فرمودمان تا بکیریم بهر ... هم از صید بر و هم از صید بحر

بدو لعم

بدو گفتم ای پیشرو راست رو
بنغزی سخن گوی و پاسخ شنو

شکار افکنی با پستا نیست راست
ولی بوده آن از پی بازخواست

همه چون ره داد بسپرده اند
به بیهوده کس را نیازرده اند

چنان خواستندی که هر جانور
بر آسوده باشند از یکدگر

نتازد زبردست بازیردست
نیابند شیران بنخجیر دست

بهر چند گاهی شدندی سوار
پی دادخواهی نه بهر شکار

شدندی پلنگ افکن و شیرگیر
که بر گور و آهو نگردند چیر

نه تا پروراند پهلو و یال
ز پشت گوزن و سرین غزال

وگر نامه آسمان بشنوی
بباید سبب معنی آن پیروی

که از صید اگه پیچست آگاهی است
نه مقصود گور است فی ماهی است

دل آن ژرف دریاست کاندر جهان
نیابی چنو لجه بیکران

شکارش همه دانش و آگهی است
سرابست هر دل کز اینها تهی است

بجو گوهر علم و دانش از او
جز آن صید از این ژرف دریا مجو

فراهم کن اندیشه ها را نخست
که چون ریسمانهاست باریک و سست

چو سر رشته هر یک آری بدست
از آنها بسازی یکی زفت شست

بجز دل آن شست چون افکنی
همه صید معنی برون افکنی

چو بر صید صحرا کشد رای تو
همان هستی تست صحرای تو

همه خوبهای تو نخچیر اوست | ز دو پستان و کین روبه و شیر اوست
همه رای زشت همه خوی بد | فراهم شده در وی از دام و دد
درین دشت ازهست رای شکار | نخستین بر اسب خرد شو سوار
ز کوشش بکندی بکف بارگیر | ز اندیشهٔ تیزبین باز گیر
همه این در و دشت از دام و دد | همه داز یعنی خیالات بد
حلال است ازین صید تن پروری | فرو خوردن خشم و کین آوری
همین معنی صید بحر است و بر | نه بیهوده آزردن جانور
بدین صید اگر او فتد رای تو | بخور کانچه خوردی کوارای تو
ز قول پیمبر شدی چاره ساز | نه بینی پیمبر چه گفت است باز
که هرکو درین راه مردیست فرد | درون گور جا نور نبایدش کرد
بسست انچه کشتند و مازان خوشیم | چرا خوردن دیگران را کشیم
نکویی نبی خود چرا می سزند | که او لقمه گر جان بدش می سزید
تو ای نامور مرد یزدان شناس | بخود بر مکن کار مردان قیاس
کسی کو خود از عالم جان چرد | بران لقمه منت نهد کش خورد
نخود تا مکانش کند لامکان | کشد تا کند زنده اش جاودان
نه چون ما که بر وی کمین آوریم | ازان مرغزارش بدوزخ بریم
کسی جان بپاکی برد زین میان | که بر جان پاکان نیارد زیان

مکن

مکن رنجه جانی ز خود بی گناه / چو رنجش دهی زان کنه عذرخواه

اگر از گله کم شود گوسپند / شبانش بجوید به پست و بلند

وگر از رعیت یکی داد خواست / شه از دست ستمکاره را باز خواست

چگونه خدائی که جان میدهد / ستمدیده را در زبان می نهد

یقین دان کز و باز جوید همی / که خونی بخونی بشوید همی

جهانرا سپاری مکافات کرد / بگرد بدی تا توانی مگرد

که بیداد آسان نماید نخست / ولی صعب شاخی کزین بیخ رست

یکی کشورش بود و فرزند نه / جگر خورد و او را جگربند نه

همی لخت دل دادی از خشم تر / که دلبندی او را نبودی ببر

بسی میل دل داشتی با شکار / همه روزه جز این نبودیش کار

همان جوزه از بیضه نارسته بود / که شاهین شاهش جگر خسته بود

لب از شیر ناشسته آهوبره / که تیر شهش بر دریدی زره

نیاموده آهوی از نافه ناف / که نافش شدی تیغ شه را غلاف

زمرد نکرده لب از سبزه رنگ / که شه کردش از خون زمین لعل رنگ

تن از حد فربه نکرده گوزن / که بر دوش خوالیگر شه بوزن

نگردیده تیهو همان بال زن / که شه کردی از ناوکش بابزن

نماند اندران بوم یک جانور   ز بیداد آن شاه بیدادگر
پی صید میگشت روزی بکوه   یکی پیر پیش آمدش باشکوه
دل از دیو مردم بپرداخته   دران کوه با دام و دد ساخته
ز یاد خدا سینه آتشکده   هوا را اهرمن بر آتش زده
ز پوستش یکی جامهٔ ژنده داشت   بآن ژنده پوشی دلی زنده داشت
بغاری دران کوه جا ساخته   چو آهو ببرگ گیا ساخته
بسنگ اندرون کرده جا چون شرر   بکوه اندرون مانده همچون گهر
خمیده قد و ناتوان و نزار   هلالیست گفتی برین کوهسار
شهش باز پرسید کای پیرمرد   چه سازی درین کوه با گرم و سرد
ز مردم چرا روی برتافتی   به بیغوله با غول بشتافتی
مگر دشمنی داری اندر دیار   که از بیم اوئی درین کوهسار
بگو تا دل از وی بپردازمت   بشهر آی تا جایگه سازمت
بگفتا بلی خصم دارم بسی   ولی چارهشان ناید از هر کسی
مرا دشمنانند همراه خویش   نه بیگانه آگاه از ایشان نه خویش
بشهر اندران دستیارانشان   که نه شاه و نه شحنه دارد نشان
مرا نفس و آز و هوا دشمنند   که هر جا روم این سه تن با منند
درین شهر هست این سه را دستیار   زن و ملک و فرزند و اسباب کار

فراهم

فراهم چو آیند چهره شوند
دل و جان از اندیشه خیره شوند

چو از هم جدا اوفتند این نفر
مرا هست بر این سه دشمن ظفر

درین کوه این هر سه در بند به
که ضحاک را جادو ماوند به

به دیو و بد و روز بردن بسر
به از دیو دل مردم دد سیر

ز غولان کوه هم نباشد نهیب
بشهر اند غولان مردم فریب

چو آگاه دل یافتش پادشاه
پیاده شد و گشت ازو عذر خواه

که گستاخ اینجا فرس تاختم
تو خود شاه بودی و نشناختم

دو دستش ببوسید و در بر کشید
بنرمی بگفتن زبان بر کشید

بدو گفت کای پاک دل مرد کار
چه باشد که درخواهی از کردگار

که بر من ببخشد خداوند من
نبرد همی پاک پیوند من

گرامی یکی پور بخشد مرا
که بر دیدگان نور بخشد مرا

شود از گلی گلشن آرای من
پس از من نماند تهی جای من

چنین کرد و ایزد پذیرفت ازوی
که درخواست زیرا که بشگفت ازو

شب آمد شه آمد بایوان خویش
طلب کرد شمع شبستان خویش

پریچهره آمد چو سرو سهی
خرامان بایوان شاهنشهی

ازان ابر نیسان صدف گشت پر
همه قطره ها گشت رخشنده در

چو شاه این خبر کو هر گوش کرد
همه درد و اندُه فراموش کرد

بدهقان ببخشود و رامش نمود ... بخواهنده زر داد و بخشش فزود
زشادی برافروخت همچون بهار ... بسر در فتادش هوای شکار
بشکرانه انکه او چاره یافت ... بازار بیچاژکان روی تافت
ازان پس که آمد بنخچیر گاه ... بشد تا شبستان بدیدار ماه
صدف دید از در برداخته ... یکی بچه بارش انداخته
بپیچید از درد و شد تافته ... ولی بچیز کز کجا یافته
بدیگر سبیتی باز پرداخت شاه ... زنه بارور شد فروزنده ماه
چو چندی بشد رای نخچیر کرد ... سموم از نهالش فرو ریخت درد
چنین تا زنه باره شد ده پسر ... نهال امیدش نشد بارور
شبی دست برداشت بر آسمان ... دلی پر ز درد و لبی پر فغان
همیگفت پاکا جهان داورا ... چه کردم که ناکام خواهی مرا
ازین بیش دردم زنا بود بود ... نه مایه زیان بود و نه سود بود
کنون رفت سرمایه از دست نیز ... که سودی نیند اختم یک بشیز
همیگفت وافشاند بر چهره خون ... ز لخت درونش سمن لاله گون
بخواب اندرون شد دلی پر ز درد ... بر و بر ببخشید یزدان فرد
چنان دید کاندر یکی مرغزار ... سواره همی راند بهر شکار
دران مرغزاران یکی باره دید ... درون رفت و از هر سوئی می حمید

بیه

یکی انجمن دید پاکان همه   گروهی دگر دردناکان همه
همه نوجوانان فتاده بخاک   بتن ناتوان و بدل دردناک
یکی چاک پهلوش از تیغ تیز   یکی پیکر از خنجرش ریز ریز
یکی سینه‌اش سفته پیکان تیر   یکی در کمند ستم دستگیر
همه کشته و خسته و ناتوان   روان گشته خون از تن بروان
کیانند و از تخمهٔ کیستند   چنین خسته جان از پی چیستند
یکی گفت کاینان ز تخم تواند   ملک زاده اند و گو پهلوند
مرا گفت در دهر فرزند نیست   دگر بود کینم بر ایشان ز چیست
یکی گفت هستند فرزند تو   جگرگوشگانند و دلبند تو
که گشتند خود نارسیده هلاک   ز زخم تو تنشان همه چاک چاک
هران زخم کز کین زدی بر شکار   بنوباوگان تو زد کردگار
بهر صید کز پا در انداختی   یکی زین عزیزان بر انداختی
ندانی تن هر کرا جان بود   بر آفریننده یکسان بود
خدا را شنیدی که فرزند نیست   تبار و زن و خویش و پیوند نیست
از آنست با هر که زور آور است   نیارد ز کین زور با زیردست
مکافات یزدان بمانند نیست   که چون بنده کار خداوند نیست
چو مخلوق او را بخواری کشی   کشد از تو آن را که با وی خوشی

شه از خواب برخاست چون این شنید   بسر انگشت حسرت بدندان گزید
تکاور طلب کرد و بر شد سوار   شد اندر بر پیر بر کوهسار
همی گشت تا جست درویش را   بپایش نهاد آن سر خویش را
بپایش کنان گفت کای مرد کار   مراین خسته را تو ببخش آشکار
کزین پس نیازارم از خود کسی   پشیمانم از کردهٔ خود بسی
بخندید دانا و لب بر گشاد   ستم پیشه را از گنه توبه داد
دعا کرد و بخشود یزدان فرد   فزون زانچه بر داد ستمکاره کرد
تو نیز آنکه اندیشه از داد کرد   بیندیش را زود دن جا نورد
درین عالمت گر بگیرد خدای   بترس از مکافات دیگر سرای
بیا ساقی آن آفتاب شبان   که دشمن بدشمن کند مهربان
بده تا دگرگون کنم کیش خویش   نکوئی کنم با بد اندیش خویش

خنک روزگاری که بی رنج و غم   نشینند و آسوده یاران بهم
بتی و میی غیرت یکدگر   یک از دیگری صاف و رخشنده تر
گوارا میی مایهٔ بی غمی   دلارا بتی گلشن خرمی
یکی آتشی کشته اندیشه سوز   یکی اختری گشته مجلس فروز
سراینده نغمه اش جان فزا   نوازنده زخمه اش غم زدا

یکی ماه

یکی مایهٔ عشرت آواز او / یکی برگ و ساز طرب ساز او
همه همدل و همدم و همزبان / برآسوده از کار و بار جهان
دمی خوش برآرند با یکدگر / کز انجام خود نیست کس را خبر
سیم روز چون ساقی روزگار / برآورد این جام یاقوت‌بار
به پیمود یکسان بشاه و گدا / ازان جا نفرزا جام انده زدا
بفرمود بزمی خوش آراستند / ز رامشگران کام دل خواستند
یکی چنگئی را متین چنگ داشت / که جان را ز روی غم در آهنگ داشت
گر از خمی از چنگ غم خورده بود / دی از زخمهٔ چنگ درمان نمود
چو در پردهٔ کین سیاوش زدی / بترکان خون‌خواره آتش زدی
چو در پای گلبن ره گل زدی / ازان راه گل را ببلبل زدی
چنان ساختی پردهٔ نوش باد / که لب گوش را گفتی نوش باد
ره خسروانی چنان ساختی / که خسرو بشیرین بپرداختی
ز ناهید مانا گرو برده بود / که از چنگ او چنگ او در ربود
دگر باربد وش سراینده‌ای / دل از کف بالحان رباینده‌ای
چو داود جان‌پرور آوای بود / تو گفتی که بدنای در نای بود
دهانش به از غنچه بر عندلیب / گزان یک جفا دید ازین یک شکیب
برآورد افغان باوای عود / که یا من به کل شیئی یعود

الیک افتقاری و بی قلبی الیک — علیک اعتمادی و وجهی الیک

تجانبت والهم یهوی الی — تباعدت والارض ضاقت علی

لزمت اصطبارا اضاق المجال — وما الصبر فی العشق الا الوبال

زهی درد تو مایهٔ خرمی — غم عشق تو داروی بی غمی

زهی عشق تو مایهٔ بود من — غمت سود و درد تو بهبود من

زهی یاد تو همدم جان من — خیال تو شمع شبستان من

گرم آرزوئیست در دل توئی — ور از عمر سودیست حاصل توئی

زهی آن غمی شادمانی دهد — غمی کو به پیران جوانی دهد

زهی آن خدنگی که جان پرورد — جگرسوز اما روان پرورد

توئی گر بر زخم درون مرهمی است — غم نیست اگر سینه را همدمی است

توئی گر بود جانی اندر تنم — توئی گر بر آرم فغان کاین منم

تمنای شبهای تارم توئی — پریشان کن روزگارم توئی

گرم آفتابیست آن روی تست — ورم پیچ و تابیست از موی تست

به سرچشمهٔ دل توئی کوثرم — بگنجینهٔ جان توئی گوهرم

غم تو ز عیش جهانم خرید — ز تاراج اندوه جانم خرید

گر افسر زنم خاک پای توام — وگر پادشاهم گدای توام

سگ داغدار توام — ز من داغ بر جان شیرین رسید

نه پیچم ز زنجیر زلف تو سر
که مجنونم اما نه تا اینقدر

بیا ای شکیب من از روی تو
بیا ای دلم صید گیسوی تو

بیا ای خرام تو آشوب دل
بیا ای جفای تو مطلوب دل

بیا ای شبیخون عشقت بجان
بیا ای دلم ناوکت را نشان

بیا ای برخ آتشی شعله ور
که پر سوزتر هر که زو دورتر

بیا ای ببالای نو خاسته
بلائی که خلقش بجان خواسته

نگفتی دل از دست نگذارمت
چو بیدل شوی دل بدست آرمت

مکن کاین نه رسم وفاداری است
همه شیوه مردم آزاریست

کسی را که غیر از تو کس را نخواست
برو گر تو غیری گزینی جفاست

گرم پای بر سر زنی خویش بر
زنم گر کشم سر ز پای تو من

گر از تندخوئی ز من سرکشی
نرنجم که با خوی چون آتشی

چو پرداخت گوینده این راه نغز
تو گفتی پراکندم آتش بمغز

بنا که ز من بی من آمد فغان
که یا نیتی طال فیک الزمان

فکم اضمر القلب نار الهوی
وکم اکرم السر ضیف النوی

عذولی حتی متی تزجرون
ذرونی وحیدا و هذا الجنون

دعوا اللوم فاللوم غیر المضیق
فکم تدعونی بما لا اطیق

فلاح افتضاح بذیلی یدل
الا عاذلی قم وما شئت قل

چنان گشته دوری بدل کارگر
که از طعن بدگو ندارم خبر

چگویم از آن ماه دوری پسند
که چون از بر خویش دورم فکند

ببد گفتم او را مبیناد کس
همین چشم بد چشم من بود و بس

سپندی پی چشم بد خواست سوخت
نخستین بجان من آتش فروخت

دل اکنون برغبت جدائی کش است
که می بیند او با جدائی خوش است

چه بیهوده میگویم این راز چیست
وصال و فراق این سخن راست نیست

کجا خالی از اوست تا دل بود
که بی جان تنی زنده مشکل بود

کجا نیست یار از تو پرتوی
کجا پری کانچه بینم توئی

بجائی برافروخته نوگلی
بجای دگر سوخته بلبلی

توئی کر بود سروی افراخته
توئی کر تدروست دل باخته

توئی آنکه زیبا شد و جلوه ساخت
توئی آنکه بیخود شد و دل بباخت

زنی تیر و آن تیر را خود هدف
دهی قطره وان قطره را خود صدف

زنی چنگ و آن چنگرا خود نوا
دهی درد و آن دردرا خود دوا

تو جام و تو صهبا و تو میگسار
تو باغ و تو دهقان و تو نوبهار

خود افسانه گوی و خود افسانه نوش
خود افسون گر و خویش افسون فروش

که تاب آورد چون شوی جلوه گر
مگر خود بران جلوه آری نظر

گرائی با حملهٔ نره شیر
مگر همچو او نره شیری دلیر

جوان

چو آن بزم فرخنده انجام یافت ... زگفت پریشان دل آرام یافت
پسر افراز گفت اندرین انجمن ... ز وحدت بسی باز راندی سخن
سخنها بگفتی همه معنوی ... نگردیدش لیکن بحجت قوی
که بیخویش بودی در افشای راز ... کنونش ببرهان بیارای باز
تو گفتی کننده یکی بیش نیست ... بگردارش این اختلافات چیست
یکی چون بیکدم هزاران شود ... زیکخم چسان باده الوان شود
چنان هم گل است او و هم عندلیب ... چسان هم دل است او و هم دلفریب
یکی چون هم آب و هم آذر شود ... هم او آفتاب و هم او زر شود
بدو گفتم ای سرور پاک مغز ... که گوئی و پرسی سخنهای نغز
چو در بیخودی راز گوید کسی ... بگفتن دلیلش نجوید کسی
ببرهان چسان کرد آن گفته جفت ... که گوینده اش خود نداند چه گفت
ولیکن چو خواهش کند مرزبان ... سخنهای خود را شوم ترجمان
دلیلی براین به ز آواز نیست ... ز آواز چون نغمه ساز نیست
هزاران ره شعبه بنمایدت ... گهی غم گهی شادی افزایدت
که آزاد آرد گهی شادران ... گهی دلکش و گاه پالیزبان
گهی راه شبدیز و گه راهوی ... گهی کین ایرج گهی پهلوی
گهی راه گل که شود خارکن ... گهی زیر افگند گردد بفن

ازینها که زد کس ز چنگ و ز نای / سه نای و دف و سنج و زنگ و درای
ز بوق و ز طنبور و طبل و نفیر / صهیل و نهیق و طنین و صریر
ز مرغان چکاو و تذرو و هزار / شباویز و شبخوان و طوطی و سار
دگرهای خوش نغمهٔ آدمی / گر آوارد اندوه رو در یکی
همه هرچه بینی جز او از نیست / چو دیدی براه گمان بر مایست
چنین هرچه بینی همه هستی است / اگر خود بلندی و گر پستی است
نبینی بجز هستی اندر جهان / ز آب و ز خاک و ز جسم و ز جان
همه در جهان هرچه بینی ازو / نجوئی بجز هستی ای نامجو
چه از خوب و زشت و چه بالا و پست / ز هستیست سرمایه هرچه هست
جهان جمله هستی است یا نیستی است / ببین زین دو تا خود سزاوار چیست
اگر هست هستی هم او خوان و بس / اگر نیستی جمله او دان و بس
ببین تا خود از این دو بر چیستی / شگفت است سرمایه از نیستی

یکی نامور بود در هند رای / بهوش و بدانش بفر و برای
چو خورشید تابان بروشن روان / چو کیوان بسی بر درش هندوان
خداوند دست و دل و زور و فر / ز جوزا و مهرش کلاه و کمر
بسی سرکشان را سر انداخته / بسی دشمن از پا در انداخته

برانذته

پر اندیشه جانش ز زور نخست / وزان بیخ کردی چنین شاخ رست

همه در دلش کافرینش ز چیست / کسی کو درین تن منم گفت کیست

سر و دست و پا را چه یارای آن / که من گوید آنکه چنین ناتوان

نیاید خود این گفته بر از حواس / که چون جان رفت گویدش لا مساس

جز این است آن کس که گفت این سخن / بباید همی جستنش از مرد و زن

دگر گفتی آن کین منم گفت اوست / چو بی‌صورت است ایمن از جستجوست

ز صورت نیاید که گوید منم / چو معنی بود خویش پیدا کنم

چو پنهان بود کس چه داند که چیست / بهر جا یکی یا بهر جا یکی است

نیارم یکی گفتنش در هزار / که هر جا دگرگونه دارد شمار

دگر دیده بر دوری از رنگ و بو / بهر جا که بینی نه بینی جز او

بهر جا که دانشوری یافت جست / بخواند و بپرسید و پاسخ

ز بس درد این گونه اندیشه راند / ز شاهی و فرمان دهی باز ماند

بهر ماه و چل روز خلوت گزید / ز اندیشه و روی مطلب ندید

چو از حد شد اندیشه و جستجو / خداوند بنمود راهی بر او

چنان بد که آمد یکی روز جشن / بدربار او هندوان گشته کشن

بزرگی ز کارآگهان جهان / که بودش دلی فارغ از این و آن

سر آستی سوده بر آستان / که تا گشته از زمره راستان

بجان برده بس پیش سادکان / که از پیادکان کشته و ازادکان
که ناکرده خدمت بردان مرد / نکردد کس از خیل مردان مرد
مشعبد صفت شد بنزد یک شاه / که روشن کند جان تاریک شاه
بگفتا اگر شاه را در خورم / مشعبد یکی مرد بازی گرم
نمایم بسی نقشها دل پسند / که بیننده زو کردد اندیشه مند
بسا طرفه کارم بدید از نهان / اگر رای را رای باشد بران
نعم گفت و اورا بند رای لهو / مگر تا کند از دل اندیشه محو
چو بگرفت دستوری از شهریار / یکی خیمه افراشت بس استوار
یکی پرده اویخت در پیش او / خود اندر درون رفت همکار جوی
دران پرده هرگونه لعبت نمود / که شه را دل ازان شگفتی ربود
همه لعبتان ریسمانها بسر / سر ریسمان در کف حیله ور
نخست از پس پرده کرد اشکار / یکی مرد بر صورت پیشکار
همی رفت راه و همی ریخت آب / بشد در پس پرده پس با حجاب
درامد بهمراه چل خواجه تاش / همه تخت زرین بکف در قماش
نهادند پهلوی هم استوار / چنان چون بود در خور شهریار
دو صد پیل با جوشنه زرنشان / بسی تخت بارکش همچنان
دو صد اسب تازی بزین ستام / سواره همه ترک و هندی غلام

پیاده بسی تیغ هندی بکف — براورده هرسو بیاراست صف

دگر چاوشان جمله زربفت پوش — روارو کمان و تبرها بدوش

وزان پس ابر پیل شاهی سوار — ازان پرده رخ کرده باز آشکار

فرود آمد از پیل و بر شد بتخت — تو گفتی بود خسروی نیک بخت

وزیران ستادندش از چپ و راست — امیران برابر چنان چون سزاست

می و رود و رامشگر آورد باز — کنیزان نوازنده بس دلنواز

گروهی برقص ایستاده بپای — گروهی بکف بربط و چنگ نای

یکی جشن آراست بر روی شاه — که ماند اندرو خیره شاه و سپاه

ز اورنگ رای اندر آمد بریز — دوان تا بدان خیمه کافراشت پیر

دران خیمه شد تا ببیند که چیست — سررشته در دست تدبیر کیست

چو دید اندران خیمه جا پرده داشت — همه رشته در دست تدبیر داشت

همه لعبتان گشته او راز بون — اسیروی از جنبش و از سکون

سررشته در دست آن حیله ور — همه سخرهٔ حکم او سربسر

همه داده در جنبش و در قرار — بانگشت او رشتهٔ اختیار

نبودی ازان پرده آگاه کس — پس پرده تنها هم او بود و بس

هر عضوشان بسته بندی جدا — همه بند اوشان بدست و بپا

هران دست و پائی که جنبش نمود — سررشته شان در کف پیر بود

یکی نعره زد رای وازپا فتاد | که دید از پس بسته گیها گشاد
مشعبد سپرش را بدامن گذاشت | همه همت خویش بروی گماشت
که تا رای ازان حالت آمد بخویش | بخلوت شد و خواند دانا به پیش
درم داد بسیار و بنواختش | بنزدیک خود جایگه ساختش
بگفت از کجائی و نام تو چیست | که همچون توئی خود بتدبیر نیست
درین پرده تا خود چه بنواختی | که از چنگ غم فارغم ساختی
بزرگفت دانا ندارم نیاز | ازان آمدم گفت شوم چاره ساز
من و چند تن آگه از سر کار | تفرج کنان در فلان مرغزار
نشسته بهم بودمان گفتگو | تسلی دل خویش از یاد هو
یکی زان میان برد سر در جیب | که بودش ولی آگه از سر غیب
برآورد ناگه سر از جیب و گفت | فلان رای با درد و غم گشته جفت
که چندیست کاندیشه دارد فره | که از راز وحدت گشاید گره
بسی ز آتش غصه بگداخته است | دل آماده آگهی ساخته است
یکی رفت باید بنزدیک او | که روشن کند جان تاریک او
بیاموزدش آنچه دانستنی است | که هستی بگیتی یکی بیش نیست
کند کیمیائی بکار اندرش | که فارغ کند جان غم پرورش
من ایدر رسیدم بدرگاهت | که تا وارهانم ز گمراهیت

ازان شعبده جادوئی پاختم — بتدبیر کارت بپرداختم
که تا باز دانی که هستی یکیست — زداید اگر در دو بینت شکی ایست
جهان با جهان آفرین بی سخن — چنانست کاین رشته در دست من
نباشد ز خود هیچ کس هستیش — ز پیمانهٔ اوست سر مستیش
اگر خواهی آموخت این پیشه را — ز دل پاک کن نقش اندیشه را
برآمد شد فکر بربند راه — دلیلی جز این بهر این ره مخواه
چو از هستی خویشتن بگذری — بیک بودن هیچ تنهایی بری
ره کوی وحدت همین است و بس — ولی کم بود مرد این راه پس
چو اندرز دانا نیوشید شاه — برو چیره شد مهر تخت و کلاه
ره مرد دانا ز جان برگزید — چو عنقا کسی دیگر او را ندید
بصحرا شتابید ازان شهربند — چو آن صید کازاد گردد ز بند
بغاری درون شد بخلوت نشست — در صحبت خلق بر خود ببست
نیاسود و کوشش نمود و شتافت — که گم کردهٔ خویشتن بازیافت
چو رای آنکه کوشد برای درست — یقین دان که گم کردهٔ خویش جست
تو گم کردهٔ خویشی ای دل دمی — بجو خویش را بو که یابی همی
بجستن چرا امروز فردا کنی — چنین چند با خود مدارا کنی
همان به که جویی و پیدا شوی — وگرنه بجویند و رسوا شوی

ره جستن از خویش گم گشتن است
بجوی و ببین کاین نکوپرفن است

مجو هستیی را که آرد زوال
بجو هستی سرمدی بی ملال

بیا ساقی آن آب آتش نهاد
که او خاک امید بدهد بباد

بده تا کنم هستی خویش گم
کنم زندگی زآب جان بخش خم

بیا ای که داری بکیف دانک چند
چو گل تازه رویی کن و خوش بخند

چو بر تو گشادند خوش برگشای
دل و دست و ابرو و خوان و سرای

مبندوز از بهر فرزند زن
که هر کس خورد روزی خویشتن

مکن بهرهٔ خویش را بهر خویش
مشو شهد بیگانه و زهر خویش

چه اندوزی از بهر روزی دگر
که روز دگر راست روزی دگر

بده کز برت کامرانی کنند
نه کز پیت شادمانی کنند

بده تا دعای تو گویند خلق
نه تا قفای تو جویند خلق

صدف را که پنهان کند گوهرش
همه خلق خواهد بریده سرش

چو گل خوردهٔ خویش پیدا کند
بفرق همه گلرخان جا کند

ندیدم گشاده دلی تنگ دست
جهان گر ز جیحون خود یاد هست

ترنج ار شکوفه شود سیم بار
همه گوی زرین نهد در کنار

درخت ار شود در خزان کاسته
بهاران شود سبز و آراسته

چو در کان

چو در کان فیروزه آمد فرود	ز سبزی یکی کان فیروزه بود
یکی دشت با تری و خرمی	که از باغ مینو نبودش کمی
چو مینو درو هر طرف باغها	ارم را ز هر یک بدل داغها
ز هر سو روانه یکی ژرف رود	که از زنده رودش رسیدی درود
یکی مرز خرم چو بخت جوان	جهان دیده پیری درو مرزبان
تو گفتی سپهریست با فر و جاه	بقد بلند و به پشت دوتاه
جهان در نوشته بنام و بکام	بفرهنگ و مردی چو دستان سام
درین روزها بازم آمد خبر	کزین دیر شد تا سرای دگر
بروا ز خداوند رحمت بسی	که آسوده جان بود از وی کسی
یکی پور بودش یل و هوشمند	بدامادی ایلخان سربلند
پسر با پدر هر یکی بی نظیر	یکی بخت برنا یکی عقل پیر
پذیره رسیدند ری نامدار	بهمره پیاده بسی با سوار
جوان بخت از باره آمد بزیر	ببر در گرفت آن دو برنا و پیر
سر و روی هر یک ببوسید باز	بباره بر آمد گو سرفراز
پذیره شو خلق بر بسته راه	ز ماهی شده گرد ره تا بماه
ز خواهنده و خیل و مهمانشان	ندیدم بجز شکر احسانشان
چو آسوده هر کس بجای نشست	بگستر و خوان مرد مهمان پرست

زهر گون خورش کر همه جان بدی ازان بهین خوان جستن اسان بدی
همه کار تن چون بسامان رسید خورش را یکی نوبت جان رسید
زمن باز پرسیدان نامجوی که بهتر کدام از خورشها بگوی
بدو گفتم ای رادمرد جوان همان به که او را خورد میهمان
دگر باره پرسید کز هر لباس کدامین به است ای حقیقت شناس
بگفتم ازاری و پیراهنی کزو باز پوشی بر هنه تنی
دگر بار گفت از برای نشست بگو کز بناها کدامین خوش است
بگفتم همان بهتر ای سرفراز که باشد در او بخواهنده باز
بگفتا چه گوهر به اندر وجود بگفتم هران کامد از بحر جود
بگفتا چه کرد انکه جاوید ماند بگفتم که او تخم نیکی فشاند
بگفت از چه مخزن کند فربهی بگفتم چو ازوی بمسکین دهی
بگفت از چه دشمن توان بر شکست بگفتم ز بخشودن زیردست
بزرگفت مردم شود سربلند بگفتم بلی گر ندارد به بند
بگفتا که دولت دهد ابرو بگفتم نه چندانکه نام نکو
جوان بخت پرسید کاسراف چیست بگوای که با دانشت لاف نیست
چرا خرج کردن بجائی خوش است بجای دگر مایه اتش است
اگر هست بخشش مرا سود مند بجائی چرا سود و جائی است بند

بدو گفتم

بدو گفتم ای از تو برهان جود ‌ ‌ ‌ دلت بحر احسان کفت کان جود
زروی کرم چون خداوند پاک ‌ ‌ ‌ زر و سیم مان برد مانند خاک
که رفع نیاز خود از آن کنیم ‌ ‌ ‌ ستم باشد ار باز پنهان کنیم
چه پوشی که بر دانش پیدا کند ‌ ‌ ‌ چه پنهان کنی کش هویدا کند
وگر می بباید نهان کردنش ‌ ‌ ‌ نبایستی اول عیان کردنش
نباید بپرداخت یکباره گنج ‌ ‌ ‌ در افکند خود را به تیمار و رنج
چه خوش گفت دارنده حق پرست ‌ ‌ ‌ چو گفتندش ایثار کن هر چه هست
که گر آنچه دارم بمسکین دهم ‌ ‌ ‌ چو مسکین بهر آستان سر نهم
دهش گر خوش است ای جوانمرد راد ‌ ‌ ‌ بخویش اندکی نیز بایست داد
چو زر می ببخشی بانصاف ده ‌ ‌ ‌ نه از خود پشیمانی باسراف ده
یکی را ستوه از نعم میکنی ‌ ‌ ‌ بمسکین دیگر ستم میکنی
مکن تا رود نداز درت ای کیا ‌ ‌ ‌ یکی تخمه بیرون یکی ناشتا
یکی را که یک نان خورد ده مده ‌ ‌ ‌ بده خواره گرده نان مده
بانصاف بخشش نماید کرام ‌ ‌ ‌ که اسراف بی شبهه باشد حرام
ازین در گذر زان که پاک از هواست ‌ ‌ ‌ ببخشید و بر خویش چیزی بخواست
بیندوخت از بهر خود یک پشیز ‌ ‌ ‌ که این کار من نیست کار تو نیز
بلی خواهد از خویش بگذشته ‌ ‌ ‌ زفکر پس و پیش بگذشته

که او ذره‌ای در غم خویش نیست   از آن در دلش جای تشویش نیست
سر کس ندارد سر خویش هم   غم پس ندارد غم پیش هم
اگر آیدش نیم نانی خورد   وگر ناید از خوان بچون چرد
بتن دشمنست او نه تن پرور است   که آخور نظرگاه گاو و خر است
غم آب و نان نیستش یک نفس   که او تشنه خون خویش است و بس
جهان گر بهم برخورد سر بسر   نه از خود بود نه از جهان با خبر
همه در غم خویش و سودای خویش   که از خویش بیرون نهد پای خویش
چنین کس چه در فکر زر بخشی است   که او خود بسودای سر بخشی است
ولی آنکه در بند جان خود است   بفکر خود و در سود زیان خود است
نباید پراکندنش هر چه هست   بمسکینی آخر پریشان نشست
کرم را نباشد جز این حاصلی   که مجموع سازد پریشان دلی
ولی چون پریشان شود زان کرم   بمردم کرم کرد و بر خود ستم
کرم کن که با حق شوی آشنا   نه از فقر جنگ آوری با خدا
الا ای که بر فقر داری ثبات   ببخش آنچه داری که یابی نجات
کرم خوشترین خصلت آدمی است   کرم کشت امید را خرمی است
در آنجا که دوزخ زبانه کش است   کرم چیست آبی بر آن آتش است
کرم چیست داروی غم خوردنت   کرم بر تو آسان کند مردنت

کرم چیست

کرم چیست درمان درمانده گی / کرم چیست سرچشمهٔ زنده گی
کرم چیست نوبادهٔ مردمی / کرم چیست سرمایهٔ خرمی
جهان از چه دارد نوا از کرم / روان از چه دارد بقا از کرم
فلک دستگاه کرم است و بس / بفردوس راه کریم است و بس
که بخشد که حق ره نبخشد براو / بجای یکی ده نبخشد براو
که در خاک تخمی بامید کاشت / که هر دانه را ده عوض بر نداشت
کرم ورز تا صید دلها کنی / کرم کن که در هر دلی جا کنی
کرم پیشه را نیست دشمن کسی / که خصم از کرم دوست گردد بسی
کرم پیشه خصمی ندارد بکس / که او دشمن مال خویش است و بس
ببخشش هر آن دست کامد فراز / نگردد بخواهش برکس دراز
ز بیخ کرم شاخی آمد ببر / که طوبی شد و داد هر گون ثمر
ز بهشت کرم قطرهٔ آب جست / که جوزا شد و در کنارت نشست
کنم هرچه مدح و ثنای کرم / نگویم ثنائی بجای کرم
ثنائی ندارم سزای کریم / همین بس که گویم خدای کریم

بخاور یکی مرد دارنده بود / جوان مرد و خوشخوی و بخشنده بود
نهاده تن از بهر مسکین برنج / ز مسکین چنان خوش که مسکین بگنج

گشاده دل و دیده و دستگاه
بدر ماندگان درگه او پناه

بدیدار مهمان بدی شادمان
نخوردی مگر کامدی میهمان

نرفتی طعامی بکامش بکام
مگر خسته خوردی ازان طعام

زسرمایه و سود هر چیش بدی
همه در سپر و کار احسان شدی

یکی تا براحت نخفتی شبی
ببالین راحت نخفتی دمی

جهان بنده طبع ازادوی
وزو نام حاتم بیکبار طی

بکاری روان شد بهندوستان
گروهی بهمراهیش دوستان

یکی ژرف دریا بیامد به پیش
ز ژرفی ز پهنای اندیشه بیش

طپانچه زده موج او بر سپهر
وزان صدمه اش نیلگون گشته چهر

توگفتی بهم راه موج گران
جواهر برافشانده بر آسمان

حبابیست گفتی فلک بر سرش
نهنگی همان کهکشان از برش

فلک غوطه با غواص دار
کز او گوهر افشانده اندر کنار

شناور درو بس دمنده نهنگ
بتن همچو کوه و بدم همچو هنگ

توگفتی بلی بسته هر یک شگرف
ز قامت بران پهن دریای ژرف

علم برفراز ثریا زده
چو ابدال بر آب دریا زده

نشستند در کشتی پیه ور
که آرند ازان پهن دریا گذر

یکی پهن کشتی که از بادبان
زده سایه بان بر سر آسمان

توگفتی

تو گفتی ستان خفته پیلی دمان ‌ ‌ ‌ برافراشته پای بر آسمان
شماری همی رفت بر روی اب ‌ ‌ ‌ بسان یکی باژگونه حباب
ز لنگرش کاو زمین پای گیر ‌ ‌ ‌ ستونش عصای کف چرخ پیر
بنه روز راندند در بحر ژرف ‌ ‌ ‌ دهم روز ابری برامد شگرف
یکی تند باران بباریدازان ‌ ‌ ‌ دو دریا شد از زیر و بالا روان
یکی سخت طوفان برانگیخت باد ‌ ‌ ‌ که خاک تگ بحر بر باد داد
همی موج بر آسمان راه جست ‌ ‌ ‌ ز اوج فلک بر ستاره نشست
تو گفتی که موسی بدریا شتافت ‌ ‌ ‌ عصا بر زد و آب دریا شکافت
همه اهل کشتی در افغان شده ‌ ‌ ‌ بهنگام سختی خداخوان شده
روان کرده سیلاب خونین برو ‌ ‌ ‌ ز طوفان بطوفان شده چاره جوی
چو دریا پر اشوب و بر گشته تر ‌ ‌ ‌ دران کشتی از کشتی آسیمه تر
گذر کرده اشک روانشان بفرق ‌ ‌ ‌ همه گشته از بیم غرقاب غرق
بر اتش نشند آب و از سوز جان ‌ ‌ ‌ همه گشته بر آب و اتش فشان
در اخر فرو رفت کشتی در اب ‌ ‌ ‌ که با حکم یزدان نبودیش تاب
قضا را سفر کرده مرد کریم ‌ ‌ ‌ ابا همرهان رست از هول و بیم
پس از صدمه و غوطه بیشمار ‌ ‌ ‌ بزد موج و افکندشان بر کنار
بستادند ازان اب بر روی خاک ‌ ‌ ‌ ستایش کنان پیش یزدان پاک

که کشتند ازان بحر جوشان رها
پرستنده با زاژدم اژدها

پیاده برفتند تا نیمروز
بتن تفته از آفتاب تموز

بدشتی رسیدند فیروز بخت
درو سایه کسترده از هر درخت

درختان انبوه و دشتی فراخ
ره پرتو از برک بربسته شاخ

زبس چتر طاوس افراشته
هوا پر ز قوس و قزح داشته

ز منقار طوطی بهر شاخسار
شده غنچه سرخ کل آشکار

شمامه به پیچیده بر باده رنک
همه راه بر رهکذر کرده تنک

ز هر سو ترنجی خوش افروخته
مهی سبز پوش آتش افروخته

شده عکس نارنج در جویبار
ز آب آتشی کشته نغز آشکار

شده بوی عود و کل
پذیره کن کاروان تا دو میل

بزیر درختان افراخته
بساطی ملوکانه انداخته

بران فرش خوانی بکسترده نیز
در دکرده اماده هرکونه چیز

وشاقان کلچهرهٔ مه لقا
پرستشکری را ستاده بپا

همه کشته از چهره مجلس فروز
یکی عطرسای و یکی عود سوز

یکی آب دستان کرفته بدست
یکی کلفشان بر بساط نشست

پذیره بر خواجه رفتند باز
که بسم الله ازدست این برک و ساز

بما اینچنین کفته سالار ما
که باشد پرستاریت کار ما

فرود آی کان خواجه آید همی / خرامان بدین سو گراید همی
فراهم نشستند اندیشه ناک / پریشان و بنهاده دل بر هلاک
یکی گفت این نیست جز جای دیو / که مار است زینگونه دل پر نهیو
یکی گفت این منزل پر نهیب / بود جای غولان مردم فریب
یکی گفت این جایگاه پریست / کجا دیو را این پری پیکریست
یکی گفت اینهاست خواب و خیال / یکی ازمون پیاز و چشمی بمال
بدینگونه جمعی پراکنده گوی / که آمد ز ره خواجهٔ نیکخوی
سواره بد از اسب آمد فرود / همی گفت درخورد هر یک درود
وزان پس اشارت بخوان کرد و گفت / که باید خورش خورد و بختی بخفت
که از رنج غرقاب و سختی راه / بجایی فکارید و حالی تباه
بخوردند و خفتند شب تا بروز / دگر روز کافروخت گیتی فروز
جوانمرد از خواب بر پای شد / بمهمان نو مجلس آرای شد
نشستند و گفتند با هم بسی / پر اندیشه دل بود از و هر کسی
بدانست مرد حقیقت شناس / که زو شد دل میهمان پر هراس
سوی خواجه رو کرد کای بو الکرم / بر آسوده دل باش و از من مرم
نه دیوم درین ناحیت نه پری / که کس را فریبم بافسون گری
منم صورت آن گرههای تو / که ایزد کرم کرده برجای تو

پرستاری بندگان خداست	همین پیشکاران که پیشت پاست
چو زی باغ مینو سفر باشدت	هزاران چو من پیشتر باشدت
چو بر تو قضای خدائی گذشت	بناکه فتادی درین پهن دشت
فرستاد ما را خداوند پاک	پرستاریت را درین توده خاک
چو میخواست ما را فرستد فرود	همی گفت گوئیدش از من درود
بگوئیدش ای میزبان خدا	کنون باش یکچند مهمان ما
بسی کرده میهمانی مرا	تو مهمان کنون میزبانی مرا
بهر چند خواهی در اینجا بمان	وزان پس روان شو سوی خانمان
چو بشنید این مژده آن مرد راد	نیایش کنان بر زمین سر نهاد
بسی شکر بخشنده جان بگفت	که جان ورا با کرم کرد جفت
وزان پس بدریا کشیدند رخت	که خوش رام و بدرام دیدند بخت
بساحل یکی کشتی آماده بود	ز طوفان دران ساحل افتاده بود
بسی لطمه خورده ز موج گران	گران بحر افتاده بد بر کران
همانا که بخشنده یزدان فرد	ز بهر رهائی آن جمع کرد
بکشتی نشستند و راندند باز	همه کامیاب و همه سرفراز
چو از لطف حق سرفراز آمدند	بمقصد برفتند و باز آمدند
جوان مرد بر نیکوئی برفزود	که از نیکی آن نیکوئی دیده بود

همه عمر بستی

همه عمر بستی بخدمت میان   فشاندی زر و سیم بر میهمان

دران دم که نشنیده بد این نوید   نه هم دیده بد انچه را باز دید

چنان در کرم بار پیچیده بود   کنون تا ز مستی چه خواهد نمود

تو نیز ای که داری دل و رای و هوش   به نیکی فزای و به احسان بکوش

ببخش انچه داری بنام اوری   مگر صید دولت بنام اوری

بده ساقی ان کیمیای کرم   که دل را بود در هنمای کرم

که عمر نسیت تر بخشیم ارزونیت   هم از جان گهر بخشیم ارزونست

جوانا سر از پند پیران مپیچ   که بی تربیت کس نیرزد بهیچ

بگیتی درون ان بود بخت ور   که از پند دانا نه پیچید سر

چو خواهی شوی شهره روزگار   مپیچان سر از رای آموزگار

ز شاخی ثمر خوردن آسان بود   که او دست پرورده دهقان بود

نه بیند اگر تربیت بید مشک   باندک زمانی شود چوب خشک

نه بی تربیت سنگ گوهر شود   نه بی کیمیا خود مس زر شود

گیاهی که خودرو برامد بباغ   ز نکهت کجا تازه دارد دماغ

دگر پرورش یابد از باغبان   شود راحت مغز و آرام جان

بهٔ از تربیت نیست فرزند را   جوانه نهال برومند را

مبادا ان پسر کوست عار پدر   که گورش به است از گناه پدر
پذیرفت اگر پند صاحب نفس   بکام پدر کوه پیری برس

ازان پس زمین باره چون راندند   بآن مرز کش اسپهان خواندند
بشبی تیره همچون دل اهرمن   رهی همچو زلف بتان پرشکن
۱ درختان   بهم برده شاخ   هوا نیزه زار و زمین سنگلاخ
یکی ژرف جیحون روان در نشیب   نیاسوده در وی نهنگ از نهیب
یکی سهمگین کوه بالای سر   سواره بباییست راند از کمر
اگر پای اسپی بسنگ امدی   برود اندرون بی درنگ امدی
رونده چو راندی بر کوه شاخ   ز شاخ درختان شدی شاخ شاخ
بخود گر بپرهیختی از بار کی   بگردن فتادی به یکبارگی
فتادی در ان بهن رود دمان   فتادن همان بود و مردن همان
عجب تر که بود آن گذرگاه تنگ   همه مرج شیر و کنام پلنگ
چو بر لخت سنگی آمدی نعل رخش   بجستی شراری بسان درخش
چو گشتی درخشان چو برق ان شرار   یکی شیر غران شدی رعدوار
ز بانگ پلنگ و خروش هژبر   ز تن رفته تاب و ز دل رفته صبر
سواران ازان هول لاحول خوان   ستوران ز ظلمت سکندر جوان

یکی زان میان بود بس ترسناک — نهاده زاندیشه دل بر هلاک
همه عمر در خانهٔ خویشتن — براسوده چون مردم چشم من
برو برگذشته بسی روزگار — ولی بود بر جای خود چون چنار
بسی راه پیموده چون آسیا — ولی پای ننهاده بیرون زجا
بگلگشتی ار بازرفتی بباغ — دمی صدره از خانه جستی سراغ
چو از باغ رفتی سوی خانه باز — بنالیدی از رنج راه دراز
چنان دیده کاین عالم با شکوه — زشهر اندرونست تا پیش کوه
دران شب دل ازخویش برداشته — همه دیده بر مرگ بگماشته
زقران نماند آیتی کش نخواند — نه از نام یزدان که در دل نراند
گرفتی چو دامانش خاری بچنگ — براوردی افغان که هان این پلنگ
چنان چنگ در من شده محکمش — که خود می نیارم کشید از دمش
بپای درختی شد آن نیک بخت — گرفت آستینش بشاخ درخت
براورد افغان که شیرم شکست — زهی نامور مرد مهمان پرست
زشهر خود آواره ام ساختی — بچنگال شیرم در انداختی
سر افراز را دل بر و بر بسوخت — بفرمود تا هر کس آتش فروخت
چو روشن شد آن شیر اندیشه بود — که مرد هراسنده را دل ربود
مرا خود فغانها ز اندیشه هست — که پشت مرا هیبتش بر شکست

جهان را همین شیر اندیشه خورد   چنین سهل و آسانش نتوان شمرد

نهیبش مرا استخوان آب کرد   دو چشم مرا پر ز خوناب کرد

بر پری ازوی ببردم گله   بران کش بگردن نهد سلسله

مرا گفت دانندهٔ ره شناس   که شیر آید از آتش اندر هراس

ز عشق آتشی کن بدل شعله ور   ازین شیرت ار هست بیم ضرر

چو آتش کند شیر رخ بازپس   ز عشق آتش شیر اندیشه بس

تو نیز ار چو من دل پر آتش کنی   ازین شیر شاید دلی خوش کنی

چنین دل پر آشوب ازان ننگ را   نوشتیم خود تیغ فرسنگ را

چپ ره یکی جاده بد بس فراخ   بدان ره شدیم از چنان سنگلاخ

دم گرگ چون سر زد از کوهسار   یکی کله از دشت گشت آشکار

ز مردم تنی چند صحرانشین   سیه خانه چون مردم حور عین

ز یکسو تنی چند دیگر سوار   پذیره رسیدند زی نامدار

جوانی فروزان نشسته بر اسب   چو آذرگشسبی برادر گشسب

گذشته برو سال یکبار ده   گذشته بروی از مه چارده

ببالای او سرو کشمر نبود   بسیمای او مهر انور نبود

خجسته پدیدار و فرخ بنام   همه پرتو مهرش از چهر وام

جوان بخت را بود پور گزین   چو پیش پدر شد بپرداخت زین

بیامد کاب پدر بوسه داد | سرافراز از اول بدو کشت شاد
با سب اندر آمد بفرمان باب | چنان چون برآید زکوه آفتاب
همی راند تا هور برشد بلند | بمنزل رسید آن کو ارجمند
بشستند روی و نهادند خوان | چو پرداخته شد کفت روشن روان
که مختی برار آنچه داری نهفت | وزان پس بپور کرانمایه کفت
که این ژرف دریا چو آید بجوش | بران در که افکند برکش بکوش
چنین دیدم آزاده را مصلحت | که بابی برو خوانم از تربیت
بدو کفتم ای راد سرو جوان | مبادی ز آسیب کیتی نوان
همیشه بدر سایبان تو باد | دران سایه پرورده جان تو باد
بزرکیت اکر باید و سروری | روان بر متاب از هنر پروری
بفرزانه کان همنشین باش و بس | جز از زاد فرزانه مشنو زکس
مشو سفله پرور مشو هزل دوست | که این هر دو خاک رخ آبروست
سخن چون بکویی پسندیده کو | با هستکی کوی و سنجیده کو
بکیر از کسان ای هنرمند پند | ازان بیشتر کز تو کیرند پند
مشو با بدان ای نکوبخت یار | چو خواهی شوی در جهان بختیار
همه با نکوخواه دانا نشین | زنادان بدخواه تنها نشین
سخن با بزرکان بازرم کو | درشتی مکن ای پسر نرم کو

بلندیت باید بهمت گرای — ازین نردبان بر بلندی برای
بدون همتی تا تو اینی مپوی — زدون همتان نیز یاری مجوی
برتبت هران کز تو بالاتر است — ورا در نشستن مکن زیردست
غرور جوانی ز سر باز نه — گر افتاده کی زیور مرد به
ز دانا سخن بشنو و در پذیر — حدیث بزرگان بخردی مگیر
مخندای پسر بر بد دیگران — که افتد که افتی بنا که در ان
میالای در طعن مردم دهن — ببینیش از طعنهٔ خویشتن
بشوخی سفرای و طیبت مکن — بکس گرچه خصم است غیبت مکن
زبان بازکش زانچه ناگفتنی است
زبان بازکش تا نه بینی زیان — که کس هرزیان دید دید از زبان
کسی کز تو افزون تراست از هنر — وگر کهتر است از خود افزون شمر
قناعت کن الا ز اموختن — هنرجوی اگر خواهی اندوختن
مخند ار همی بایدت ابروی — بروی کسی برنیاورده موی
مکن دیده بر مرد ناپاک بین — همه باش با مردم پاک دین
به بیگانه الفت مکن زینهار — بر اشنایان مکن خویش خوار
همه آتش خویش بی دودمان — تو شمعی مشو دیده دودمان
بنادان میامیز اگر بخردی — که دور است ازو فرهٔ ایزدی

بدانا نشین تا تو دانا شوی ‌‌ بنیروی دانش توانا شوی
پرستشگری خواهی از دیگران ‌‌ خدا را پرستش کن اوّل زجان
که هر کو سر از رای داور کشد ‌‌ همه آفرینش ازو سر کشد
سر عجز نه بر در بی نیاز ‌‌ وزان پس بگردن فرازان بناز
نیاید بزرگی دران خاندان ‌‌ که گردن کشند از خدای جهان
نه دولت کشد نیز پا از دری ‌‌ که بیند بخاک ارادت سری

شهی بود و او را دو دستور بود ‌‌ دلش روشن و ملک معمور بود
یکی زان دو دستور بد نیکرای ‌‌ وزو نیکوئیها بخلق خدای
وزیر دویم ناکسی زشت خوی ‌‌ همه با کسان بددل و کینه جوی
جفاجوی با مردم حق پرست ‌‌ کشاده ولیکن بآزار دست
زخویش دل عالمی سوخته ‌‌ زبیمش لب از شکوه بر دوخته
ازو خلق چون روزگارش تباه ‌‌ بشه بسته بیمش ره دادخواه
ستوده بر شاه والا منش ‌‌ بنی چند را همچو خود بدکنش
همه حرب گویان بخود کرده یار ‌‌ که آتش ز روغن شود شعله دار
بسی رخنه افکنده در ملک شاه ‌‌ ولی رخنه ها بسته بر دادخواه
گران پاک دستور نیکو سرشت ‌‌ بشه شکوه بردیش ز اعمال زشت

بسی شبهه کردی از مکر و فن   که صاحب غرض کینه دارد بمن
چو شاه از ویم پایه افزون کند   بدم گر نگوید بشه چون کند
بهر جا هنرمندی آزاده بود   بزرگ و دردو آدمی زاده بود
ز بدگوئیش پیش شه کرد خوار
بجز سفله چندی را رو نداد   که با سفلگان شاه را خو مباد
هم از بدگوئی پاک دستور را   چنان کرد کاگفت رنجور را
بی مشورت گفت درکار نیست   بدست وزارت سزاوار نیست
چنان بینم ای خسرو روزگار   که شهزاده را باشد آموزگار
در آموزگاریش مانند نیست   که چون او دبیری هنرمند نیست
وزین خواست تا شاهزاده را   فریبد کند خوار شهزاده را
که شه را همین یک پسر بود و بس   همی خواست نشناسدش هیچکس
یکی شهر ویران در اقصای ملک   که چون ساحلی بد بدریای ملک
بدانجا فرستاد شهزاده را   همان پاک دستور آزاده را
خود آنجا چو دیوی بافسون گری   گر انگشت جم گیرد انگشتری
به نیرنگ خلقی بخود رام کرد   بآرام بس عیش بدرام کرد
وزان سو ملک زاده با رهنمای   دران بوم ویران گرفتند جای
وزیران همه حیله دانسته بود   ملکزاده را نیز آگه نمود

زدستور شد چاره جو پور شاه — که چون باز جویم دیهیم و گاه

بروخواند یابی وزیر از شکیب — که کس بی شکیبی نیابد نصیب

بدو گفت کای فرّه ایزدی — بجو خرد هنرمندی و بخردی

تواکنون بیاموز رسم شهان — هم آیین رادان و کار آگهان

دگر با رعیت نمودن سلوک — همه راه شاهان و رسم ملوک

سواری بیاموز و شمشیر زن — همه روز بنشین ابا رای زن

بفرهنگ و دانش بیارای مغز — بیاموز رفتار و گفتار نغز

بنه دل بداد ار گیتی پناه — که او ملک بخشد نه گنج و سپاه

تو از سعی خود بار منشین دمی — که لطف خدا کم نیابد همی

گمانم که بی‌موجب جهد کردگار — نیفگند دورت ز ملک و دیار

بدین گرد کای شاه یزدان پرست — شوی آگه از حالت زیردست

که آنرا که آسان رسد تاج و تخت — ندارد غم مردم شوربخت

و دیگر که میراث خواند ورا — ز بخشایش حق نداند ورا

چنین کرد آموخت را هورکار — هر آنچه او بود درخور شهریار

همه روز می بود با بخردان — همی جست آیین و رسم ردان

وزان سو بداندیش مرد وزیر — به نیرنگ و دستان شده گشت چیر

در آخر طمع کرد بر تاج و تخت — بشد به بشورید کشوریده بخت

ملک را بکشت و بجایش نشست | که پرورد ماری که از وی نخست

مبادا چنان شاه ناهوشمند | که بر خلق رنج است و بر خویش بند

دل شاه از اندیشه خالی مباد | دنی پرور و لا ابالی مباد

که آخر کند ملک و دولت رها | دهد خلق را در دم اژدها

چو شد شاه دستور ناپاک دل | جهان شد پریشان و غمناک دل

فرومایه چون ملک و دولت بیافت | بازار بیچاره مردم شتافت

اگر روبهی پاسبانی کند | گدائی تواند که شاهی کند

فرومایه چون پایه بیند بلند | نباید کس ایمن نشست از گزند

چو منصب فتد در کف ناکسان | کسانرا ز خواری بسارت رسان

گدا پیشه چون شود کدخدا | خدا خواست گوئی جهان را گدا

بخواهند کی نان مردم گرفت | کنون آب و نان هر دو بردا این شگفت

مبادا که دونان بعزت رسند | زمین پست به و آسمان بلند

چو خاسی زبادی ببالا رود | بسا آب کز چشم بینا رود

مبادا که گرگان شبانی کنند | و یا ره زنان پاسبانی کنند

چنان کان دغل پیشه زشت مرد | ازان مرز یکسر برآورد گرد

همه مردم از وی بجان آمدند | زن و مرد فریاد خوان آمدند

یکی لشکر کشن آماده کرد | روان سوی ملک ملک زاده کرد

بفرمود تا دستگیرش کنند / به بند بلا در اسیرش کنند
همان پاک دستور دانشورش / برانند تیغ ستم بر سرش
خبر شد ملک زاده را کان دغا / سپه راند بیرون بعزم وغا
به پیکار او چون نبودش تاب / گریزان ببوم دگر شد شتاب
بشهری درآمد که فرمان دهش / بدل بود پیوند شاهنشهش
چو خسرو خبر گشت بنواختش / پذیره ز شهزادگان ساختش
بشهرش درآورد و تیمار داشت / ز هر گونه پیشش پرستار داشت
چو نیک آزمودش هنرمند بود / هشیوار در خورد پیوند بود
بدامادی خویش بنواختش / باوج ستاره سرافراختش
یکی هفته بر سور و رامش فزود / بهشتم در گنج زر بر گشود
سپه را پی جنگ آماده ساخت / دو شهزاده همراه شهزاده ساخت
همی گفت با آن دو فرخ پسر / که از رای او بر متابید سر
ملکزاده را در بر خود نشاند / ز اندرز بس گوهرش بر فشاند
بگفت ارچه نیک آزمودم ترا / چو بستوده بودی ستودم ترا
ولی بر خلاف گرامی پدر / مشو ایمن از مردم بدگهر
همه یار مرد خردپیشه باش / ز نابخردان دل پر اندیشه باش
همه کشور از داد آباد کن / سپاه و رعیت ز خود شاد کن

نیازموده مده کار ملک ‌ ‌ ‌ مکن سفله کانرا که دار ملک

سپهبد دلازرده از خود مکن ‌ ‌ ‌ چو آزردی او را سپهبد مکن

به آزار و زور از کسی زر مگیر ‌ ‌ ‌ هم از بددلان نیز لشکر مگیر

همه پاس خویش از بداندیش کن ‌ ‌ ‌ ز خود مایهٔ عبرت خویش کن

ظفر از خدا جوی و بس ای پسر ‌ ‌ ‌ نه از افزونی لشکر و گنج زر

بیکبار بر قلب دشمن متاز ‌ ‌ ‌ پس پشت خود جای دشمن مساز

کمینها بپرداز و پس پیش ران ‌ ‌ ‌ سپه چون نماند تنها ممان

به تنها نه مردیست در تاختن ‌ ‌ ‌ به بیهوده ناگاه جان باختن

گر این رزم خود بر مراد تو نیست ‌ ‌ ‌ مرا آگهی ده که لشکر بسی است

بگفت این و بر روی او بوسه داد ‌ ‌ ‌ به ایوان خرامید خندان و شاد

وز آن سو گرازان جهان شاه نو ‌ ‌ ‌ سپر چتر او سوده بر ماه نو

همی راند تا دار ملک پدر ‌ ‌ ‌ یکی از جنیبت کشانش ظفر

خبر شد بدستور ناپاک رای ‌ ‌ ‌ که آن دولت رفته آمد بجای

بباید که این باغ بی خو کند ‌ ‌ ‌ بنای کهن گشته را نو کند

یکی لشکر آراست برگشته بخت ‌ ‌ ‌ در اندیشه کاسان کند کار سخت

گروهی پراکنده را جمع کرد ‌ ‌ ‌ چه آید ز جمعی پراکنده مرد

همی تشنه شان کرد بهر ستیز ‌ ‌ ‌ بخونش ولی تشنه چون تیغ تیز

دو منزل

دو منزل برامد پذیره بجنگ ــ بناکام در شد بکام نهنگ
گذر که بهم بر گرفتند تنگ ــ هوا گشت از تیغ الماس رنگ
بخون پدر شهریار جوان ــ بسی جوی خون کرده هر سو روان
بقلب اندرون سوی دستور تاخت ــ ستمکار را دید واو را شناخت
بزد تیغ زهراب گون بر سرش ــ بدزدیدان تیره گون پیکرش
بخاک اندر افتاد آن بدسگال ــ شد از سم اسبان تنش پایمال
چو دیدند لشکر که خسرو چه کرد ــ فکندند یکسر سلیح نبرد
نهادند سر بر ره مرزبان ــ بپوزش گشودند یکسر زبان
که بخشای شاها که ما بنده ایم ــ ز کردار بد نیک شرمنده ایم
گنه نیست بر ما و ایزد گواست ــ که این خود همه کرده پادشاست
شهنشاه او را بما چیره کرد ــ همه روز روشن از او تیره کرد
هران دست کز ما بکینت گشاد ــ بریده هم از تیغ کین تو باد
ببخشود بر جمله ان نیک رای ــ بشکری که بخشود بر وی خدای
در کینه بر روی ایشان ببست ــ بجای پدر شد بشاهی نشست
سپه را فرستاد زی شهریار ــ ابا نامه و تحفه بیمر شمار
نکوخواه دستور را پیش خواند ــ برو آفرین کرد و پیشش نشاند
بگفت ای بتدبیر و رای درست ــ پس از کردگار انچه دارم ز تست

که از تو فزود این هنرمندیم	که پذرفت آن شه بفرزندیم
زمن گر ندیدی هنر پادشاست	ندادی مرا دخت و گنج و سپاه
خداوند را برد باید نماز	که جائی پذیرنده ام داد باز
تو نیز آی که می بایدت سروری	هنرمند شو کز هنر برخوری
بیا ساقی آن مایهٔ جان بیار	میی دست پرورد دهقان بیار
میی دیده در خم بسی تربیت	میی کشته سرمایهٔ معرفت
بده تا بتن پرورد روح را	زدانش به بینش برد روح را

نهی زور بازوی زوراوران	که آرام جستند ازو دیگران
فتاده پی دیگران در تعب	که روزی بارام سازند شب
ندانم به از تیغ روئین تنان	ازو رهروان ایمن از رهزنان
زتیغ این جهان کهن را نوی است	هم از پشت او پهلوی دین قوی است
هم از تیغ گردن نهند ناسپاس	هم از تیغ کافر شود حق شناس
غزا از چه خیزد ز تیغ یلان	جهاد از که انگیزد از پردلان
ندانم بجز تیغ آتش فروز	هلالی که گیتی فروزد چو روز
سکندر که سدی ز آهن نمود	بیاجوج زان آهن تیغ بود
بگردن کشان تیغ کیفر ده است	نزار است و اسلام ازو فربه است

زتیغ است کاسلام با رونق است | گواهم برین غزوه خندق است
خوشا آنکه اندر ره پردلی | شود پیرو شاه مردان علی
دگر منزل نامدار سپهر ترک | دز کرد بد جای سپالار ترک
که بودی برادرش و کهتر بسال | خداوند برز و بر و سفت و یال
یکی پارسی ترک تازی سوار | بگیتی دراز تهمتن یادگار
نرفته همان سال عمرش بسی | نه از ترک چون او نه از پارسی
بلند آسمان خسته از تیر او | اجل خسته پیمان شمشیر او
ز شقلاب شبگیر او تا خجند | چه جوشن بر تیر او چه پرند
گر آتش به پیش آید او را خوش است | که آب سنان وی آتش کش است
نیاساید از رزم و کین توختن | که آتش نیاساید از سوختن
همالش برزم ار بود پور زال | بروتار زد الپان که بر پره ال
برزم اندرونش نه جوشن نه گبر | که بی جوشن و گبر گو شد هژبر
نکو شد همه دشت اگر رستم است | که این طعمه شمشیر او را کم است
نیازی با نبوه لشکرش نیست | که پشتی به ازروی خنجرش نیست
بپرداخته شیران از و بیشه ها | بهر دل ز بیمش وی اندیشه ها
به تنها زمردی به تنها زده | ره خواب بر اهرمنها زده
از آن لعل جز گوهر پائی مجو | که بیند درخشنده الماس او

نهاده گرامی پدرش از رضا / برو نام فرخنده مرتضا
پذیره بنزد برادر رسید / ببوسید و چون جانش در بر کشید
بهمراهش از بختیاری گروه / پریشان تنی چند زار و ستوه
گزین پیش از سرکشی دم زدند / همه پای بر بخت خرم زدند
چنان بد که پنهان دغل باختند / به ایل سپه‌افراز یل تاختند
سرافراز اهمن زدستانشان / وزان حیله و مکر پنهانشان
که روبه چو روزش براید بسر / کمین سازد از حیله بر شیر نر
به بنگاه آن سرور ارجمند / ز گرگان تبه شد بسی گوسفند
دگر دست غارت گشودند نیز / بر اسبان تازی و رخت جهیز
شگفت اینکه هر ساله زی سرفراز / شدندی ابا لابه و با نیاز
جوان بختشان باز بنواختی / ز یغما فرونترشان ساختی
چو قدر چنان روز نشناختند / بخود روز روشن سیه ساختند
بلی گرگ چون گردد از خویش سیر / کشد آرزویش به پهلوی شیر
برآشفت برنا چو آگاه شد / بر آن سیه‌کیشان روز کوتاه شد
همی گفت بر خود جهان کرد تنگ / گوزنی که تازد ز کین بر پلنگ
برآورد بر شیر نر گور زور / برو شد جهان گور و بر شیر سور
بترکان چنان برنشوراند بخت / که بر بختیاری سپارند رخت

چو من

48

چو من کوشم و بخت یاری کند / جهان پشته از بختیاری کند
فلک دیده تا تیغ من بر غلاف / بدزدیده از بیم بر پشت ناف
بگفت این و زین بر تکاور نهاد / سوار آتش از پی تکاور باد
براند از پس خصم پس با شتاب / بر و بوستان کرد یکسر خراب
همه از شهر شد ایلخان با گروه / ز لشکر سیه گرد صحرا و کوه
سپاه از پس دشمن روم راند / بملک اندرون بختیاری نماند
ز کین پس بلند آتشی بر فروخت / بهر جا که بد خرمنی پاک سوخت
شد اندر چنان شورش و دار و گیر / بسی مرد و زن کشته و دستگیر
چو از کرده خود پشیمان شدند / فراهم گروه پریشان شدند
سپردند رسم و ره کهتری / بر ایشان نجنبید از هر مهتری
چو آمد پذیره سوی نامدار / بهره بیاورد از ایشان سه چار
پسر و ر دیشان ایلخان بوسه داد / نکرده از گذشته بدل هیچ یاد
دگر شیر غران دشت وغا / پدر کرده نام خوشش مصطفی
که بد زان برادرش کهتر بسال / نبوده کس از مهترانش همال
جوانی چو شمشاد نو خواسته / پدرش از خدا باد عا ساخته
نگشته زره پوش ترکش همان / زره بسته با ترکشش آسمان
بنام ایزدان فره ایزدی / ز چهر خوشش دور چشم بدی

پیاده شد و رفت نزدی سرفراز / جوان بخت رویش ببوسید باز
وزان پس بمنزل رسیدند باز / نشستند و خوان بر کشیدند باز
چو پرداخته شد خوان جوان بخت گفت / بیاای که بادا نشست نیست جفت
که این پهن زمین زابل دیگر است / که بنگاه این شیر کند آور است
دلیرانه باید سخن ساختن / به تیغ و بکوپال پرداختن
ز گردان کنون داستان خوشتر است / که در هر سپری باده درخور است
بر بلبل از رنگ و بوی بهار / بر عاشق افسانه وصل یار
ز تقوی بر مردم پاک دین / ز هیأت بر مرد افلاک بین
بر میگساران ز سوز و ز بزم / بر شیر مردان ز جنگ و ز رزم
سخن با دبیران دبیرانه به / ولی با دلیران دلیرانه به
تو امشب بمان در کنام پلنگ / که من بر غزالان کنم تیز چنگ
بگفت این و شد در شبستان خویش / رها کرده با شیر مهمان خویش
از انجا که با هر دلی هر دمم / سخنهای شیرانه جست از برم
بدو گفتم ای شیر پرخاشخر / گر آتش چو شیران نداری حذر
پرند تو خارا شکافد همی / سمند تو دریا شکافد همی
بجود ابر بارنده در بهمنی / بکین بحر جوشنده در جوشنی
ز فر تو گیتی پر آوازه گشت / ز تیغ تو روی جهان تازه گشت

رسیمد

ز سهمت بکشور بداندیش نیست / بملک از بداندیش تشویش نیست
بود گرچه از فتنه پرورد کار / ترا تیغ سوزنده آبدار
بران کوش کز لطف تدبیر خویش / نیازت نیفتد بشمشیر خویش
چو از لطف دشمن توان کرد رام / چرا تیغ باید کشید از نیام
مرو خیره در کشتن بیگناه / بخود بر مکن دین و دولت تباه
بخون ریزی بیگناهان مکرد / که چون شیر خوانندت اندر نبرد
بر بخردان ناستوده بود / که انسان بحیوان ستوده شود
دلیری که پاک از غرور و هواست / نه چون شیر بیشه است شیر خداست
کسی کو خلاف تو گوید همی / نباید بخونش بکوشی همی
مکش هیچ کس را ز بهر هوا / که بهر خدا و بامر خدا
ترا دشمنی بدتر از خویش نیست / که چون خویش کس را بداندیش نیست
اگر مرد کاری و خصم افکنی / نخستین بباید که بر خود زنی
دلیران زمان خوانندت هوشیار / که از نفس توسن برآری دمار
چو خصم افکند مرد بر خاک خوار / کشد دشمنی را که نزدیک تر
که نزدیک را چون بکس نشمرد / چو شد دور در روی مکین آورد
ز کشتن نخوانند کس را دلیر / دلیر آن بود کو بخود گشت چیر
ز خود خشم و آز و هوا دور دار / وزان پس درا در صف کارزار

بسا کس که خونش فرو بست چشم　　ندانست از دوست دشمن ز خشم
اگر حلم بر کار بندد دلیر　　نیفتد بیازرش بشمشیر و تیر
تحمل کند پر کشانرا زبون　　تحمل کند خصم را سرنگون
مگر خوانده باشی که شیر خدا　　چو بر دشمنی چیره شد در وغا
بران شد که با تیغ بّرد سرش　　خیو زد بروی مه انورش
بیفکند شمشیر و بر جست شاه　　بدو گفت خصم ای شه دین پناه
چرا چون زر زبیمم در انداختی　　ز مردی بخون نبرد آختی
بدو گفت شاهنشه نامجو　　که بر روی من چون فکندی خیو
ز کرد تو آیینه ام تیره شد　　بمن خشم و آشفتگی چیره شد
اگر راندمی بر تو تیغ هلاک　　بدار خشم نی بهر یزدان پاک
نشستم که بنشیندم کین و خشم　　شنید این سخن خصم و راند آب چشم
بیفتاد بر پای شیر آله　　پذیرفت دین و در آمد براه
دگر نیز دارم ازان شه سخن　　بدین یک سخن خویش قانع مکن

نخواهی شوی خشم خود را گرو　　یکی نکته از غزو خندق شنو
که پیالار بطحا زنین پور حرب　　بد بروا احد دید بس طعن و ضرب
همه کشته یکسر سران قریش　　ز مردان و نامآوران قریش

چو بوجهل و چون عتبه بس نامدار / شده خسته و طعمهٔ ذوالفقار
ز هر سو بخون دل آغشته / پدر کشته بی پسر کشته
زنان گشته از انده شوی خویش / سیه روز و آشفته چون موی خویش
یتیمان در افشان پر از تاب و بیم / ز پروای تابنده در یتیم
یکی انجمن کرد از رای زن / سران عرب جمله در انجمن
همی گفت و اشکش ز دریا گذشت / که بر کس نرفت آنچه بر ما گذشت
چه مایه جوانان شمشیر زن / که شمشیرشان کرد لعلی کفن
چه خورشید رویان نوخواسته / که در بدر چون ماه نو کاسته
احد بسکه از خون ما یافت بخش / چو کان همین گشت و کوه بدخش
بما رنج و سختی نه چندان گذشت / که آسان ازین کار بتوان گذشت
بمردی نه گر ساز کیفر کنیم / بگیتی سر از ننگ چون بر کنیم
درین کار نتوان نمودن درنگ / بکوشید اگر نام دارید و ننگ
علی گرچه بس شیردل یکتن است / نه کوهی ز پولاد یا آهن است
یکی از قریش است و خود بیش نیست / ازو اینقدر جای تشویش نیست
به نیرو و قدرت چه ازوی کمیم / نه او از فرشته است و ما آدمیم
بدینسان بما گشته او گستاخ / بما تنگ سازد جهان فراخ
چو آن دیو دم بست ازین دمدمه / بلا حول لب باز کردان رمه

که چند این سخنهای خاطر پریش / چه خصمی است داری تو با جان خویش
بس است آنچه بردی و کردی تباه / تباهی بر این هشت دیگر مخواه
مگر قصهٔ بدرت از یاد رفت / که بر مار دشمن چه بیداد رفت
ندیدی مگر دستبرد علی / همان چهره و بالا و فرّ یلی
ندید مگر شیر کوشنده را / ندیدی مگر بحر جوشنده را
ندیدی چو الماس رخشان کند / همه کوه و دشت بدخشان کند
بکوشد همه دشت اگر دشمن است / نترسید اگر دشمن اهرمن است
هراسان نگردد در میدان رزم / چه میدان رزمش چه ایوان بزم
بتازد بشیران چو شیران بکو / نتازد بگردان ببازو و زور
نیفتاده همچو نیفتد سنانش / نه پیچیده لشکر نه پیچد عنانش
سنانش نه آهن که آهن رباست / که نوکش همه خود و جوشن رباست
بلند آفتاب بیت روز نبرد / ولی روز را تیره بازد بگرد
چو دریای تیغش شود موج دار / همه کوه هر جان فتد بر کنار
کسی کز دم تیغ او جان برد / بر آنم که کشتی بپایان برد
کسی را که برگشت از روزگار / بدرود کند در صف کارزار
به بیهوده رای ستیزش مکن / ز ما طعمهٔ تیغ تیزش مکن
بما اختر شوم را بر مشور / مخوان ماهی از ابدان بر تنور

رخش

زخس راه جیحون چه بندد کسی　　برین کار دانا نخندد بسی
چو سالار قوم این سخن گوش کرد　　زمانی لب از گفته خاموش کرد
فرو شد در اندیشه و انگاه گفت　　که هر کس برارید راز از نهفت
بگوئید تا چارهٔ کار چیست　　که بر کار بیچاره باید گریست
بزد هر کسی رای نادل پسند　　بیغناد صید مرادی به بند
یکی زان میان پیش سالار خود　　سخن راند از عمر بن عبدود
بگفت او وی این عهد و پیمان کند　　بما شاید این کار اسان کند
که او زنده پیل پلنگ افکن است　　تو گوئی یکی دشت اهرمن است
سنان ورا بر نتابد کسی　　با پایش از وی نخواید کسی
زگردان شایستهٔ کارزار　　برابر بود با سواری هزار
بسا کو بناورد برداخته است　　شتر کرهٔ را سپر ساخته است
سنانش زده من فزون تر بوزن　　رمان شیر ازو چون زشیران گوزن
مگر کز دلیری و زور آوری　　به بندد ره حملهٔ حیدری
بر اینچاره شد رای ایشان استوار　　که خواهند ازان نامور زینهار
برفتند و گفتند و بذرفته شد　　بر وو رخوش کفتی اشفته شد
قضا در دهان خنده زد کین شگفت　　مگس راه پیکار عنقا گرفت
زصحرا نشینان دگر خیل خیل　　شتابان سوی شهر یثرب چو سیل

ندانسته کز سیل دریا زنان / نگردد ز روباه شیر ژیان
وزان سو خبر شد بسالار دین / که شد موج زن باز دریای کین
پر اندیشه شد شهپر سرفراز / که بندد ز دریاره سیل باز
دلیران و پرمایه کان بازخواند / ز هر در سخنها بر ایشان براند
سخن گفت ازان جوش پرخیش خویش / ز عمرو ز سالار قوم قریش
سکالید پس چاره کارشان / هم از صلحشان هم ز پیکارشان
همه همزبان باز گفتند جمع / که ای خیل پروانه کان را تو شمع
زما پور حرب از چنین کینه جست / بیا بیستمان ز آشتی دست شست
همه کینه را بست باید کمر / تو تیر دار وانگاه پروای سر
زمین بوسه داد از ادب روزبه / بشه گفت کای روزت از روز به
یکی کنده بایستمان زود کند / که در پارس زینسان کنند شهربند
بدینسان بود رسم آن مرز و بوم / که چون دشمن آرد بملکی هجوم
همه گرد آن شهر را بر کنند / که برخود ز دشمن پناهی کنند
چنان کرد کش گفته بد رهنمون / عرب نام او کرده خندق کنون
بگرد اندر شارسان بلند / یکی کنده کند از در شهربند
چو لشکر بنزدیک یثرب رسید / ز گرد سپه چرخ شد ناپدید
گرفتند آن شهر را در میان / چو این توده خاک را آسمان

بقلید

بقلب اندرون عمر بن عبدود ربطحا به یثرب رسیده احد
خروشان ابر بارهٔ راهوار چو رعدی که بر برق کرده سوار
ز پولاد آهن سراپای غرق یکی کبر رومی نهاده بفرق
نهفته سر و تن به برگستوان چنان چون بود راه و رسم گوان
براشفته بر کف درخشان سنانش چو شیری زده شعله بر نیستانش
نهفته تن اندر زره بهر جنگ بپشت اندر افتاده گفتی نهنگ
نگون از برش تیغ آتش فشان چو از کوه سیار اژدهای دمان
برانگیخت پس بارهٔ راهوار بباره بیامد بپای حصار
بغرید مانند شیران مست سپر افشان یکی تیغ هندی بدست
همی گفت من عمر روئین تنم که چون شیر درنده در جوشنم
بلند آسمان زیر دست من است سر خصم چون خاک پست من است
چو پازم برو با برو پر ز چین تو گویی بموجست دریای چین
تمال ار بود گنبد لاجورد ز خونش عقیقی کنم در نبرد
ز سوزان سنان من است ار ستیز اگر شیر دارد ز آتش گریز
شود هم بنزدم گرا سفندیار ز من عار باشد ازو افتخار
نهنگی است تیغ من اندر وغا که پازد بدریای خون آشنا
کنون نوبت کارزار من است عرب جمله در زینهار من است

کسی کز به تنگ آمد از جان خویش — من اینک بستاده‌ستم اینجا به پیش
بدینسان رجزخوانی اندر نبرد — بسی کرد و کس رای جنبش نکرد
بگردان یثرب همی زد ندا — پیمبر که جانهای پاکش فدا
که آن کیست کو ترک تا زاورد — بر من سپر عمر باز آورد
بپردازد از شیر این بیشه را — وزین دیو خالی کند شیشه را
بسی گفت وز ایشان نیامد جواب — که دلها سیه بود و جانها بتاب
در آخر عمر گفت با مُصطفا — که ای دُرِ رخشان بحر صفا
نه بینم کسی را ز مردان مرد — که در رزم با او شود هم نبرد
گرفتم نهنگی بود کس بجنگ — بدریای آتش چه یارد نهنگ
منش دیدم ای پادشاه انام — که یکتن چها کرد در راه شام
بزد خویش را بر سواری هزار — بر آورد از جان ایشان دمار
یکی کرّه اشتر بجای سپر — ببر بر کشید آن یل نامور
ازان زخم کز شیر مردان سزد — تنی را ندیدم که بر سر نزد
تو مارا بدریای آتش مخوان — زمین چون برد حمله بر آسمان
دم آهنج دیو است این بدسرشت — نخست آدمی رزم با دیو زشت
شنید این سخن شیر مردان علی — بزد بر کمر دامن پردلی
بیامد ببوسید پای رسول — بدو گفت هرگز مبادی ملول

منش

منش هم نبردم چو فرمان رسد — سپاس تو ام بر دل و جان رسد
زعمر ایچ قدر جای تشویش نیست — که او نیز چون ما یکی بیش نیست
بگو تا بدریای آتش روم — خلیلانه بنگر که چون خوش روم
نه عمرو ار بود آسمان بلند — چو فرمان دهی آرمش در کمند
چرا بود باید ازو پر هراس — نترسد زکس مرد یزدان شناس
پیمبر ببوسید رخسار او — بر اندوه دل شد زتیمار او
بدو گفت کای شیر زور آزمای — اگر چند شیری برو باز جای
که این شیر درنده اهرمن است — یکی بحر جوشنده در جوشن است
پرندش نبینی که خارا برد — سمندش نبینی که دریا برد
مبادا که بر جانت آرد گزند — که پروا ندارد ز چرخ بلند
دگرباره عمر اندر آمد بجوش — بر آورد چون بحر جوشان خروش
همی جست نام آوری هم نبرد — کس از بیم رای نبردش نکرد
چنین تا سه بار آن نبرده سوار — هم آورد جست اندر آن کارزار
وزین سو نیامد برون یک تنا — گرا پای با جنگ اهرمنا
بیامد به پیش نبی با کرب — هر برج دین آفتاب عرب
ببوسید خاک و بصد لابه گفت — که جانم به تیمار و غم گشته جفت
زبس جوید این شیر رزم آزما — هم آورد و یکتن نجنبد ز جا

بخاک اندرون به بسر نامور — که ننگی چنین آیداورا بسر
تن نامور کشته در دشت جنگ — بسی بهتر از زنده بودن به ننگ
بگفت این وسوکند بسیار داد — که تا دل بر فتنش ناچار داد
بگفت اردل جنگ داری نخست — دلیرانه باید سلیحیت جست
که نتوان شدن بی سلیح نبرد — برزم ارچه بس زورمند است مرد
نخستین زره بر تنش کرد راست — توگفتی ز دریا یکی موج خاست
چنان در زره پیکر آن جناب — که در پشت پرویز سینی آفتاب
به پیچید دستار خود بر سرش — زگردون گردان گذشت افسرش
همش بر کمر تیغ برنده بست — هلالی بخورشید رخشنده بست
نباشد بفرموده کرد کار — جوان چون علی تیغ چون ذو الفقار
سپر بست بر کتف چون بو تراب — بگردون بر آمد بلند آفتاب
بتن چون سلیح نبردش بست — بدادار دارنده برداشت دست
که یارب علی را نگه دار باش — بهر کارش از لطف خود یار باش
قوی دار پشت مرا از علی — که او پشت دین تو گشت از یلی
ببوسید فرخ رخ بو تراب — ستاره بیفشاند بر آفتاب
بدو گفت روا یزدت یار باد — دلت روشن و جانت بیدار باد
پیاده بشد شیر پروردگار — پیاده رود شیر در کارزار

خواهین

چو شاهین سوی صید پرواز کرد / بمیدان رجز خوانی آغاز کرد
منم شیر یل گفت حیدر بنام / که از تیغم آتش کند شعله وام
اجل بندهٔ تیغ تیز من است / ندید آنچه گردون گریز من است
چو پیمانه پیمایم اکنون به تیغ / روان بد اندیش را بی دریغ
چو کوشم عدو کیست تا جان برد / دگر ره بگردون گردان برد
نترسم که ایزد مرا یاور است / حصارم دعای پیام آور است
الا ای که میخواستی هم نبرد / ز دیر آمدن دل مفرمای سرد
ز عمرت همانا دمی مانده بود / که دیر آمد آن را که جستیش زود
بجا باش کاینک دلیر آمدم / دلیر آمدم گر چه دیر آمدم
شنید این سخن عمرو گفت ای جوان / تو کی دیدهٔ دست برد گوان
همان بر تو نگذشته بس روزگار / چو مردان میا در صف کارزار
نداری دریغ از جوانی خویش / ببخشای بر زندگانی خویش
و دیگر که بر گو نژاد تو چیست / که با بد نژادان مرا کار نیست
بگفتا علی ع پور بوطالبم / که دایم چنین روز را راغبم
ببین گوهر بحر عبد مناف / پسر عم پیغمبرم بی گزاف
هم از جان هواخواه پیغمبرم / بجز راه پیمان او نسپرم
بدو گفت اگر پور بوطالبی / به پیکار عمرا ز چه رو راغبی

مرا با پدرت آشنائی بسی است / بنزد تو کی کار چون من کسی است
بر آورد دستم بشمشیر تیز / بپور برادر گرارم ستیز
گرامی نژاد و نکو گوهری / ولی باش کاید بکین دیگری
جهان گر بهم برخورد گو بجوز / که من خود نه بندم بکینت کمر
چنین گفت با عمرو شیر خدا / که ای نامور مرد زور آزما
شنیدم سه خواهش کنند از تو / یکی زان سه بپذیری ای نامجو
بگفتا چنین است و این لاف نیست / گرت آرزو چیست برگو که چیست
شهش گفت چون با منی آشنا / نخواهمت بیگانگی با خدا
زیاری که اندرز من بشنوی / به پیغمبر پاک دل بگروی
که جانت ز دین بر فروزد همی / روانت بدوزخ نسوزد همی
بدو گفت بگذار این کیمیا / که نگذارم آئین باب و نیا
شهش گفت برخود نداری چو غم / چه باشد که ما را گذاری بهم
کشی پا ز پیکار ای جنگجو / نه با ما شوی یار نی با عدو
نپذرفت زان شاه والامنش / بگفت این شود مایهٔ سرزنش
به پشت من این قوم برگشته‌تر / نهادند روی اندرین بوم و بر
چو نشان درین عرصهٔ کین نهم / میان عرب تن بنفرین دهم
سیم آرزو گوی تا آن کنم / مراعات آن عهد و پیمان کنم

بگفت اگه بندی لب از گفتگو ‡ به پیکار با من شوی رو برو
شنید این سخن عمرو بر تافت سخت ‡ بگفت ای جوان از تو بر تافت بخت
نمیخواستم کای گو صف شکن ‡ بخواری شوی کشته بر دست من
شهش گفت روزی مرا خو بتر ‡ که روزت بدست من آید بسر
برآشفت بدخواه برگشته بخت ‡ به تندی بشه گفت دشنام سخت
فرود آمد از اسب وبی گرد اسب ‡ تو گفتی بر افروخت آذرگشسب
دو پردل ز هر سو بر انگیختند ‡ همان کفر و دین با هم آمیختند
ز بس آتش خنجر و تیغ تیز ‡ تو گفتی که بر پای شد رستخیز
چنین تا که از دو زبر شد دو پاس ‡ نه ازا گریز و نه این را هراس
بنا که بد اندیش بدروزگار ‡ یکی حمله آورد بر شهریار
سپر بر سر آورد آن شاه دین ‡ گذشت از سپر ضربت آن لعین
بشد تیغ بدخواه با گرد لاف ‡ چو سنّا به احمدی ره شکاف
چو شه یافت آسیب از آن بدگهر ‡ بچستی بدستار بر بست سر
یکی پاس دیگر بکوشید سخت ‡ وز آن پس بدو گفت کای شوربخت
چه نیرنگ بود اینکه آراستی ‡ که از لشکر خود مدد خواستی
بپیچید روی آن بزده سوار ‡ که تا بنگرد حالت کارزار
برو حمله کرد آن شه نامور ‡ بزد بر سرش ذوالفقار دو سر

بیک ضربت شاه لشکر شکن — چهل گام پس برد و ماندش ز تن
برآورد تکبیر غرنده شیر — درآمد که بر خصم خود گشت چیر
نبی گفت تکبیر چون این شنفت — پس آنگاه رو کرد و با جمع گفت
که یک ضربت بازوی حیدری — به از طاعت آدمی و پری
رسید آن زمان شیر پروردگار — بکف بر سر دشمن نابکار
شکسته همه لشکر از بیم او — به بطحا ز یثرب فراکرده رو
چو سالار دین روی حیدر بدید — ببوسید چون جانش در بر کشید
دو بد دل که بد کینه شان با علی — درآمد که کوشید از پر دلی
چو بس دیر شد کوشش آن نفر — شنیدم که گفتند با یکدگر
که با عمر برمی نیاید علی — که باشد بچهرش نشان یلی
نه بینی که بس کینه شان دیر شد — علی گوئی از جان خود سیر شد
رسول خدا گفتگوشان شنفت — بدل در نهفت و سخنشان نگفت
چو شیر خدا باز گشت از نبرد — بدو گفت پیغمبر ای شیرمرد
بگو کز چه شد دیر این کارزار — تو در کین شدی کند یا ذو الفقار
بزد بوسه پای برادرش را — که ای رتبت از پای تو عرش را
نه من کند بودم نه تیغ دو سر — نه عمر از من افزون بدار کر و فر
درآغاز رزم آن کو بدنژاد — زبان را بد دشنام بر من گشاد

دل من چو دریا برآمد بهم | ازان تیره دل سخت گشتم دژم
چو می بردمی حمله ای دین پناه | نبد کوششم خاص بهر اله
ازان دیر شد روزگار نبرد | که اول براوردم از خویش گرد
دو خصم قوی یافتم پیش خویش | زخویش و هم آورد بدکیش خویش
نخستین علی را زبون ساختم | بعمر آن زمان باز پرداختم
ببر درگرفتش رسول از وفاق | بفرمود زان پس باهل نفاق
که شیر خداوند زینسان بود | که هر کارش از بهر یزدان بود
زشرم ان دو تن زار و بیجان شدند | بپوزش بر شیر یزدان شدند
زبنه عذر جستند و بخشودشان | یکی جرعه از عفو پیمودشان
تو نیز ارتنی زورمندت بود | همین داستان طرفه پندت بود
بگوشی که در راه و رسم یلی | سوی پیرو شیر یزدان علی
بیا ساقی آن کوثر جان فروز | بمن ریز و خود بینی من بسوز
مگر تا چو صافی شود کوهرم | دهد ساغری ساقی کوثرم

خوشا عیش مستان بزم الست | زمینای هشیاری افتاده مست
ره هستی و نیستی کرده طی | بسرمایهٔ هردوان برده پی
رخ شاه جان دیده در هست و نیست | که که جلوه فرما و که پرده کیست

نه زان جلوه خرم بوصل دوام / نه زین پرده غمگین ز هجر مدام
درین پرده با دوست در خلوتند / وزان جلوه با یار در صحبتند
نگیرند یاری که گیرد ملال / نخواهند عیشی که آرد زوال
بری کرده جان و دل از هست و نیست / ز سودای یاری گزین دو بریست
که هر دل که شد بستهٔ رنگ و بو / چو شد رنگ و بو ماند در جستجو
دگر خود در نیستی بر زند / بسا دست حسرت که بر سر زند
بنه هستی خویش و بنگر که کیست / که سرمایهٔ هستی و نیستی است
دگر شب چو بر پرده سالار روس / بشاه حبش خرگه آبنوس
بجا ماند ازو مشعلی نیم سوخت / خدیو حبش بزم ازو بر فروخت
دهم شب نه بد بود و نه نیم رنگ / چو در خط رخ مهوشان فرنگ
سرافراز یل بر رخ میهمان / بیاراست جشنی ز مینو نشان
همه خیمه ترکان بهرام فن / بخونریزی از غمزه ناوک فکن
همه حلقه بر زلف مشکین زده / گره بر سر نافه چین زده
همه داد از نرگس دلربا / چراگاه آهوی چین در ختا
وشاقان بیکسو ستاده بپا / برخ دلفریب و بقد جانفزا
همه طره بگشاده در دلبری / عجب نبود از ترک غارتگری
همه مست و از غمزه خنجر بدست / حذر کردن از ترک به خاصه مست

زبر بهر

ز پرهیز بهتر نجستم سپر | ولی جای او بود بیرون در
ز ترکان نوازنده نغز داشت | که ترکی رخ و پارسی مغز داشت
سزد گفتی از زخمهٔ جانفزاش | ز خون سیاوش بریشم بهاش
همه علم داود معلوم او | ز ترکان دل آهنین موم او
سرود این غزل را باهنگ رود | که نتوان ازین بیش بی دوست بود
چرا شعلهٔ جان بتن نفکنم | چرا این قفس را بهم نشکنم
چرا سوز دل بر زبان ناورم | چرا عالمی در زیان ناورم
چرا شمع بی روی او بر کنم | چرا بی جهش رو باختر کنم
چرا خون ننوشم چو ساقی نماند | می لعل در جام باقی نماند
بدل تا بکی داغ پنهان نهم | جگر چند در گاز دندان نهم
بگویم شود راز دل فاش گو | دگر بیم طوفان بود باش گو
اگر من نباشم زگیتی چه سود | که باید بدل شعله پنهان نمود
زنم ناله کو جا سیلی برفروز | کشم آه کو خلق عالم بسوز
هر من نهان به به تابنده کی | نمیرم چرا با چنین زنده کی
باین درد افزون نیم مرد خویش | بمردن کنم چارهٔ درد خویش
سرودی چنین بانگ رودی چنان | ربود از کفم عشق سرکش عنان
فغان بر کشیدم باوای چنگ | که ای بی دهانت مرا کار تنگ

ز زلف تو جان مرا تاب نیست ز چشم تو چشم مرا خواب نیست

کجا خوابم آید بچشم پر آب که از دیده ابم فرو شسته خواب

مرا بیش ازین تاب دوری نماند بتن تاب و در دل صبوری نماند

مگر باد شبگیر یاری کند ببوی توام غمگساری کند

ولی جائی افتادی ای سیمبر که نبود صبا را بانجا گذر

زهی وصل تو مایه زندگی غم عشق تو اصل فرخندگی

زهی شادی روزگار همه غمت یار ما و تو یار همه

خیال تو شمع شبستان دل وصالت بهار گلستان دل

غمت یار و یاد تو دمساز من خیال رخت غصه پرداز من

گرائی ببر سوزم از خوی تو وگر نائی از فرقت روی تو

غمت آتشی بهر من بر فروخت که نزدیک بگداخت و از دور سوخت

ز دوری بتر نیست گفتم دگر فراموش کاری ز دوری بتر

بخوابم درائی که خوابم بری جمالم نمائی که تابم بری

پراکنده گوئی چو از حد گذشت پراکنده عالم دگرگونه گشت

چنان بیخود از یاد جانان شدم که چون تار زلفش پریشان شدم

شدم بیخود از یاد آن چشم مست در افتادم از پای و رفتم ز دست

ز من ترک ساقی شد اندر شگفت که بی باده چون راه مستی گرفت

بدو گفتم ای مه ز رویت بتاب   ز عکس رخت جام چون آفتاب
ز مستان عشقش طرب دور نیست   که این می کم از آب انگور نیست
ترا شور مستی ز پیمانه ایست   مرا در سر از عشق خمخانه ایست
اگر بینی آن گردش چشم مست   میت افتد از چشم و ساغر ز دست
توای آفت عقل و تاراج هوش   اگر بینی آن لعل صهبا فروش
بجاهت بجای می تابناک   اگر آب خضر است ریزی بخاک
چه بودی که دیدی لب پرفنش   همان چشم ترکانه مردافکنش
بجستی دگر بادهٔ خوشگوار   نگفتی ز ترکان خنجر گذار
چه بودی که دیدی برخسار او   شدی بلبل مست گلزار او
چه بودی که دیدی ببالای او   شدی قمری سرو رعنای او
نه بینی کسی را که شد جلوه گر   نه سودای سامان نه پروای سر
کسی را که شد زلف او دام دل   نه دل یافت دیگر نه آرام دل
ازو هر سر و صد هزاران هوس   ازو هر دل و یک جهان ملتمس
ز تن گر رود جان بنخچیر او   چنان نیست کز دل رود تیر او
اسیر وی از جان ندارد دریغ   که آید در تیغش بران دست و تیغ
شکارش نه زآسیب بند   بدان تا مگر بگسلاند کمند
غمش خوشتر از جهان شادی است   اسیریش بهتر از آزادیست

کبوترک کین گفته‌ها گوش کرد		ز ساقی و مطرب فراموش کرد
بپرسید فرخ برادرش را		ستودن گرانمایه گوهرش را
چنین گفت کای آسمان بر درت		کمربسته چون من یکی چاکرت
نماند این پرند کج شعله فام		بدل هیچ خصم ترا فکر خام
ببین تا چه میگوید این ساده مرد		که از هستی من برآورد گرد
نه آنست این مرد بیدار هش		کزین پیش دیدیمش شاد و خوش
کجا پای خاطر بسنگ آمدش		که یکسر همه ننگ و نام آمدش
تبسم کنان گفت سالار پرس		گر او هم حکایات او باز پرس
حکایات محبوب پرس از حبیب		نشانهای گل بشنو از عندلیب
گرانمایه آمد بر مه و گفت		سخنها چو در گرانمایه سفت
که ای پاک دل مرد روشن ضمیر		چرا بینم اندر جوانیت پیر
مگر بستهٔ طرهٔ پر خمی		که زینسان براشفتی و درهمی
مگر چشم مستی زدت راه خواب		که بیخورد و خوابی چو مست خراب
مگر دیدهٔ غنچهٔ خوش سخن		که چون گل زدی چاک در پیرهن
مرا خواهم از خویش آگه کنی		ز من دست اندیشه کوته کنی
بگوئی همه رازهای نهفت		نه پیچی سر از راستیها بگفت
بگو گفتم ای مایه پروری		بگیتی سمر در نکو گوهری

مراد

مرا در درون آتشی هست تیز　　ازین آتش ای شیر پردل گریز
چه گویم ز رازی که پنهان خوش است　　که این آتش اندر دل و جان خوش است
کس از نام آتش نیابد زیان　　ولی نام این آتش افتد بجان
زبان خود از کشف این راز کش　　ازین شعله دامان خود باز کش
سری داری آسوده از گیرودار　　دلی فارغ از اندهٔ روزگار
مجو آنچه آسایش از جان برد　　چه آید بسر فکر سامان برد
بدل منع من آتشش تیز کرد　　که از منع افزون شود حرص مرد
دگر باره گفت آنچه داری نهفت　　بناچار میبایدت باز گفت
که منع تو اندیشه ام بیش کرد　　درون مرا جای تشویش کرد
چو دیدم کزین در نخواهد گذشت　　پر اندیشه جانم همی خیره گشت
بدو گفتم ای راد پیرو جوان　　کز آسیب گیتی مبادی نوان
نه این گوهر از سفتن تو ان　　نه خرد راستی با تو گفتن توان
ولی با تو در پرده رانم سخن　　که آگه نگردند ازان انجمن
یکی داستان خوانمت باز پیش　　نهفته درو یکسر احوال خویش

یکی بودم از دوستان قدیم　　شب و روز با هم جلیس و ندیم
شگفته چو گل بر رخ یکدگر　　ز نیک و بد یکدگر باخبر

خردمند و دانشور و نیکخو   سخن سنج و روشن دل و بذله گو
مرا عیش شیرین ز گفتار او   شبم روز روشن ز دیدار او
قضارا سفر کرد سالی سه چار   جدائیش بر من جهان کرد تار
اثر کرد زهر فراقش بدل   ز داغش غم اشتیاقش بدل
سپهرم بدل بار منت نهاد   که جانم بدیدار او گشت شاد
چو آمد به پیش آن وفاکیش من   نه آن بود کاول شد از پیش من
گلش گشته افسرده سروش نوان   شده چهره خیریش برارغوان
رمیده نشاط از دل شاد وی   شده نوبهارش بتاراج دی
چه گفتم نه آنی که بودی چرا   نه آن همزبانی که بودی چرا
بگفتن چرا ره زدت خامشی   بدل شد بمخموریت سرخوشی
برآشفت و آهی زد و باز گفت   که نتوان بر هر کس این راز گفت
ولی پاس عهد کهن دارمت   بمن آنچه رفت است بشمارمت
بدان ای گرانمایه یار کهن   که چون برگزیدم سفر بر وطن
دلی فارغ از این و آن داشتم   همین زاد همت نشان داشتم
که بایست بگرفتن از شهرها   چو حیوان ز آب و علف بهرها
بباید ز هر بوم و بر جست راز   ز احوال گیتی نشان جست باز
بدانست هر نوع جنسی که هست   ز هر صنعتی چه بلند و چه پست

امردم

زمردم کسی را که مشهورتر … بزور و زر و ملک مغرورتر
چنین میشدم تا بهر کشوری … دلی شاد و آسوده از هر دری
بدین خوش که تا رو کنم در دیار … مرا پخته خوانند خامی سه چار
بصدرم نشانند در انجمن … سپارند خاطر بگفتار من
که کار آزمود است و گیتی نورد … جهاندیده واگه و سال خورد
شنیدم که هستند جمعی فقیر … بمعنی بزرگ و بصورت حقیر
قرار زمین است از نام شان … مدار سپهر است بر کام شان
همه آگه از راز هر نیک و بد … ز دمشان شود مرده زنده ابد
یکی باشد از اسم اعظم خبیر … یکی واقف از رازهای ضمیر
یکی صاحب ذکر و اوراد و حال … یکی راست قدرت برام محال
بدل گفتم این قوم خود کیستند … ببایست جستن که بر چیستند
ببایدطلب کردن اندر جهات … که خضر از طلب زد بر آب حیات
چو دیدم همه حیله و شید بود … که بیننده را دل بحیلت ربود
چو آن کس که میجست آب حیات … که تا جوید از مرگ راه نجات
یکی گفتش آن چشمه دانش است … اگر طالبی دانش آور بدست
چرا نقش صورت زدت راه هوش … برو آب علم از دم خضر نوش
مرا نیز صورت ز راه بار برد … بریوم همی دیو زد دست برد

همه طره و بند و دستار و ریش   همه بیخود و مست لیک از حشیش
ببوی مریدان همه از بگاه   زده آب و رفته در خانقاه
چو آن مورگیری که از نرم خاک   کند صاف و لغزنده گرد مغاک
که چون مور مسکین در آن ره کند   ز جا لغزد و جای در چه کند
تنیده همه رشته چون عنکبوت   ز بیمایگی از مگس کرده قوت
همه بندگی جسته از خلق و بس   ولی مایه شان رشته دلق و بس
یکی را شنیدم که مرد ره است   حقیقت شناس است و کار آگه است
شدم تا خبر یابم از حال او   ببینم کرامات و افعال او
چه دیدم یکی پیر بی دلق بود   که چون خلق بود و نه چون خلق بود
تو گفتی یکی ژرف دریاستی   بطوفان از موج کم خواستی :
فرو رفته در خویش گرداب وار   نه قعرش پدیدار بد نه کنار
گذشته بسی را زوجود و عدم   قدم زو فراتر به چندین قدم
خضر پیش لعلش بشرمندگی   نهان گشته چون چشمهٔ زندگی
بگویش تمنا عنانم کشید   گزین در توان در تمنا رسید
لبم شد ز خاک درش بوسه چین   همه مشک چین کرد در آستین
بگفتم درود و شنفتم جواب   جوابی که برد از دلم صبر و تاب :
نشستن بفرمود و اکرام کرد   به آهستگی توسنم رام کرد

بپرسید

بپرسید و گفت از کجا آمدی — که در چشم من آشنا آمدی
بگفتم بلی آشنا آمدم — ولی هم تو گو کز کجا آمدم
که من نیستم واقف از راز خویش — ندانم ز آغاز و انجام خویش
بسی گشته ام مسخرهٔ عمرو زید — بسی دیده ام عشوهٔ مکر و کید
تمنای دل جستم از هر دری — ندیدم بجز دام حیلت گری
بخندید چون از تمنا شنید — دل از خنده اش در تمنا رسید
بگفتا بگو تا تمنات چیست — بگفتم که دل را تمنا بسی است
ز هر گون شگفتی که در عالم است — ز اسم خداوند گو اعظم است
که خوانی چو بر کوه جان بخشدش — چو بر مرده خوانی روان بخشدش
دگر هر چه کس را گشایش دهد — بجاه و بدولت فزایش دهد
زور و و چله آنچه حال آورد — برد نقص مرد و کمال آورد
بر آشفت دانای سنجیده گوی — که جز من برو دیگری را بجوی
ز بر خویش ده درد سر نی بمن — که من نیستم ز اهل تذویر و فن
با آز و هوس مر مرا کار نیست — نیازم بدکان و بازار نیست
اگر راه من جویی ای راه جوی — بجز پاک یزدان مپرس و مگوی
تصرف بکاری مکن زینهار — برو کار حق را بحق واگذار
ز احوال گیتی مشو راز جوی — وگر راز جویی ز خود باز جوی

ازین بیشتر گفتنم روی نیست / که گنجایش بحر در جوی نیست
ازین گفتگو آتشی برفروخت / خیالات خام مرا پاک سوخت
بدل هیبتی زان شهم در فتاد / که گفت و شنیدم همه شد ز یاد
بسالی دو خاموش ماندم برش / فزودم بدل مهر جان پرورش
ز عشقم بدل آتشی برفروخت / همه خرمن هستی من بسوخت
که عاقل غم دل به بیدار گفت / نه مستی که از جام پندار خفت
تو بیخویش شو تا بخویشت کشند / ز خود دور شو تا به پیشت کشند
مع القصه بودم چنان تا دو سال / نه از وی جواب و نه از من سؤال
لب خویش بربستم از گفتگوی / بخاموشی از وی شدم رازجوی
ز جام خموشی شدم جرعه نوش / شدم از ره بیهشی تا بهوش
چو دید آنچنان یار آزاده‌ام / غم اندوز و دلسوز و دل داده‌ام
برم خودم خواند و اکرام کرد / ز لعل خودم باده در جام کرد
دل از لعل او ساغری نوش کرد / ز هستی و مستی فراموش کرد
چو بیخود شدم پرده از رخ گشود / رخ خویش بی پرده با من نمود
بدیدم جمالی که از آفتاب / سبق جستی از زیر چندین حجاب
ز نورش مه و مهر تابان شده / ز رنگش جهان بوستان شده
بران شد که اعضای من از نشاط / ز هم بگسلد رشتهٔ ارتباط

ردم

زدم نعره کردم چو در وی نگاه ‏ ‏ ‏ که هذا الذی لست اعبد سواه

همین است و بس مایهٔ خرمی ‏ ‏ ‏ همین است و بس جوهر آدمی

همین است ذاتی که او باقی است ‏ ‏ ‏ جهان را ز مینای می ساقی است

برآشفت و گفت اله دیوانه ‏ ‏ ‏ بیکجرعه مگذر ز خمخانه

بیک نغمه صبر از هزاری مکن ‏ ‏ ‏ بیک گل شکیب از بهاری مکن

گهرهاست این بحر ذخار را ‏ ‏ ‏ ثمرهاست این باغ پربار را

زمینی همان آسمانی مکن ‏ ‏ ‏ چنینی همان نکته خوانی مکن

ترا برگ سبزی ز باغی رسید ‏ ‏ ‏ ترا ز آفتابی چراغی رسید

جز این جلوه معشوق را جلوه هاست ‏ ‏ ‏ گران هر یکی نقد جانش بهاست

یکی خوشه از خرمنی بار دان ‏ ‏ ‏ یکی شاخه از گلشنی باز دان

ز جیحونت چون کوزه پر گشت آن ‏ ‏ ‏ تو آن کوزه را ظرف دریا مخوان

لب نانی از قسم درویش بود ‏ ‏ ‏ بخوان شهان صد خورش بیش بود

بخویش آمدم زان سخنهای نغز ‏ ‏ ‏ خرد را یکی راه دادم بمغز

بدو گفتم این روی چون آفتاب ‏ ‏ ‏ ز من تا کنون چون بد اندر حجاب

دو سال اندرین حضرتم بافرون ‏ ‏ ‏ چنینت ندیدم که دیدم کنون

چو موسی نهان داشتی خور بجیب ‏ ‏ ‏ و یا بودی از چشم من در حجیب

بگفتا که هر در حجابم نبود ‏ ‏ ‏ بجز هستی تو نقابم نبود

حجاب مهم بود پندار تو   همان خودپرستی و انکار تو

زخود هر قدر چشم پوشی کنی   ز جام لبم جرعه نوشی کنی

ز تن دل بپرداز تا جان رسد   باندازهٔ خانه مهمان رسد

ازین فکر و سواس بالا ترا   مهم تر بسی کار باشد ترا

ترا ز اسم اعظم چه سودای سر   روا ز اسم سوی مسمّا نگر

شکیبد کجا تشنه از نام آب   کی آساید از نام نان ناشتاب

رهی رو که آیی بمنزل فراز   نه تو خسته مانی و منزل دراز

برو دل طلب کن ببین دل تراست   چو دل یافتی اسم اعظم تراست

چرا گرم چون زاهد باردی   ز دردی که ناید ازو داردی

اگر یار خواهی بجوی و مگو   که از ذکر می پر نگردد سبو

وگر یار اندر میان آیدت   کجا کار چشم از زبان آیدت

مکن کاخ هستی خود را خراب   مر این گنج نایاب را خوش بیاب

ازان دم که این گنج را یافتم   بویرانی خویش بشتافتم

مرا حالت این است ای دلنواز   مرا خواهی از مهر با من بساز

میان من و آن گرامی بدیم   چو بود اتّحادی ز عهد قدیم

همه قول او راست پنداشتم   هر آنچه او بدل کاشت من کاشتم

ره او گرفتم که راهی خوش است   بهشت است با دوست گر آتش است

تو گفتی که این داستان شگفت | یکی شعله گشت و بمن در گرفت
شب و روزم این شعله اندر دل است | درین آتش آسودگی مشکل است
تو نیز ای جهانجوی با فر و جاه | جز آشفتگی دیگر از من مخواه
مرا حالت این است ای یار من | ازین پس من و رنج و تیمار من
بیا ساقی آن خصم هستی بیار | همان دشمن خودپرستی بیار
که کاخ وجودم چو ویران کند | عیان بر من آن گنج پنهان کند

بیا جان کن ای دوست قربان دوست | که جانی ز نو بخشدت جان دوست
نه جانست آن کش غرور و منی است | نهان آتشی اندر آب منی است
مدان آدمش هر که او سرکش است | که دیو است کش زندگی ز آتش است
نه پندارم ار ره بجانان بری | که گر آب حیوان خوری جان بری
از آن آب حیوان بود نام او | که حیوان بود زنده از جام او
گذر ز آب و آتش کن ار بندگی | نه ز آتش نه از آب کن زندگی
تو گر آدمی سینی ز حیوان و دیو | ازین هر دو بگذر که گردی خدیو
بشو ناتوان تا توانیت هست | بجانان ببخشان چو جانیت هست
ازین به ندانم که سودا وری | که فانی فنا نی و باقی بری
دگر روز کاین رواق کبود | عیان گشت خور همچو آتش ز دود

نه تیغی که خط شعاعی کشید	سر گوسفندان انجم برید

چو از ماه قربان دهم روز بود	فلک پرد نیستی بقربان کشود

برسم خلیل آن گو ارجمند	بفرمود کشتن بسی گوسفند

چو روز نبردش در آن پهن دشت	بهر گوشه از کشته صد پشته گشت

ز بس خون جانور که شد بی روان	بهر جا یکی رود خون شد روان

چو فارغ شد از کار خون ریختن	هم از پای جان رشته بگسیختن

بخرگه درون در شد و بر نشست	بپوزش سپر سر بلندانش پست

مرا گفت دانشور راز جوی	که دانشورا بشنو و باز گوی

یکی چون خلیل آن سرافراز مرد	بخون پسر دست را بار کرد

چه سودا بمغز اندرش جست راه	که بد چاره اش کشتن بیگناه

چرا شد دگرگون و خنجر بهشت	چه بود آن فدا کامدش از بهشت

گر او خود نه این پرده در ساز داشت	چرا دیگرانرا بان باز داشت

یکی پای بگشاده هر سو رود	کسی را که پا بست ره چون رود

یکی رخش تازد براه فراخ	نه بر لاشه و انگاه بر سنگلاخ

زمینای می دیگری گشته مست	مرا از چه باید برافشاند دست

سماع این کند آن برآرد نفیر	شراب این خورد آن کند دارو گیر

یکی کد خدا دید و شد سوی ده	مرا کاشنا نیستم خانه به

صفا دید آن تا صفا شد برقص / مرا بی صفا رقص باشد ز نقص
چو بوسد سیه سنگ را نیست پاک / چه بیند درو نور یزدان پاک
مرا چون نداد انچنان دیده دست / اگر سنگ بوسم شوم بت پرست
اگر زاب زمزم شوم دور به / مرا کاب شیرهم ازشور به
چه دانی درین راه با من بگوی / خلاف ره رستگاری مپوی
بدو گفتم ای پیر هوشمند / مبادت گزند از سپهر بلند
همه کام دل جو ز دور سپهر / بکام دلت گردش ماه و مهر
سخنهای نغز منت یاد باد / جز این در بگوشت همه باد باد
چه پرسی چه بود آن خیال خلیل / بدنج گرانمایه پور جمیل
چه آمد بپروانهٔ سوخته / که زو خویش بر شمع افروخته
بدان ای گرانمایه کان نور پاک / که شد مظهرش از سمک تا سماک
همه گیتی از خود پر آوازه کرد / بهر صورتی جلوهٔ تازه کرد
چه عاشق چه عجز و نیازش همه / چه معشوق و چه غنج و نازش همه
چه عقل و چه آن خان مان سازیش / چه عشق و چه آن خانه پردازیش
چه دین و چه آن چهر جان پرورش / چه کفر و چه آن زلف غارتگرش
چه ناز و چه آن کبر و خود بینیش / چه خاک و چه آن عجز و مسکینیش
چه شیخ و چه آن خشکیش در دماغ / چه رند و چه آن باده آتش در اياغ

چه زشت و چه نیکو چه پست و بلند بود جلوه گاه بت خود پسند

ولی ز اختلافات این رنگ و بوست که آن زشت زشت است و نیکو نکوست

چو از دیدهٔ راست بین بنگری ز خوبی و زشتیش بینی بری

چو از ما حقیقت بغیب اندر است بگوییم کان دیگر این دیگر است

از آنست کاین اختلافات خواست یکی ایزد و دیگری لات خواست

دلی را که یزدان گشایش دهد ز هر آزمایش فزایش دهد

که او را کند فتنه بر زلف و خال بجاهش گهی ره زند که بمال

گه از کفر گردد بر او جلوه گر که کفرش همه دین شود سر بسر

گهش رخ نماید ز سیمای دین که کفرش شود جز تولای دین

گه از تیرگی که ز تابندگی که از پادشاهی که از بندگی

ز هر سو بر او آشکارا شود چو بسیار بیند شناسا شود

شناسایی می پیر دارد او بظرفش که شیشه است آن یا کدو

چو بر ظرف بیند نیاید یقین که باده است یا سرکه یا انگبین

چو از چشم معنی ندارد نظر نیارد ز صورت نمودن گذر

گرش می دهی ناپسند آیدش نخورده است حی ریشخند آیدش

کسی را که کور آید از مادرش ز زیبا نیاید سخن باورش

دگر نیز باور کند دیده نیست شنیده است زان روی کش دیده نیست

خلیل

خلیل خدا نیز مهر پسر — بدل یافت چون بینش اندر بصر
ولیکن بداد ارشش انبار یافت — کش از پاک دادار ممتاز نیست
بگفتا بیکدل نگنجد دو مهر — بران شد که برد سر خوب چهر
چو آورد با خود بقربان گهش — خدا کرد از سرّ کار آگهش
بچشمش یکی سرمه اندر کشید — که انباز را حین و سباز دید
چو نیکو نظر کرد یک نور بود — که که یار او بود و که پور بود
بمالید چون چشم باز دگر — رخ یار خود دید از هر بشر
نه از هر بشر بلکه آن آفتاب — بکلی ز هر ذره بودی بتاب
همیگفت و افکند برنده تیغ — که با دوست گستاخ بودم دریغ
ازین پیش میدیدمش غیر دوست — روا بود اگر میدریدمش پوست
کنون دوست را پوست چون بردرم — که گر بردرم دوست را منکرم
چو ایزد بروی وی این در گشاد — بگفتا نشانیش باید نهاد
که هر کو ببیند نشان مرا — بنیکی نوند داستان مرا
درین بد که جبریل گفتش بلند — که هان ای خلیل الله این گوسفند
بیاوردم او را ز باغ بهشت — که بهر خدا ایزد او را سرشت
بهشتست گیتی نظر کن درست — بهشتی کسی دان که حق را بجست
بهشتست جائی که آنجاست یار — بهشتی کسی کایدش در کنار

همانرا که با درد دوری رضاست　　نه مینو بود دوزخ جان گزاست
جلیل آن خدا را خدا کرد زود　　چو بر وی در آشنائی گشود
دگر هر کجا یافت کام و مراد　　با گاهی ما نشانی نهاد
بهر جا که ره یافتندی انبیا　　نشانها نداد ندا از بهر ما
که ما چون بتقلید در ره شویم　　مبادا در آن راه گمره شویم
بدان ای گرانمایه بی نظیر　　گر این راه رفتن بود ناگزیر
چو ناچار مان باید این راه رفت　　خنک آنکه با یار آگاه رفت
ولی شکر کز فیض احمد کنون　　درین ره توان رفت بی رهنمون
که از بس نشانها درین ره نهاد　　شده جاده روشن بار شاد
نشانهای ره پیروان دیدند　　که مست از می جاودان دیدند
نکو دیدند از آنچه نشنیده‌اند　　که بر روی خوبش همه دیده‌اند
چو گفتی بتقلید چون ره روم　　بنادیده بر دیده چون بگروم
چو با کدخدا نیستم آشنا　　چرا بایدم رفت با روستا
دلت گر نه با کدخدا آشناست　　بآن آشنا شو که با کدخداست
که تقلید باشد ز نابخردی　　اگر هست تقلید همچون خودی
ز گم گشته گم گشته کی راه جست　　ره ار جست از مرد آگاه جست
تو دامان دانا بگیر ار بهشت　　که نادان نباشد مگر شور بخت

چو تقلید دانا نباشد نخست　　بخود هیچ کس فضل و دانش نخست

کسانی که دانش بیندوختند　　بتقلید هر پیشه آموختند

ز هر شهر شد کاروانی حشر　　سوی دار ملک شهی دادگر

ز هند و فرنگ و ز سقلاب و چین　　ز روم و ز روس و ز ایران زمین

فراهم شده کاروانی شگرف　　بجنبش بمانند دریای ژرف

که آن شاه را بود ملکی عظیم　　دلی دادگر داشت طبعی کریم

فلک همچو گویی بچوگان او　　مه و مهر قرصی دو بر خوان او

بدش مطبخ و مطبخی بیحساب　　یکی زان همه چرخ بد و آفتاب

شدی هر زمان کاروانی شگرف　　بملکش چو سیلی ز دریای ژرف

همه یافتندی ز شاه آب و جاه　　مشرف شدندی بدیدار شاه

شگفت اینکه در ملک آن کامران　　شدی هر دم از صد چنین کاروان

نه جا تنگ میشد بمهمان او　　نه میکاست مهمان او خوان او

بملکش هر آن کس که آمد فرود　　از آنجا دل باز گشتن نبود

کشیدی از و هیچ رنج ار ولی　　همان بد که در راه یا منزلی

که بد راه تا کشور آن خدیو　　بسی صعب و هر گام صد غول و دیو

بشبگیر آن کاروانها شتاب　　همی راند بر بوی آن آفتاب

دران کاروان بود دانا کسی　　سفر کرده و دیده سختی بسی
جوان مرد و با دانش و بخردی　　ز چهرش عیان فره ایزدی
بهر کس که بودی دران کاروان　　بدی همچو مادر پدر مهربان
بهر صعب کاری که افتادئی　　بهر یک جداگانه دل دادیی
بگفتی من این ره بسی دیده ام　　بد و نیک او نیک سنجیده ام
بسی دیو و ددرا که کردم زبون　　درین راه کاید ازو بوی خون
درین ره گر اندرز من بشنوید　　بقول من از جان و دل بگروید
همه بر شما مهربانی کنم　　شب و روزتان پاسبانی کنم
نیاید بره پیشتان هیچ بد　　نه از غول و رهزن نه از دیو و دد
پی رهزن و دیو دانم همی　　براهی که آنان ندانم همی
همی گفت وان کاروان از فسوس　　بهم گفت هر یک زهی چاپلوس
نشد قانع از ما بیک شام و چاشت　　لوای بزرگی بما بر فراشت
بتسخر فرودندش از کمرهی　　که ابله شمردندش از ابلهی
یکی گفت تا شهر چند است راه　　یکی گفت چون است آیین شاه
یکی گفت از ما بشه باز گوی　　در ایوان چو با شه شوی رازجوی
یکی گفت آیین این شاه چیست　　بر شاه از محرمان کوی کیست
یکی گفت اگر دیو آید براه　　ازو باز خواه این تن بیگناه

چو از حد فزودند این ریشخند   بر ایشان بیفزود اندرز و پند
بدیشان پس آنگاه گفت آشکار   که هستم فرستادهٔ شهریار
مرا شه فرستاد در کاروان   که آساید از من دل این و آن
کس ار گم شود ره نما باشمش   غریب ار بود آشنا باشمش
فرستادهٔ شاهم اندر شما   برم تا شما را بمهمان سرا
دگر باره گفتند کان ریش بین   دم و سبلت مرد درویش بین
شهی کو جهان تا جهان ملک اوست   چنین بندهٔ از چه در سلک اوست
پیاده فرستد یکی را روان   که رو با سواران چابک دوان
فرستادهٔ شه چو باشد چنین   ز مهمانی شاهمان صید چنین
تنی چند از کاروان درپیش   شدند و چشیدند ذوق میش
ز زادی که با خویشتن داشتند   ورا نیز محروم نگذاشتند
بدو یار گشتند اندر طریق   که بهتر ز توشه است در ره رفیق
چنین تا بیامد شبی تیره فام   از او تیره کی برده زنگی بوام
بسی خورده خورشید تیمار او   سیاهی نشسته ز رخسار او
ز انگشت و زنگی بسی تیره‌تر   مگر زنگئی بود انگشت گر
نه هر قرص مهر ار شدی آشکار   بدی در نظر تا به دوده دار
رهی صعب پیش آمد و پر نهیب   هزاران بهر گام او دام دیو

درو بانگ غولان و دیوان بهر — زدیوان گروه و زغولان بهر
هما بر کس ار سایه گستر شدی — همه کام او کاسهٔ سر بدی
بدامان کس گر زدی خار چنگ — گرفتی که بسپاریش با پلنگ
بدی مار و گژدم فزون از حسش — دم مار با ردم گژدمش
شده موش دشتیش یار پلنگ — که میزد بهر جا که درد بچنگ
دران سخت راه و دران تیره شب — همه کاروان پر هراس و کرب
جوان پاک دل پیر روشن روان — که ابله شمردندش کاروان
به پیمودی آن ره چنان بخطر — که گفتی به پیموده صد ره مگر
هم آنان که رفتندیش بر قدم — نه تن شان سته شد نه جانشان دژم
نه پروای دیو و نه بیم پلنگ — نه خاری بپای و نه پائی بسنگ
یکی کوه پیش آمد اندر گذار — چه شرع پیمبر بجای استوار
سراز برف چون فرق پیران سفید — دل از چشمه روشن بماند شید
بدان کاروان گفت آن راه دان — برین کوه باید شدن بیکمان
که این شاه راه اژدران ایمن است — نه غول است دروی نه اهرمن است
بیکروزه بایست رفتن بکوه — رسیدن بملک شه باشکوه
تبسخر فنرودند پس کاروان — که بخ لک ای ره رو کاردان
رهی پیش داریم امن و فراخ — چرا رفت باید برین دیولاخ

بوکر

تو گر میروی راه خود گیر و رو / که ما را نباید چنین پیش رو
دگر ره برافزود بر پندشان / ازان پند شد سخت تر بندشان
اثر دارد اندرز در جان پاک / نروید گیا تر از شوره خاک
جدا گشت از ایشان و بر شد بکوه / ابا او تنی چند ازان گروه
که بوی ریحانه اش یافتند / بدنبال آن آشنا بوی بشتافتند
زمن بشنو این پند دلکش بجان / مشو با نکوخواه خود بدگمان
که گر بدگمانی شود رهزنت / نه او بدگمانی شود دشمنت
وگرنه معاذ الله از بخردی / همه جز نکوئی کند با بدی
ولیکن بدی زهر نوشید نشست / هر خویش در ابر پوشید نشست
چو آن راه دان شد ببالای کوه / پس پشت او رفت یکسر گروه
همه کوه دیدند پر چشمه سار / گل و سنبل و لاله و مرغزار
هم از دیو ایمن هم از راهزن / رهی پاک بی سنگلاخ و شکن
دو فرسنگ دیگر چو بشتافتند / سحر کشور شاه را یافتند
چو روز از شب تیره آمد برون / همه دیده بستند بر رهنمون
چه دیدند شاهی به نشیمنه / بویرانه بود گنجینه
بدیره رسیدند جمعی به پیش / دل آشنا فرخ رخ و خوب کیش
ببردندشان تا بدربار شاه / شه اول شد از راه بر عذر خواه

پس آنگاه مر دیگران را نواخت — که جان ایشان مران ره نمار اشناخت
دران انجمن بادشان جای داد — می و ساقی محفل آرای داد
نراندند بر هیچ کامی زبان — که با گفته ناورد شان میزبان
وشاقان مهرو نخد بتگری — کنیزان گلچهره در دلبری
فرانزد همه روز برگشتگان — درانوادی از جهل سرگشتگان
به بند ضلالت فرو ماندند — همه آیت یأس بر خواندند
ز خود سیر و از جان ملول آمدند — همه طعمهٔ دیو و غول آمدند
سزای چنان قوم نابختیار — که اندرز دانا نه بندد بکار
بتقلید اگر یکدو گامی روی — به از خودسری تا بدافی روی
کس از خود رود در ره صعبناک — که او بر تن خویش جوید هلاک
بگلگشت نتوان شدن بی رفیق — چه جای رهی سخت و بحری عمیق
چو کودک نشین چند روزی خموش — حدیثش از لب پیر دیرین نیوش
بیاموز اول پس آنگه بگوی — ز خود راه نارفته هرگز مپوی
من اول ز خود در ره بیهشان — نرفتم که بردم برانجا کشان
کجا گر بخود راه بسپردمی — سر از کوی مستان بر آوردمی
بیا ساقی آن داروی بیهشی — که اصل سرور است و جان خوشی
بده تا شوم از پی بیهشان — ازین ناخوشان رو کنم با خوشان

بیهشی

ماط

بیا مطربا راه عشاق زن　　وزین پرده آتش در آفاق زن
رهی زن که جانها غلامت شود　　رهی زن که دلها بدامت شود
رهی زن که عشق مرا نو کند　　دل تیره را جای پرتو کند
که بی عشق هر شادمانی غم است　　غم عاشقی شادی عالم است
نه بینم بگیتی دلی شادمان　　جز آن کس که عشقش زد آتش بجان
بگویم درین عالم آزاد کیست　　کسی کز غم عشق آزاد نیست
کس از بندهٔ عشق شد پادشاست　　که بی عشق اگر شاه باشد گداست
بشیرین لبی خویش را بنده گیر　　بده خسروی یک شکر خنده گیر
دگر روز کین شاه باز سپید　　جهان را بزیر پر اندر کشید
شکر خند شیرین چو گشت آشکار　　عیان شد رخ خسرو از کوهسار
چو سروی که دور افتد از بارون　　بشد شیردل از بر پیل تن
بدشتی تکاور همی راند تند　　که شیرین و خسرو ورا خواندند
یکی دشت چون مرغزار بهشت　　ولی خاکش از عشق یزدان سرشت
ز بس لاله و گل دبر و بر دمید　　تو گفتی که خسرو بشیرین رسید
هوایش بغایت خوش و سازگار　　خزانش بسی بهتر از نو بهار
ز سرچشمه اش آب صافی روان　　دلم گفت چون چشم عشاق خوان

بدو گفتم این هست از انصاف دور / کجا پسرد و شیرین کجا کرم و شور
همه آب آن چشمه بر گل روان / چو چشمان من بر رخ نیکوان
ولیک این خطا نیست نیز آشکار / کجا چشم عاشق کجا روی یار
بهار و بهشت است گفتی نه دشت / بهار و بهشتش بجان بنده گشت
چو شب گشت زودی بیاید به پیش / شبی روز آورده همراه خویش
از و عکس هر خوش نمایان شده / کف خضر در آب حیوان شده
دران سبزه زار آب گلفام خواست / ز ساقی باین جم جام خواست
بهشتی خرامید کوثر بدست / چو گل بر لب آب حیوان نشست
یکی جرعه افشاند ساقی برود / باب خضر داد کوثر درود
تو می بین که یکقطره از کاسات / بجیحون رسید و شد آب حیات
چو آن خضر لب ز آب حیوان نشست / مرا گفت سیر سبز بادی نخست
که هر بزم ما از تو شد چون بهار / تو چون ابری و بزم ما سبزه زار
کنون بزم شیرین و خسرو رسید / ترا نوبت گفتهٔ نو رسید
بخوان دفتری از حکایات عشق / اشارات عشق و کنایات عشق
بگو کز چه بزنگ شیرین بسی / برد راه داد از جم شوکتی
بگو چون شود شیر رام کسی / کجا شاه گردد غلام کسی
ندیدم غزالی که تازد بشیر / نه کبکی که بر باز گردد دلیر

زنی چون شود زابروان تیرزن | زند بر جوانان شمشیر زن
یکی را ندیدم ز مشکین کمند | سر شیرمردان دارد به بند
ز گل دیدهٔ زنگ در دو سمن | و یا سرو خم کرده از نارون
ز مژگان خدنگ و ز ابرو کمان | توان شد بنخچیر شیر ژیان
چه نیرنگ زد نرگسی پرفسون | که بالای سرو چمان شد نگون
چه در پرده زد مرغکی خوش نوا | که عنقا بدام آمدش از هوا
همه دانم از عشق و نیرنگ اوست | که جوشش دل از دلکش آهنگ اوست
ولیک از تو جویم روایات عشق | که شیرین سرائی حکایات عشق
بگفت این و افروخت جام شراب | همه بست پیرایه از آفتاب
کزین آتشین آب ترکن بسی | بافسانهٔ عشق سر کن شبی
تو شیرین و خسرو سخن ساز کن | سخن در خور منزل آغاز کن
چو از دوست جام شرابم رسید | از آن آسمان آفتابم رسید
کشیدم بروی وی آن جام می | که در دل همه داشتم کام وی
الا تا نیاری برین بر شگفت | نکوئی که دین داد و ساغر گرفت
ز لطفی که با جان درویش کرد | مرا همره مست و بیخویش کرد
نه بینی یکی را که شیرین لبی | بساغر می وصل ریزی شبی
چه خواهد سحر قصه از وی کند | از آن ذوق تعبیر بر می کند

من از لطف آن سرور بی نظیر
بمی خوانده ام خورده بر من مگیر
گر الطاف او رفته بودم ز دست
اگر هوشیاری مکن عیب مست
مع القصه مستی چو بالا گرفت
خرد مست شد راه صحرا گرفت
چو آب خضر خوردم از ساغرش
عوض دادم از چشمهٔ کوثرش
بدو گفتم ای سرور انجمن
ز شیرین و خسرو چه جویی سخن
چرا از هوس جویی اسرار عشق
نیاید ز هر بوالهوس کار عشق
هوس می نجوید جز آمیختن
چو آمیختن نیست بگسیختن
ولی عشق چون در دلی راه جست
ز هر آرزو بایدش دست شست
شرم دارد اگر جان دهد
که نزلی نه در خورد مهمان نهد
بدل نیستش آرزوئی ز دوست
که از دوستی دشمن آرزوست
ندارد غم بود و نابود خویش
که با درد خود دیده بهبود خویش
جهان گر همه برخورد سر بسر
نه از خود بود نز جهان باخبر
بامید زهر بت تلخ گوی
بپردازد از آب حیوان سبوی
غمی را بصد شادمانی خرد
دهد جان و دلدار جانی خرد
بنوشد همی کو طرب زایدش
مگر بر غم و درد بفزایدش
همه عشق بر خویشتن بسته اند
چرا آنان که از خویشتن رسته اند
همه تیز بالان برکنده پر
همه پر بلندان افکنده سپر

کشیده

کشیده ز کار جهان دستشان که کاری مهمتر فتاد دستشان
بزانو سپرده دل به پهلوی دوست سپر زانو آیینهٔ روی دوست
دل از غیر دلدار پرداخته که تا جای جانان بجان ساخته
بدلدار نزدیک وز خویش دور ز خود غایب اما بحق در حضور
نشینند بی پرده پهلوی دوست که خود پرده بودند بر روی دوست
بشیرینی از دوست تلخی چشند که با هر چه از دوست آید خوشند
بکوی حبیب ار گدائی کنند از آن به که بی دوست شاهی کنند
ز درد ار چنانشان نه بینی نژند که شان داروی او فتد سودمند
نه مستسقی از آب شیرین گوار شکیبند نه اینان ز دیدار یار
چنان نشکفند از گل گلستان که از خاره راه بت دلستان
بکام دل دوست پرداخته بناکامی خویشتن ساخته
هوس پیشه خسرو که خودکام بود ازو لاجرم عشق بدنام بود
همه در پی کام خود می شتافت که تلخی ز شیرین لبی بر نتافت
مرا ننگ آید که نامش برم همان به که از نام او بگذرم
که عشق ار بنقش است نادر خور است همان عاشق نقش چون بتگر است
تو بر صورت ار عشقبازی کنی نه پندارمت سرفرازی کنی
که صورت بهر دم دگرگون شود کجا قابل عشق بیچون بود

بصورت که ناپایدار است دست کجا عشق باقی شود زیر دست
سوی عشق باقی کسی برد راه که بر حسن جاوید بودش نگاه
که فانی بجاوید چون بگرود بناجنس ناجنس چون ره برد
دگر آنکه این نقش موزون ترا بر افقیست کارد بگردون ترا
اگر شه کند میل دیدار تو فرستد یکی را طلبکار تو
که شوق لقای تو باشد مرا بزودی بدربار شاهی درا
وشاقی برخ گل ببر یاسمین که باشد فرستاده شه چنین
تو گر دیده بندی برخسار او بصد دل شوی محو دیدار او
کجا شاه بینی و دربار شاه کجا بینی آن لعل دربار شاه
ازان ماه پیکر بت سیمتن همان سود بینی که از بت شمن
چو خسرو که چون کام جست و نیافت ز شیرین ببازار شکر شتافت
در آن بار بستی برخ شکرش کشیدی هوس تا در دیگرش
چنین است آیین اهل هوس ز خود بگذرند از پی هیچ کس
بهر جا که کام و مرادی بود دل فارغ و جان شادی بود
بهر جا که عیش و سرودی بود می و شاهد و بانگ رودی بود
بشادی نشینند در انده کام ازین عیش غبن است از ایشان کلام
ولی کار عشاق ازان برتر است کز ایشان بباید نشانی بدست

بگویند

بجویند چندانکه پیدا کنند   بگویند چندانکه در واکنند
اگر در برخ باز نکسود شان   بران در بمیرند واین سود شان
حدیثی ز اهل وفا گوش کن   ز شیرین و خسرو فراموش کن

شنیدم که در کشور هندوان   بعهد کهن بود سروی جوان
بتی دلربا لعبتی دلفریب   بلای قرار و عدوی شکیب
ز سر تا بپا باغی آراسته   شکفته در و آنچه دل خواسته
کلش مشکسا سنبلش کلفروش   مهی شام پرور شبی صبح پوش
بقامت صنوبر بچهر آفتاب   دو هندو بیغما دو جادو بخواب
بهشتی ز رخسار تابان شده   ولی کوثرش آب حیوان شده
دو عودش بر آتش دو دود افکنی   لب از کندمین خال چون خورنی
دو لب چون دو جادوی بابل بفن   بسی زهره در چاهشان غوطه زن
خرامی برفتار کبک دری   همه دلفریبی همه دلبری
سیه نرکس او ز مستی خراب   دو آهو بچنکال شیران بخواب
بکردن دو کیسویش از مشک ناب   کمند افکن کردن آفتاب
بدر رخش که خورشید ازو خیره بود   هلالی دو پیوسته بس تیره بود
بتی کرد رویش دو مشکین رسن   ز زنار مویانش صد برهمن

برش چشمه بود بلور فام / دران چشمه سنگین دلش چون رخام
میانش چو مویی بد اما شگفت / که باری چو کوه سرین برگرفت
نگارین کفش چون بناغوش آب / عیان کرده بس ماه نو ز آفتاب
فتاده بپا گیسوی پرخمش / که پامال سازد دل عالمش
مگر گشته دیوانه روی خویش / که زنجیر خود کرده گیسوی خویش
بآیین خود هر صباح آن پری / بکنگ آمدی در ستایش گری
سر و تن بشستی دران ژرف رود / ستایش نمودی و گفتی درود
چو پرداخته کردی دل از کار خویش / بمنزل شدی با پرستار خویش
بدیدش جوانی و شد صید او / ز خود رفت و افتاد در قید او
بشد تا نظر باز گیرد ز وی / دلش رفت و خاطر نماندش رهی
بدل گفت خود را شکیبا کنم / دلش گفت آهنگ صحرا کنم
نظر خواستی بستن از پیش تیر / چو بستی نظر دیدیش در ضمیر
چو در خواب رفتی جمالش ببر / چو بیدار گشتی خیالش بسر
بپرهیز در جست و غافل ازین / که جوشن حریر است و تیر آهنین
ازان شد که چون بیقراری کند / شکیبش بغم پرده داری کند
خرد با جنون خواستی جنگها / بیک حمله بگریخت فرسنگها
نبودش دلی کز غمش برکند / بجز عشق او رای دیگر زند

لگدکوب

لگدکوب عشقش چنان کرد پست | که شد خاک و بر رهگذارش نشست
بهر صبح کز خانه آن ماه شنگ | بپورش برون آمدی سوی گنگ
همه پرستنده و دایه اش | فتاده بدنبال چون سایه اش
جوان نیز افتادی اندر پیش | شدی عیش خرم بروی ویش
چو حربا که دل بسته بر مهر خور | ازو کام دل جستی امّا ز دور
زبس گرم کر سوز دل او کرد | صنم راز سوز دل آگاه کرد
زبس شد پیاپی ز هر سو نگاه | نهان در دل هم نمودند راه
ازان سو نگه گرم غارتگری | وزین سو ارادت بفرمان بری
ز سوز دل و چشم خونبار او | رقیبان شدند آگه از کار او
بخویشانش این قصه برداشتند | همه تخم کین و دغل کاشتند
پدر مادرش یافتند آگهی | پریشان شدند از مرخ کهی
پر اندیشه گشتند در کار دخت | بدل هر یکی دیگ سودا بپخت
بیاران نشستند پس رای زن | که چون باز دارند جان را ز تن
بگل راه بلبل ببندند چون | یکی داستان زد برین ره نمون
که در کیش ما نیست خون ریختن | نه با کس بخصمی در آویختن
من این مشکل آسان نمایم همی | خود این عقده را واگشایم همی
ولی باید این فتنهٔ روزگار | نیاید سوی گنگ روزی سه چار

جوان چون نه بیند مه خویش را / فزاید بدل رنج و تشویش را
ز هر کس ازو باز جوید همی / نشانی ز رو مه باز جوید همی
نگفتش کویم آن گوهر دیریاب / فرو شد چو خورشید تابان در آب
بکلنک آمد آن آفتاب جهان / ولی اندرو غرق شد ناگهان
همه یاورانش ز غم خسته اند / بسوگ و باندوه بنشسته اند
چو این بشنود عاشق مستمند / برو بر بسوزد دلش روز چند
چو نومید گردد ز دلدار خویش / سر خویشتن گیرد و کار خویش
چنین کرد و با آن جوان راز گفت / حدیث پریشان بدو باز گفت
شنید این سخن عاشق دردناک / نهاد از غم دوست دل بر هلاک
ز پای آمد و رفت هوشش ز سر / چو آمد بخود گفت با حیله گر
که آن سرو بالا بت ماه رو / کجا شد درین ژرف دریا بگو
بیا گفت کانجا نشانت دهم / نشان زان مه دلستانت دهم
نمودش بانگشت جائی عمیق / که اینجا شد آن ماه پیکر غریق
جوان زد ز دل ناله دردناک / در آب اندر افکند خود را ز خاک
بدل آتشی بودش از سوز و درد / ز آب آتش خویش را چاره کرد
سر سرکش جهانی بسیلاب داد / مکافات آن خویش بر آب داد
شد آن حیله گر تا بیاران خویش / بیان کرد تاثیر دستان خویش

پرشان

پریشان شد آن جمع ازین ماجرا — که بر وی شد این ظلم از ما چرا
چو این قصه گفتند با رشک ماه — جهان شد بچشمش چو چشمش سیاه
بحالی شد آن لعبت نازنین — که عاشق مبیناد حالی چنین
ازان غصه افتاد در پیچ پیچ — بخود برد و بیرون نیاورد هیچ
نهان عذر جست از روان حبیب — که ای یار حسرت کش بی نصیب
زهی داده جان در غم روی من — ندیده جز اندوه در کوی من
ز چشمت دو جادوی من برده خواب — بجانت دو هندوی من داده تاب
باخر افسوس مشتی دغل — بپایت فرو رفته خار اجل
زما با تو این حق گذاری نبود — گهی در خور استکاری نبود
ز من هر چه داری شکایت رواست — ولی من نکردم محبت گواست
کنون هم برین کیفر استاده ام — بهابوخود چون بـ تو آماده ام
ز جام تو کام مرا بهره باد — مرا شهد و بدخواه را زهر باد
سحرگاه کز چشمهٔ خاوران — شد از نور خور گنگ رودی روان
فلک هندو آسا دران ژرف رود — ز پیکر بشست آن سیاهی که بود
پری پیکر از خواب نوشین بجست — چه گویم کجا خواب و آن چشم مست
ز شب تا سحر چشم بیدار داشت — که در دل غم فرقت یار داشت
بتن جامهٔ دلبری راست کرد — ز زیور بخویش آنچه میخواست کرد

بسی بردار عود و صندل بکار / روان شد بکشتی چو خرم بهار
بهمراه او رفته یاران همه / دل آسوده از ننگ و ازدار همه
رسیدند چون بر لب گنگ رود / سر تن نشستند هر در و د
گشاده رخ آن لعبت دلفریب / ز خویشان بپرسید حال غریب
که آنرا ندانم که سودا فتاد / کجا اندرین ژرف دریا فتاد
اشارت بسی کرد آن حیله گر / که اینجا فرو رفت شوریده سر
پری پیکر از غصه بیتاب شد / ز تاب آتشی گشت و در آب شد
ز دریا بر آمد درخشان گهر / بدریا فرو رفت بار دگر
بسی هر کسی کرد هر جا شنا / ولی شد بر آشنا آشنا
ازین بو العجب تر در آفاق چیست / که معشوق در لبس عشاق زیست
زنان بین بمردان سبق جسته اند / ازین کار مردان ورق شسته اند
بلی عشق پاک این اثرها کند / جز اینها که گفتم دگرها کند
جوی بیم جان نیست عشاق را / ز مردن زیان نیست مشتاق را
مخوان عاشق آنرا که باشد حزین / که فرق است از دست تا آستین
تو شیرین و خسرو بعاشق مگیر / نه شیر است کان نقش شد بر حریر
یکی از شکر خاطر شاد جست / یکی کام شیرین ز فرهاد جست
تو این خود پسندان نابرد باد / نه عاشق که از هیچ کمتر شمار

بده ساقی آن زور بازوی عشق | که طبعش زگرمیست چون خوی عشق
مگر شعله در خودپسندی زنم | بمسکینی و دردمندی زنم

جهان گاه شادی و گاهی غمست | همه غم همه شادمانی کم است
که آرد نژندیی و گه خرمی | کند گاه زخمی و گه مرهمی
بیک سینه انده بیکدل سرور | بیکخانه ماتم بیکخانه سور
یکی شب فروزد ز جام شراب | یکی تیره بیند بروز آفتاب
نه انده نه شادیست در دست کس | غم و شادی آید ز یزدان و بس
یکی رنج نابرده بر گنج زد | یکی گنج بنهاد و بر رنج زد
همه هرچه پیش آید از خوب و زشت | بدانگونه آید که شد سرنوشت
درین انجمن خاطر لرزان بود | سخن هرچه آرد پریشان بود
که این قصه را خواند و زاری نکرد | چو ابر بهار اشکباری نکرد
که با این سخن خاطری شاد داشت | وگر چه دل از سنگ و پولاد داشت
که این قصه را خواند و زاری نکرد | چو ابر بهار اشکباری نکرد
که این قصه را خواند و باور نکرد | که نادیده تصدیق محشر نکرد
یکی داستان دارم از رستخیز | بدل کارگر همچو شمشیر تیز
ز شیراز آن رشک گلگشت حور | بساط نشاط سرای سرور

چو شیراز ان خاک مینو سرشت ‌‌ ‌ زمایه خزانش بهار بهشت
چه شیراز ان خاک رامش فزا ‌ ‌ همه جای شادی و عیش و نوا
چه شیراز باغی همیشه بهار ‌ ‌ هوایش ز خلد برین یادگار
نسیمی کز و روح پرورده ‌ ‌ تن مرده را روح دیگر دهد
گر از لای خویش کفی بفشری ‌ ‌ روان بینی از دست خود کوثری
هزاران قصور اندرو بیقصور ‌ ‌ چه قصر جنان جای غلمان و حور
همی با سمان کردن افراشتی ‌ ‌ که با اسمان همبری داشتی
ز خویش اسمانرا ندیدی فزون ‌ ‌ بغیر از نکونی و سد شهر نکون
۱۲۳۹
چه پرسی چه کویم که این حال چیست ‌ ‌ سی و نه فزون از هزار و دویست
که ماه دهم زان نهم سال بود ‌ ‌ سیم عشر از ماه شوال بود
یکی هفتمین روز از هفته بود ‌ ‌ همان چهر خورشید بنهفته بود
بشیراز آمد یکی زلزله ‌ ‌ جهان روز محشر شد از ولوله
زمین همچو دریا درامد بموج ‌ ‌ جهان غرقه موج او فوج فوج
دیا همچو کشتی که بر روی آب ‌ ‌ بیفکنده طوفانش در اضطراب
بجنبانه دست قضا مهد خاک ‌ ‌ جهانی درامد بخواب هلاک
چنان شد بر افلاک خاک سیاه ‌ ‌ که شد تیره ائینهٔ مهر و ماه
فلک بر سر خاکیان خاک بیخت ‌ ‌ زمین از تزلزل بر افلاک ریخت

زبرش

زبرج و زباره و زایوان و کاخ
پدر برده از یاد مهر پسر
چو کودک بمادر در او یختی
فراموش کرده جلیس و ندیم
گران سنگها امد از که بزیر
همانا زبس خاک غبرا شکافت
برافروخته شعله از هر مغاک
بطوفان آب از تنور آمد آب
شده پاره هر کوه مانند طور
بسا سنگ کز تیغ که شد رها
نماند از گریوه بصحرا و دشت
همان کاخ پور شه هفتمین
امیر احمد آن سبط پاک رسول
یکی طاق محراب اهل وفا
چنان آمد آن طاق و خرگه بخاک
ضریح وی آن موج دریای نور
فرو بستش آن قبه بر رخ نقاب

بجا ماند دشتی همه سنگلاخ
پسر نا امید از وفای پدر
از و مام چون خصم بگریختی
ازین امر حادث وفای قدیم
که بر خاست از گاو و ماهی نفیر
بحالش دل سنگ خارا شکافت
تنوریست گفتی بطوفان خاک
بطوفان خاک آتشی گرم تاب
وزو بار موسی نموده ظهور
فکندش زمین از تزلزل بجابجا
که با صفحهٔ دشت یکسان نگشت
که بود آسمانی بروی زمین
چراغ هدایت بر اهل وصول
در و چرخ را پشت طاعت دوتا
که ماند آسمان تا کمر که بخاک
کزو نور یزدان بدی در ظهور
تو گفتی که شد در کسوف آفتاب.

درو بود چون نازنین پیکری / مبارک نهادی نکوگوهری

هوای زمین بوسیش داشت طاق / فرود آمد و طاقتش بود طاق

دگر کاخ فرخ برادرش را / که زینت بدان فرخی عرش را

چنان کوفت بر خاک دور سپهر / که مهر از غبارش بپوشید چهر

مگر چشم اختر ضیا خواستی / ز خاکش فلک توتیا خواستی

برآورده کاخ همایون شاه / که باشد جهان را ز هر بد پناه

یکی طاق بگذشته از اوج سپهر / ور آیینه بنگارهٔ ماه و مهر

چنان کاخ نادیده آسیب زنگ / چنان گشت کایینه ز آسیب سنگ

ز ارکان کزین شد ستونها نگون / که بد هر یکی آسمان را ستون

ز مسجد ز بازار و میدان و باغ / اگر جویی از جغد میجو سراغ

ز هر طاقشان مرغ کوکو زند / که گوبانی طاق تا او زند

بسا طاق کامد ز منجد فرود / که در محکمی کم ز گردون نبود

کس آن طاقها چون به بیند خراب / کی ایمن رود زیر گردون حباب

نگون گشتن خرگه مهتران / قیاسیست بر حالت کهتران

یکی زان میان کلبهٔ تنگ من / کز او نام من بود و ننگ من

چنان آسمان کوفتش بر زمین / که گویی نبود است آن سرزمین

من اکنون نشسته بر آن تل خاک / پس و پیش من نالهٔ دردناک

حکم

جگرپاره کانم جگرخواره کان / زخوان و زبان کشته اوارکان

نمانده بمن دفتر و خامهٔ / کزین حالت انشا کنم نامهٔ

شکسته قلم در سر انگشت من / سر انگشت من خامه در مشت من

پریشان‌ترم زانچه بودم ز پیش / بزخم زمانه فرو برده نیش

بگریم بخود یا که بر دیگری / غم خود خورم یا غم کشوری

گرفتم برافشانم از دیده آب / کی از سیل اباد گردد خراب

نمیداند این درد را چاره کس / خداو خداوند دانند بس

شهنشاه فتحعلی شه که باد / جهانش بفرمان فلک بر مراد

خدیوی که آرامش جان از اوست / جهان بنده فرمان و فرمان از اوست

درش آسمانیست چرخش زمین / ز جام جهان بینش هر جرعه چین

ز دستش که آز از عطا مست اوست / اگر مانده بحری همان دست اوست

ز تیغش که برق و کفش میغ اوست / کجی گر بجا مانده هم تیغ اوست

نشد شصت او تا بتیر افکنی / نشد پیکر چرخ پرویزنی

کجا ابر را مایه دریاستی / اگر نه ز دستش مدد خواستی

ز عکس دلش تابش آفتاب / ز جود کفش بحر در اضطراب

جهان سایه پروردهٔ پادشاست / برین بر سپهر و ستاره گواست

ازو یکسر موی خود کم مباد / جهان چون سر موی در هم مباد

جهان شهریارا فلک چاکرا ‏ رعیت پناها کرم گسترا
زهی از پس پاک پروردگار ‏ نماز تو واجب ترین کار و بار
تو ویژه بجمع پریشان فارس ‏ شکسته دلان سینه ریشان فارس
تو چون مایه شادی عالمی ‏ چرا در دلی بود باید غمی
تو هستی چرا نیست اختر بمهر ‏ تو یاری چرا خصم باشد سپهر
تو شاهی و ملک از تو وانکه خراب ‏ تو ابری و کشت از تو وانکه سراب
زخلعت مگر خاک لنگر نداشت ‏ چرا بار ما خاکیان بر نداشت
زشیر درفشت بکاو زمین ‏ که خواند آسیتی تا بلرزد چنین
نه یکساله شاها که ده ساله باج ‏ نبخشد برین ملک ویران رواج
اگر دیده بر دوزی از حال ما ‏ سیه روز ما بتر احوال ما
وگر لطف عامت شود یار ما ‏ ز اول بهست آخر کار ما
وصال اینهمه ز اثر خاک گرد ‏ ازان بد که بودش ولی پر ز درد
وگرنه کیم من که گستاخ وار ‏ نصیحت برم بر در شهریار
نصیحت بشاهان ز خودرائی است ‏ بهانه مرا مغز سودائی است
غرض عرض حالیست بر شهریار ‏ وگرنه مرا با فضولی چه کار
کسی را که یزدان دهد سروری ‏ به از ما شناسد ره مهتری
خدا مهربانست بر خلق خویش ‏ پس از وی خداوند انصاف کیش

صلح

صلاح جهان انچه باشد خدا | همان افکند در دل پادشا
بهرچه ان کند شاه یزدانیست | برو بر فزودن زنادانی است
من آن به گزین گفته بدم نفس | سرایم دعای شهنشاه و بس
همی نیست تا سایه از کس جدا | بود بر سر خلق سایه خدا
ازو خلق با بیم و امید باد | چو اصل خود اس فرع جاوید باد

دلا چند ازین وحشت و ولوله | نه پیوسته خواهد بدین زلزله
بگردد ازین حال چرخ بخم | باستبد ارام خاک دژم
بسی بودی از روزگاران باز | یکی روز با روزگاران بساز
نماند همی چرخ بر یکقرار | زمین خواهد از جنبش آرام یافت
وگر خاک جنبش کند چون سپهر | تو باش اندرو همچو تابنده مهر
جگرخوار کی چند باز از دل | سراسر باندوه مسپار دل
مخور غم که دانا بود شاد خوار | چو نادان نه دل پراندوه مدار
ازان آتشی کز دل افروختی | جهانی درین انجمن سوختی
چو خستی کنون چارهٔ او بساز | دل خسته را نوشدارو بساز
یکی استان کو که بخشد روان | ز پیروزی راد مرد جوان
سمی خداوند خیبر شکن | کو شیردل شاه لشکرشکن

ازین داستان جان دستان بسوز / زغیرت روان نریمان بسوز
زهاماوران وزمازندران / همه کارنامه تهمتن دران
بسهراب ازین داستان تاب ده / همه داستانش فراب ده
زغم جان روئین تن اکنن بتاب / ز آرزم خوی ران زافراسیاب
برزین سخن خواب خلق از هراس / که افسانه نشناسدش ناشناس
بیارای زانگونه گفتار را / که از دل برد هول پیکار را
ازو مرد ترسنده گردد دلیر / دل شیر بخشد بروباه پیر
برانگشت خوانی فروزان شود / بدریا بری آب سوزان شود
گرین کار خواهی زگفتار خویش / بجز راستگوئی مکن کار خویش
میفزا برین داستان زانچه بود / وگرچه بران بوده نتوان فزود
تو خود چهره راستی برفروز / گرار رشک سوزد عدو گو بسوز
درآغاز این نامه پر شکوه / سخن راندم از بختیاری گروه
که برخویش آشفته گردند روز / زترکان گردن کش کینه توز
یکی نامور بختیاری نژاد / دلیر و هنرمند و فرخ نهاد
بتازی پدر نام او کرده شیر / بدان شیر تازی سوار دلیر
ببال بکوپال سپام سوار / همه کام او کوشش و کارزار
زمی بود ناچار مرد دلیر / نه تیغش زخون نه خود از باده سیر

برزم اندرون نیز بیمی داشتی / مگر رزم را بزم پنداشتی

ز قومش که افزون بد از سی هزار / بادیار بد کم ز با پنصد سوار

یلی پشت مردست بازوی مرد / بود شیر تنها بدشت نبرد

یل ترک شیراوژن بختیار / شد از نامور دختری خواستار

ببرج اسد در اند مهر منیر / ازان گشت نامش یل شیرگیر

سر بختیاری بد الیاس راد / ستیزنده بختیاری نژاد

چو بشنید این کینه در دل فزود / که با هیچ یک زان دو یکدل نبود

در اندیشه تا گشت خرم بهار / زمین شد همه چشمه و مرغزار

جهان شد ز پیوند اردی بهشت / دلفروز مانند باغ بهشت

شد آن شیر نر تا بابش خورش / پس و پیش ترکان کند آورش

در اندیشه دشمنانش نبود / که جز راستی در گمانش نبود

دو روزی برآسود از رنج راه / برامش در آن فرخ آرامگاه

سیم روز ترکی بویله رسید / که بر ما ز دشمن چه حیله رسید

من و چند تن ترک پرخاشجوز / ز افزونی خیل و مال و حشر

ازان تا نگردیم از ابنه ستوه / دو منزل براندیم بالای کوه

که از بختیاری و ازجانکی / همه دور از آیین مردانگی

برسم شبیخون بما تاختند / بیغما و کشتن بپرداختند

من و چهار تن با سه پنجه نفر / بکوشش فزودیم با کر و فر
شب تیره و پاس چیل و دو آب / بما خصم شد چیره و کامیاب
بکشتند و بردند خیل و بنه / خبر را من ایدر رشد یک تنه
بران شد که تنها براند سوار / برادر ز خصم بد اختر دمار
از انجا که تا آن سرافراز بود / مر او را خرد چیره بر آز بود
بیزدان نهانی دلش داشت راه / نمیرفت در کشتن بیگناه
و دیگر مبادا که غوغا شود / یکی فتنه در ملک پیدا شود
کسی کو بدربار خسرو درست / نهد تهمت مرد خسرو پرست
پدر بر پدر خدمت سالیان / درختی شود برگ و بارش زیان
بران شد که از خصم سرکش نخست / ز خوبی و یغما کند بازجست
اگر پورش آرد پذیرد زوی / همان خویشی و برده گیرد زوی
وگرنه چو حجت برو شد تمام / بکیفر کشد تیغ کین از نیام
بشهباز پیکی روان کرد زود / کز الیاس در پایه بودی فزود
ازو پسر زد این کار زشت از نخست / وزان بیخ این شاخ زشتی برست
بد اندیش در کیمیا دست برد / که پنهان ز ما بود این دستبرد
ز خوبی و یغما کنم بازجست / فرستم به پیمان و عهد درست
همیخواست بروی کند روزگر / بزرمی برد طعمه از دست شر

یکی

80

یکی کوه بودی فزون تر ز قاف | که گنجیدش قاف در هر شکاف
دلیران گزو داستان رانده‌اند | بنامش که ریگ برخوانده‌اند
زمین زیر او از بزرگی نهان | چو موری گرفته ملخ در دهان
ز معدنش لعلی است غلطیده مهر | که بگرفته در نیمه راهش سپهر
کس ار گشت بر قله آتش راه بر | پذیریم از و آسمانی خبر
نهفت اندر آن که زر و خواسته | شد از معدن آن کوه آراسته
چو این کرد لاقید برخود بسی | که بر من کجا دست یابد کسی
بزور آنکه از چرخ اختر برد | ازین کوه پاران کجا زر برد
کوترک آگاه ازین لاف شد | که شهباز سیمرغ آن قاف شد
دوباره فرستند فرستاده تفت | که با ما چنین عهد و پیمان نرفت
مکن حیله رحم آر بر جان خویش | مده راه سیلاب در خوان خویش
بشیران چه روباه بازی کنی | ز نامی چرا شاهبازی کنی
تو خود صعوهٔ شاهبازی مکن | گذار اوده شاهبازی مکن
اگر از که ریگ پشتی کنی | که با نرمی من درشتی کنی
من از سم اسپان تازی ترا | کنم خاک و خاکش فشانم بباد
ترا بخت بد دست بر ما گشود | که بر ما فزود آنکه از ما ربود
چو روبه که بر شیر نخچیر برد | چو ارزش سوی طعمهٔ شیر برد

سخن را بمیران دانش بسنج — به بیهوده بر خود میفزای رنج
ازین در بسی گفته‌ها باز گفت — فرستاده آمد بشهباز گفت
چو بشنید گفتا برو باز گو — که آب از جو رفته ناید بجو
من آن روز بیمم نبود از غرور — که از شیر نر طعمه بردم بزور
کنون چون کشیدم برین کوه رخت — چه اندیشم از دشمن شوربخت
زخود بگذرد و باب خود و نیا — شود زنده با آن همه کیمیا
برین کوه پاران کجا بر شود — وگر چون عقاب آسمان بر شود
اگر روز بگذشته باز آوری — زره برده از بختیاری بری
مرا با تو نیز ای نبرده سوار — بدامان این که بود کارزار
به بینی دم آهنج تیغ مرا — همان کوه گردون ستیغ مرا
فرستاده کان کوه و لشکر بدید — تو گفتی ز تن پر هوش او بر پرید
بیامد بر آورد راز از نهفت — بسالار ترکان سراسر بگفت
که کوهیست بگذشته از اوج ماه — برو بر شدن را فرا بسته راه
ز هر سو کمرها فزون از قیاس — کز و مرغ اندیشه دارد هراس
ره از جادهٔ مور باریک تر — در او پیک وهم اندر آید بسر
بهر جا کمان برده گر زور توان — ببالا شد از خود بپای کلان
حصاری بر آورده انجا ز سنگ — درو صد تن از شیر مردان جنگ

ز پنجه فزون سپنک بند از حساب	دران کوه چون آشیان عقاب
بدامان کوه از سواران هزار	سه باره فزون از در کارزار
همه آهنین پوش پولاد دل	ز شمشیر پولاد آهن گسل
اگر ممکن هستی بر آنان ظفر	محالست رفتن بران کوه بر
زبرکان کسی گر بران کرد	کمانم که بهرام گردون بود
ازین داستان چهره نامدار	برافروخت همچون گل اندر بهار
بخندید و با مرد گوینده گفت	که با این عدو باید آسوده خفت
تو شیر ژیان را ز انبوه گور	مترسان که بر شیر جشن است و سور
نه بیم این نوید است بهر پلنگ	که دستی غزالانش آید بچنگ
اگر بیشه یکسر شود نیزه زار	ز پیکار آتش ببیش یک شرار
به بینی گران کوه روز نبرد	چگونه برآرم بجورشید کرد
یکی بر هما گسترم هین خوان	کنم سپالها تخم آش ز استخوان
بگفت این و یکسر سپه بر نشاند	بجایی که بد تل افغان براند
وزانجا دمان همچو جوشنده دیگ	سپه راند تا دامن کوه ریگ
برادر یکی داشت سالار کو	بران ژرف لشکر شده پیش رو
جوانی ببالای اسفندیار	جهان را ابر دی از و یادگار
نیاورده همتای او چرخ پیر	بدامان مادر شده شیرگیر

بداماں سواری بپرداخته هم ازکوه سکی رخش زین ساخته
بتن پرتوان و برخ پر ز تاب بدان سان که در برج شیر آفتاب
حریف وي ازکوه خار آشدي ازان کوه تیغش گذار آشدي
ز چهرش برادر دل افروخته هنرهاي رزمش بیاموخته
ازو بود روشن دل پهلوان چو از پهلوان دیده ایلخان
ابا نام فرخنده مصطفی که از نام او یافت گیتی صفا
جوان چون بداماں آن که رسید بجوشید و روشن دلش بردمید
نیارست در جنگ دشمن درنگ که نام نیا برده بودش به ننگ
بپرداخت از کینه شیر و جوان بدستوری نامور پهلوان
چو شیری که از کوه بیند گله همیکرد رخش دمان را یله
یل نامور چون برادر بدید که مانند ببر دمان بردمید
فرستاد چندی ز ترکان سوار که اندیشه باید درین کارزار
یکی رای باید درین کار و هنگ که تا دامن دولت افتد بچنگ
پر اندیشه باید دل پهلوان که جلدی کند تیره روشن روان
بآسان برین کوه مان دست نیست بلند آسمان چون زمین پست نیست
هنوز این سخن بر لب نامدار که آن شیر نر چیره شد بر شکار
بدشمن درآمیخت چون پیل مست یکی تیغ الماس پیکر بدست

زتیغش همان بر سواران رسید　　که از برق بر کوه باران رسید
بهر کس کزو تیغ کین آمدی　　ز مغفر گذشتی بزین آمدی
زمین آسمانی پر اختر شده　　همه اخترانش دو پیکر شده
بیکحمله بر دشمن نابکار　　هزاری بیفزودشان بر هزار
بسی خست و بشکست و افکند و کشت　　چو دشمن چنین دید بنمود پشت
چو شهباز دید آن نبرد و ستیز　　همی بال جست از برای گریز
هزیمت کنان دل پر اندوه شده　　ابا لشکر خود بران کوه شد
دلاور هم آهنگ بالا نمود　　چو آن شعله کاید بدنبال دود
سپهبد چو دید آنچنان دستبرد　　شگفت و بدل نام یزدان ببرد
که جانش ز فرخ برادر فروخت　　دل بدسگالان در آذر بسوخت
ابا نامداران برانگیخت اسب　　بپایی که آمد چو آذرگشسب
دو نیمه بفرمود گشتن گروه　　چپ و راست رفتن ببالای کوه
خود آمد بر آزاد سرو جوان　　بدیدار او کرد روشن روان
همی گفت شادا روان نیا　　نبیره که آسود جان نیا
خوش آن باب کز پور خورسند شد　　خنک زین نهال برومند شد
خوشا ایلخان کش برادر توئی　　برادر توئی پشت و یاور توئی
مرا دیده روشن بروی تو باد　　دو گیتی بیک تار موی تو باد

دل نامور همچو گل بشکفید / همیخواست گفتی ز شادی پرید
که چون پهلوان مهتری بیقرین / بر و بیش بستود و کرد آفرین
همیگفت شادا جوان بخت من / بگردون سپرزد پایهٔ تخت من
سپاس خداوند بالا و پست / که بر من در بخشش خود نبست
بخوردی کرم برد فرخ پدر / بزرگی مرا داد و روشن گهر
دو بال هما سایه بر من فکند / مرا پرورش داد و کرد ارجمند
اگر زال سیمرغ پرورد شده / بمن بر هما سایه گستر شده
دو بال هما دو برادر مرا / بهر نیک و بد یار و یاور مرا
گر از باب بر من دری شد فراز / دو باب کرامت بمن گشت باز
بروی من این باب بسته مباد / جهان جز بدیشان خجسته مباد
چنان خواهم ای سرور نیکنام / که این کارزار از من آید تمام
تو ایدر بدامان این کوه باش / روان خرم و دل بی اندوه باش
من اکنون پیاده برآیم بکوه / بداندیش را سازم از جان ستوه
نخواهم که شهباز آید بلاف / که من با تهمتن شدم در مصاف
برین که من امروز سامان جنگ / همی ساخت خواهم ابا این تفنگ
تفنگیش بر کتف بد پهلوان / چو بر کوه پا را زدهای دمان
شدی تا دو فرسنگ آواز او / بدارینج من مشتر ساز او

ازانجا

از انجا که آتش بر افروختی | سه پانصد قدم دورتر سوختی
چو برجی بدار آهن افراخته | بسا قلعه زیر و زبر ساخته
ببازو چنان پاشنه کوفتی | که زو مغز جنگی بر آشوفتی
شنیدم که ترکیش در آزمون | ابا بازوئی همچو ران هیون
تهی کرد و پر بست تا خسته است | همان بازوی پهلوان بسته است
تهی کرد و برکردش آن نامدار | دران روز پیش از سه پنجاه بار
زد آمان کوه آن یل با شکوه | چو بیرد مان کرد آهنگ کوه
گلوله بر او ریخت زان کوهسار | چو ژاله بگلبرگ زابر بهار
ز ران گیرودار آنچنان رای دید | که از سنگ بر خود حصاری کشید
نشست از پس سنگ پس بیدرنگ | همان اژدر شعله بارش تفنگ
تفنگی گران کرد لشکر شکن | منش کرده ام نام سنگر شکن
بسی ریخت بندق در و مشت مشت | بهر بندقی دشمنی را بکشت
همی سنگر دشمن بد نشان | نشان کرد و شد بروی آتش فشان
چو سنگر شکن را تهی ساختی | عدو سنگری را بپرداختی
چو پرداخته کردی عدو سد سنگ | درو جای ترکان شدی بیدرنگ
ببالا چو آن موج دریا زدی | هم از بیم دشمن ببالا زدی
مبادا شود غرق دریای او | همی بود بالا زدن های او

چنین بیت سکر ز دشمن کرفت
ستاره بدو ماند اندر شکفت

بناکاه فوجی ز ترکان کروه
که سالارشان کفت رفتن بکوه

چو ابر بلا بر فراز امدند
یکی سیل کشتند و باز امدند

ببرید دشمن ز جان پاک مهر
چو دید انچنان کینه بارد سپهر

بلائی بد بنیان ز بالا و زیر
هر انکو برد جان شود دستکیر

دزی بودشان محکم اندر دره
کشیدند رخت اندرو یکسره

بیغمای ترکان زر و مال خویش
ز یغمای ترکان بدادند پیش

بیغما نپرداخت آن سرفراز
عنان را سوی دز بپیچید باز

پیاده پس پشت ان نامدار
بیامد ز ترکان دوباره هزار

خبر شد بدشمن که آن نامور
بکشودن دز ببسته کمر

زن و کودک خویش بکذاشتند
لوای هزیمت برافراشتند

درامد بدز پهلو رزم ساز
سپهبد هم از پی رسیدش فراز

بناموس دشمن نپرداخت کس
ازیشان بیغما نمودند بس

بداندیش چون شیر دیده کله
ازان کوه سر شد بهامون یله

سپهبد چو دشمن بدانکونه یافت
بدنبالشان سوی هامون شتافت

جهاندیده مردی هشیوار و رد
بدرخواه بر دامنش دست زد

همیکفت کای نامدار کزین
متاز از پی دشمنان بیش ازین

چو دشمن سکنر

چو دشمن شکستی برایشان متاز ‌‌ ‌ که پس با شکسته نشد رزم ساز
چو یزدان ترا کرد بر خصم چیر ‌ ‌ بشکرانه در خون مرو خیر خیز
مکن کین همه با سپاسی بود ‌ ‌ نه مردی و یزدان شناسی بود
تو گوهی گر سیفتی که از هفتخوان ‌ ‌ در آگاه تر باشد اندر جهان
کسی بر بلند آسمان از زمین ‌ ‌ نکرد است زینسان که کردی بکین
برین گه شدن تا کنون هیچکس ‌ ‌ نکرد است بی رزم جستن هوس
پوشیره که از خصم کین توختة ‌ ‌ یکی کوه بد ز آتش افروختة
بر آتش بدینسان سیاوش نراند ‌ ‌ سیاوش بر کوه آتش براند
سپاس از خداوند بخشنده دار ‌ ‌ بدشمن ببخشای و منت گذار
بپذرفت مرد جوان رای پیر ‌ ‌ یکی رای پیران بود دلپذیر
سپه را بفرمود تا باز گشت ‌ ‌ خود آمد شکار افکنان تا بدشت
ستوه زان همه رزم جویی بود ‌ ‌ چنان بد که در رزم کوشی بود
هر آن کس که او باشد از راستان ‌ ‌ ازین داستانست عبرت ستان
نه این بختیاری گروهیست خورد ‌ ‌ که هستند تا کردان نا دستبرد
شهانی که بس دستگه داشتند ‌ ‌ همه زین دلیران سپه داشتند
ازینان بسی قلعه ها کوه هاست ‌ ‌ بسا مغز دشمن که آشوفته است
بسی برج و بارو نگون ساختند ‌ ‌ بسی سرکشان را زبون ساختند

ولی دیوشان آخر از راه برد / زخودبینی از راه در چاه برد
فراموششان شد خداوند ماه / گر او بودشان زور و فرهنگ و جاه
همه پیشه کردند ما و منی / ستادند چون دیو در رهزنی
بگشتند چون از ره راستی / بکیفر فتادند در کاستی
چو ترکان شدند از پی دین و داد / از آنان گرفت و بدیشان بداد
بر آن قوم بگماشت آزاده / کرم گستری آدمی زاده
جهان بزرگی بزرگ جهان / سپهر مردم و مردمی ایلخان
خداوند دست و دل و فرهنگ / زکوهی گران تر بفرهنگ و سنگ
گر او بر بیفزودشان آب و جاه / بزرگی و پروری و دستگاه
دو فرخ برادرش دو پهلوان / گرانمایه و راد و روشن روان
دو نوباوهٔ ایلخان بزرگ / دلیر و هشیوار و راد و سترگ
دو چشم و دو بازوی فتح و ظفر / دو رکن بزرگی دو کان هنر
بزرگان بداد و دهش رهنمون / از ایشان بداندیش ایشان زبون
شده گرگ و شیر این زمان بره / سگ و گله و پاسبان رمه
بود هر کجا باشد آهنگشان / فراخای روی زمین تنگشان
همیشه بدیشان قوی پشتشان / کلید در فتح در مشتشان
من این داستان بر ره باستان / از آن گفته ام تا شود داستان

که داند کسی کو خرد است جفت / که نتوان چنین در کف نارسفت

نگویند گوینده را تاب نیست / شناور بسی جا بکست آب نیست

بیا ساقی آن جام هستی فزا / ز مستی فزا بلکه هستی زدا

بمن ده که هستی فزاید مرا / ز دل زنگ هستی زداید مرا

دلا بشنو از من چو این مرو باش / جوان مردی آموز بت فرد باش

ز هر کسی بکسل از ناکسان / بپرداز ازین ناکسان با کسان

سپنجی است گیتی چه افتی برنج / نیرزد برنج این جهان سپنج

سرائی که بگذاری و بگذری / منه دل برو ورنه حسرت بری

ز اهل جهان راستکاری مخواه / وفاداری و حق گذاری مخواه

ازین دیو مردم وفا پروری / نیاید چو از دیو رسم پری

سپهر است بنیانش از کاستی / ز پرورد کانش مجو راستی

جهان را که بینی چنین دیرپای / خردمند خواندش سپنجی سرای

زهی ناجوانمرد کز اهل آن / وفا جوید و یاری جاودان

ز شوره زمین چشمه نوش نزاد / ز سوزنده آتش جز آتش نزاد

گر از اهل گیتی یکی با وفا / بیابی مدانش بجز کیمیا

که از کیمیا کس نجوید نشان / تو گر بازجستی بجانش نشان

با باده ازاده چون جای جست — شد آباد ترا زانچه بودی نخست
بیفشاند جان کهن میزبانش — ببخشید جانی زنو میهمانش
من از رنج رهخفته رنجور وار — جوان بخت پیشم چو رنجوردار
درستی نمانده در اعضای من — همه تب گرفته سراپای من
دل ناصبور پر ز تیمار بود — کزو دل زمن تن در آزار بود
مرا مهر با بینش شرمنده کرد — که مهر و وفا مرد را بنده کرد
نمیخواستم دید چون درهمش — شدم همچو بخت و خرد همدمش
سخن در برش راندم از هر دری — ز خوی و ز فرهنگ هر مهتری
حدیث از فتوت بیاد آمدم — که بس زان حدیث این مرد شاد آمدم
هنرور چو نام فتوت شنید — چو گلبن ز باد سحر بشکفید
بگفت ار چه دانم نه تندرست — بگو شرح این گفته با من درست
چو شمع از تب گریه بینم بسوز — یکی محفل دوستان برفروز
که دارم همه خوب گفتار تو — خوشم گرچه میجویم آزار تو
ز هر کس فتوت شنیدم بسی — یکی ولی معنی او نداند کسی
گمانم که آن خود مروت بود — که نیکوترین خوی خصلت بود
بگوی آنچه داری تو درخورد خویش — برار زمن و خویشتن درد خویش
بدو گفتم ای عقل بیکم و کاست — بمان عقل را تا بگیتی بقاست

کرم

کرم شکر گوی کرم گستریست　　هنر حق گذار هنر پروریست
خرد باب و اورا تو بهتر پسر　　که بهتر پسر به ز مهتر پدر
نهی هرچه بار استی از تیز است　　سخن پیش من نیک معنی تر است
فتوت کهن شد تو بخشش نوی　　ازیرا که جان فتوت توئی
تو بهتر زمن دانی این گفتگوی　　ولیکن بگویم چو گوئی بگوی
بمعنی فتی جز جوانمرد نیست　　جوان مرد را کس هم آورد نیست
جوان مرد را کس نبسته است دست　　که خود دست نیروی خود را شکست
عدوی جوان مرد هم نفس اوست　　که با خلق یار است و با خود عدوست
کشد تیغ و بر خویش راند همی　　که جز خویش خصمی نداند همی
جفا بیند از خلق و یاری کند　　ستم بیند و دوستداری کند
بخویش آنچه خواهد بخواهد بکس　　که با خویش خصمی پسندید و بس
مروت در خلد را شد کلید　　ولی نقش پای فتوت ندید
مروت برافتاده دلسوز نیست　　خدا را بجود رحمت آموز نیست
جوان مرد خود را نه بیند به پیش　　که رحم خدا خواهد آنکه بخویش
دهد پیره زن کور را بود سودمند　　که این شیوه افتاده او را پسند
نه گر سیر دهد منتی بر نهد　　که منت بر دو ان کهی سر دهد
ازیرا که تن بار رهوار اوست　　سر او بر آن بار سربار اوست

نه بینی بکشتی چو دارد زیان   که ریزند بارش پی سود جان
جوانمرد نیز از ازل تا ابد   یکی بحر دانسته بی جزر و مد
بکشتی اخلاص جا ساخته   خدا را درونا خدا ساخته
شنیده که این کشتی در یاب   تباهش کند آرزوها در آب
همه آرزوها برآهیخته   در آن ژرف دریا فرو ریخته
بکشتی دگر دیده تشویش پیش   هم از آرزو یافته وان خویش
دوم باره افکنده خود را در آب   که ایمن رود کشتی او در آب
چو از خویشتن کرده خود را جدا   گرفته در آن حال دستش خدا
چو بشکسته چون خضر کشتی از   خدا کرده از کشتیش بی نیاز
که باشد در آن بحر پر اضطراب   چو ماهی در آب و چو کشتی در آب
چه کشتی چه ماهی که دریا شده   شده گم در اسما مسما شده
نگشته فنا کس نگفتش فنا   فنی گشت خواهی فنا شو فنا
تو از خویش گم شو که پیدا شوی   بعین لقائی هویدا شوی
چو از سر در افکندی این کهنه دلق   همه رحم کردی بخویش و بخلق
بخویشت نباید دگر دشمنی   که افکندی از خویش ما و منی
بتو کیمیائی سرشته شده است   سگت را ز بخل با فرشته شده است
تو لاحول خواندی و دیو از تو رفت   چو دیو آن همه مکر و ریو از تو رفت

کنون از چه لاحول شد قول تو / که قوت فرشته است لاحول تو
بکف تیغ از بهر دشمن نکوست / بیفکن که دشمن کنون گشت دوست
بکف جای تیغت کنون جام به / بنه تیغ و بر جای آن جام نه
یکی جام پر بادهٔ خوشگوار / بنوش و بنوشان که شد خصم یار
طریق جوانمردی این است و بس / که با خویش بر می نیارد نفس
چو بیخویش گشت آنچه کرد از خداست / نه از خشم و کین و نه از آز و هواست
از آن مار میت آمد آن شاه را / که بد کوشش بر حکم الله را
بپرداخت از خویشتن خانه را / که این خانه وقف است جانانه را
چو بشنید کاید شهی مؤتمن / ولایت بپرداخت از خویشتن
بشد رخت خویش از ولایت ببرد / ولایت بصاحب ولایت سپرد
دگر هر چه حکم اندر پادشاست / که بر کشور خویش فرمان رواست
فتوت بشه ملک بسپرد نیست / صداع خود و رخت خود بردن است
تو کشور بپرداز کان شهریار / در آن ملک بخشد ترا کار و بار
که شه تاج بخش است و دریا دل است / نه در بند این ملک آب و گل است
بیک التفاتی که خیره کند / هزاران چنین کشور از نو کند
نیازش چه باشد بویرانهٔ / که عرشش بود کهترین خانهٔ
چگویم که در وصف ناید فتی / فتی کیست شاهنشه لافتی

که زر داد و پسر داد در راه دوست بدلخواه خودنی بدلخواه دوست
کسی کر هزاران درم یک درم ببخشد مخوانش را اهل کرم
ببخشش اگر بحر جویی دهد از او جوی به کر سبوئی دهد
که درخورد سرمایه همت نکرد فتوت ز دریا بر آورد کرد
گواهان شرعی نباید همی کس ار در ره حق دهد درهمی
اگر بیند آن کس که گوید خداست گواه از چه جوید که حق خود گواست
وگر می نبیند خدا بینست او بگو این کرم نه خدا را بجو
که اول بباید خدا جوئیت وز آن پس براه خدا پوئیت
فتوت خدا جستن آمد نخست فتی کیست آن کو خدا را بجست
چه جستی خدا بخود احسان کنی وگر جان ببخشی نه تاوان کنی
سر و زر دهی خالی از زرق و شید نه بر مکر بکر و نه بر شید زید
نبخشی که این محو خلاق بود نه و اکیری احسان که رزاق بود
نه بر دوست بخشی که نیکوست آن که بر دشمنان نیز چون دوستان
وگر دشمن آید بقصد سرت وفا بیند و لطف جان پرورت
وگر ناسپاس ار دو ناسزا نه بیند ز تو جز به نیکی جزا
درین معنی آرم بیانی شگرف تو بنگر بمعنی نه بر صوت و حرف

بهندوستان خسروی دیده بست
سهی دیگر امد بجایش بست

وزیر قدیمش بدر سجده برد
کلید ممالک بدستش سپرد

بجا ماند طفلی ز شاه قدیم
بداماں مادر چو دری یتیم

هم از کودکی راد و روشن روان
نشان بزرگی ز چهرش عیان

نهان داشتی مردم مادر از مردمش
ز اسیب چشم بد انجمنش

بهفته چو ماه و بمه همچو سال
براوردی ان شاخ نو رسته بال

چو ز اغوش مادر باستاد شد
بسان یکی سرو ازاد شد

درو هر که دیدی فرو ماندی
برو نام یزدان فرو خواندی

دبستان بشام از رخش نیم روز
وزو خورد پالان بدرد و بسوز

بطفلان شب عید و روز عید
که ممکن نبد دیدنش روز عید

ز ادینه شان دل پر از کینه بود
که رو شنبشان به ز ادینه بود

بر والفت افکند پور وزیر
وزو دیده کانرا نبستی به تیر

ز مهر مهش زان سبق شسته بود
که بر مهر ماهش سبق جسته بود

شبی با پدر گفت فرخ پسر
ز احوال آن کودک بی پدر

که فرخ نهاد است و والاتبار
بقامت چو سرو و بعارض بهار

وزیرش فرستاد و آورد و دید
فزون دیدش از انچه از وی شنید

چو دیدش وزیران رخ شاه فش
دل خود بر خسار او کرد خوش

بر و مهر فرزند دلبند داشت ‏ ‏ ‏ چنان بد که گفتی دو فرزند داشت
بپور خودش ساخت همراه و یار ‏ ‏ ‏ بدرس و ببزم و بباغ و شکار
قضا را درآمد یکی روز جشن ‏ ‏ ‏ بدربارش از هندوان گشته گشن
برادر دستور شد پور او ‏ ‏ ‏ برسم نیایش بدستور او
بهمراه او پور شاه قدیم ‏ ‏ ‏ که همدرس او بود و یار ندیم
جوان بختشان دید و پرسش نمود ‏ ‏ ‏ ببوسید و بنشاند و رتبت فزود
در آن انجمن بود دانش وری ‏ ‏ ‏ ز دانش فرو خوانده از هر دری
برهمن چو بر روی شهزاده دید ‏ ‏ ‏ مر او را پی شاهی آماده دید
بیامد بدستور این راز گفت ‏ ‏ ‏ ندانسته دانسته را باز گفت
چو دستور بشنید این شد غمین ‏ ‏ ‏ که شه را هواخواه بود و امین
بدل گفت باید تبه کردنش ‏ ‏ ‏ که ناید زیان بر شه و بر منش
ندانست کایزد کسی را که خواست ‏ ‏ ‏ نیارند ازو یکسر موی کاست
بدرخیم گفت این پسر را ببر ‏ ‏ ‏ نهانیش از تن ببردار سر
بهامون کشیدش بحیلت ز شهر ‏ ‏ ‏ بدو گفت نوشت بدل شد بزهر
چو قصاب دستور شوم اخترت ‏ ‏ ‏ بپرورد کاخر برد سرت
مرا گفت کارم بجانت گزند ‏ ‏ ‏ ولی چون پسندم من این ناپسند
پسر گر عوان این سخن گوش کرد ‏ ‏ ‏ بخواری بیفتاد در پای مرد

که درچو

که در خون این بیگنه در مرو / که مانی عذاب اندرا گرو
بمن بر ببخشای و رحمت نمای / که تا بر تو بخشد ز رحمت خدای
بجانش ببخشود مرد عوان / بریدش یک انگشت بهر نشان
بیالود پس جامه اش را بخون / وز انجا روان شد بشهر اندرون
پسر کان همه خون بر فتش ز دست / ز پای اندر آمد چو مدهوش مست
رئیس دهی بر پسر بر گذشت / چنان دیدش افتاده بیخود بدشت
بده بر دو بخشود بر حال او / وزو باز پرسید احوال او
پسر سر بسر حال خود باز گفت / غم خود ز انجام و آغاز گفت
مخور گفت غم کز بلا ایمنی / که بعد از خدا در پناه منی
تویی بی پدر چون منم بی پسر / مرا تو پسر به ترا من پدر
همانا که آن مرز دستور بود / که از جان او مردمی دور بود
بهر سال یکبار یغما گران / ببردند ازان مرز مال گران
نکشتی شه اگه ور آگه شدی / تلافی ز دوری نه ممکن بدی
که ملک ارچه جز کاشن خور نیست / چو از شاه دور است معمور نیست
چو دید آنچنان پور آزاد بخت / ز غیرت بخود بر بپیچید سخت
نه مردیست گفتا که همچون زنان / نشینیم و تازد بما رهزنان
یکی اسب و تیغ از پدر بازخواست / که تازد بخصم از در باز خواست

ندادش که تو خوردی و خصم چیر / بخون خود اندر مرو خیره خیر
بپذرفت شهزادهان رای سست / بسی کشت تا اسب و تیغی بجست
جوانان مرز اسپ کهی یافتند / ابا او تنی چند بشتافتند ؛
بدنبال خصم بداختر شتافت / زر و رخت یغما همه باز یافت
وز ایشان بسی همره آورد نیز / زر و اشتر و مال و رخت و جهیز
از ایشان بکشت و بخست و ببست / بفیروزی آمد بجای و نشست
همه اهل آن مرز شادی کنان / پذیره شدندش ز پیر و جوان
ز یغما که آورد پور دلیر ؛ / یکی بهره بردند نزد وزیر
چو دستور دید آن همه خواسته / ستوران و اسبان آراسته
بدل گفت کین گنج باشد نه باج / یکی بوم ویران و چندین خراج
بپرسید و گفتند یغماست این / که از دشمن خود کشیدیم کین
در اندیشه شد مرد ناپاک رای / که آن مرز پردازد از کدخدای
مکافات آن محنت و رنج را / بگنج خود افزاید آن گنج را
بدستوری شاه دستور شوم / دو اسبه بشد تا بدان مرز و بوم
همان مرز ویرانه آباد دید / کشاورز را خرم و شاد دید
بسالار ده گفت بنمای راست / که سرمایهٔ این فزونی کجاست
بپاسخ زمین را ببوسید پیر / بگفت آنچه را کرد پور دلیر

چو شهزاده را دید بشناختش　　پر اندیشه شد لیک بنواختش
بدل گفت چرخ آنچه میخواست شد　　نشان برهمن همه راست شد
دگرگونه رایی بباید درست　　که تا برهم از بیخ شاخی که رست
یکی نامه بنوشت و کف آن جوان　　بپور گرانمایهٔ من رسان
دران نامه بنوشته کی پور من　　رسانندهٔ نامه را سر بزن
ملکزاده بگرفت و در ره فتاد　　همی راند در ره بکردار باد
شب آمد در شهر را بسته دید　　تن خود هم از رنج ره خسته دید
همانجا یکی باغ بود از وزیر　　ملکزاده از باره آمد بزیر
عنان رخش را بست بر میخ در　　فرو خفت خشتی دو بر زیر سر
یکی دختری داشت دستور وزیر　　بر آهو فرو بسته چنگال شیر
بقامت چو سروی خرامنده بود　　شکر لعل شیرینش را بنده بود
قضا را بهمراه هم زادگان　　دران باغ بودند عشرت کنان
سحرگه برون آمد از باغ ماه　　که بر لاله عشرت کند صبحگاه
جوانی نه ماهی بدر خفته دید　　بجیبش یکی نامه بنهفته دید
چو بگشاد برخواند دید آن قمر　　که خط پدر بد بخون پسر
چو روی پسر دید بیهوش شد　　می صبحگاهش فراموش شد
بدل گفت باید ز تیغش رهاند　　چو تیغش حمایل در آغوش خواند

به تبدیل خط دستی استاد داشت — که آن شیوه را از پدر یاد داشت
بهندی قریب است این دو سخن — که این را بکش یا که داماد کن
صنم داد منشور را زاد پیش — بدل کرد کشتن بداماد پیش
بنقش عجیب و جوان خواب بود — چو خورشید سر زد ز طاق کبود
ز جا جست و آمد بشهر اندرون — ملکزاده با طالعی رهنمون
چو پور وزیر آگه از نامه شد — بعشرت صلا داد و هنگامه شد
بآیین خود سرو آزاد را — بپیوست مر شاخ شمشاد را
یکی را که فر خدائی بود — بکشتن کهش کدخدائی بود
چو روزی دو بگذشت آمد وزیر — بشهر اندرون دید طبل و نفیر
سیه شد بچشمش جهان چون بدید — که داماد دختر پذیره رسید
پسر را بر خواند و دشنام داد — پسر نامه اش را بدستش بداد
چو بگشود آن نامه را باز خواند — فرو رفت و بختی در اندیشه ماند
بگفت ایزدی کرده را چاره نیست — بیوسف کنون چاره گرگ آشتی است
پسر را بر خواند و پرسش نمود — به تشریف و بر پایگاهش فزود
دگر هفته آن کهنه گرگ ارستیز — بیوسف کشی کرد چنگال تیز
برون بلد بد زیارتگهی — دلی گشته ویران و غارتگهی
شه سرهنگ را گفت کانجا روید — شبانگاه تا صبحدم نغنوید

به سرهنگ را

بشب هر که آید وگر آن منم / کشیدش بخون کان بود دشمنم
وزان پس پسر را بر خواند گفت / که اکنون که بابا شدی یار و جفت
زیارتگهی هست نزدیک ما / که روشن کند جان تاریک ما
بباید هم امشب بدانجا روی / زیارت کنی تا سحر نغنوی
یکی طاس حلوا بهمره بری / بمسکین دهی و نیاز آوری
پذیرفت برنا و آمد برون / بکامش بد اندیش اوره نمون
شبانگه برون رفت از خانه خویش / یکی طاس حلوا نهان زیر کش
بره پور دستورش آمد به پیش / بپرسید و گفتش همه حال خویش
بگفتا غریبی تو در این دیار / بجا باز و طاس با من گذار
من امشب بجای تو آنجا روم / نیاز آورم تا سحر نغنوم
جوان شد جوان بخت هم باز شد / بهمخوابه خویش دمساز شد
خبر شد بدستور کان پور او / بجای پسر شد بدستور او
سراپا برهنه روان شد دوان / شد اندر پی راد پور جوان
مگر تا ز دستانش آگه کند / ازو دست تقدیر کوته کند
چو آمد کشیدند زارش بخون / بجایی که خود کند شد سر نگون
پدر با پسر هر دو در خون طپید / جهان تا که بود این شگفتی ندید
وزین سو شه هند در خواب ناز / بگوشش دلش آمد از غیب راز

که بدرود بسپار این سرای سپنج	بداماد دستور ده تاج و گنج
مجرّد شو و راه افلاک گیر	بچشم اندرین کاخ را خاک گیر
ملکزاد چون بخت دشمن بخواب	که شد بخت بیدار و گفتا شتاب
بدرگاه شو شه که شاهی تراست	وزین پس ز مه تا بماهی تراست
ملکزاده برجست و آمد بشاه	بدو شاه بسپرد تخت و کلاه
بزرگان شهر بر زمین آمدند	بدو از در آفرین آمدند
نه هر کس سزاوار شاهی بود	بلی کدخدائی خدائی بود
برخواند دستور را با پسر	بجستند و نامد ز ایشان خبر
بسوی زنا زنگه آمد شتاب	چنان دید در خون خود پور و باب
از ایشان بجز نیم جانی نبود	بتنشان تو گوئی روانی نبود
چو پیدا شد آن مکر دستور بود	که خصم خود و آفت پور بود
اگرچه ازو بهره بیداد داشت	همه با جوانمردیش یاد داشت
گذشته بدل در نیاورد مرد	برو بر ببخشود و تیمار خورد
بدل گفت وقت جوانمردیست	نه هنگام بیداد و دل سردیست
بداو بمن جز که نیکی نبود	بداو چه جویم چو نیکی نبود
همانجا نشست و پزشکان بجست	بدست خود آن زخمهاشان ببست
بسی خورد تیمار بهبودشان	چو بهبودشان دید بخشودشان

جوان مرد دشمن بارزم کشت | نکشتش بشمشیر و از شرم کشت
چو خصم انچنان دید شد یار او | بصد جان و دل شد پرستار او
شه از انچه بودش فزون پایه ساخت | بدستوری خویش او را نواخت
پدر خوانده را خواند و اکرام کرد | همان مرد دستورش انعام کرد
کسی کو به بدخواه نیکی نمود | به نیکی رسان کار او تا چه بود
فتوت کلید در دولت است | که دولت باندازهٔ همت است
بهشت جوانمردی خوی اوست | بهشتی بود هر که در کوی اوست
نمیگویمت کز جهان فرد باش | جهانجوی باش و جوانمرد باش
بد خلق بر خویش بپسند و بس | بد خویش مپسند هرگز بکس
بده ساقی ان کیمیای قلوب | که هر بد کند نیک و هر زشت خوب
مگر تا که از رخ برد زردیم | کند سرخ روی جوان مردیم

چه چندین در نامرادی زنیم | بیا تا دمی هم بشادی زنیم
نشینیم شاد و گساریم جام | در آریم سیمرغ عشرت بدام
سر زلف ساقی بدست آوریم | بنغمهای بابتی شکست آوریم
بارام دل با دلارام خویش | نشینیم نقل و می و جام پیش
نشاید سپردن بغم خویش را | بشادی سپردن بداندیش را

تو در جام بفکن بسی می لعل رنگ   حسود ار نخواهد بگو جام و سنگ
یکی انجمن دارم از عیش و نوش   اگر بر کار دنیو شنده کوش
زنیروی اقبال و تایید بخت   ور انصاف دارای دیهیم و تخت
شه دادگر حکم فرمای فارس   بدست و بدل حکم فرمای فارس
خدیوی که دست سخا پرورش   سحابیست بر مزرع کشورش
سپهری که مهر و جهش رای اوست   سپاس زمانه زالای اوست
چنان قدردان خسروی در جهان   ندارد نشان کس ز کارآگهان
سپرد دشمن و دوستش بر در است   ولی هر یکی از در دیگر است
یکی خواست کافسر نهاد سر نهاد   یکی سر نهاد آنکه افسر نهاد
کسی کش کند خدمت از راستی   گراید با فزونی از کاستی
اگر مور باشد سلیمان شود   وگر ذره مهر درخشان شود
چنان کایلخان آن خداوند تخت   گرائید زی آن خداوند تخت
بصدق و صفا خدمتش پیشه کرد   بجز ایزد از کس نه اندیشه کرد
سرش را باوج ستاره رساند   مرادرا بدامادی خویش خواند
بنغزی گشایم من این راز را   بطاق فلک پیچم آواز را
چنان بد که آن سرور نامور   سر افراز و بخرد پدر بر پدر
بجز اهل فرهنگ و بینش نبود   بمردیش در آفرینش نبود

بهر خدمتی نامزد ساختش / به پرمایه‌گی پایه بشناختش
همه کشور از وی پر آوازه شد / وزو کار کشور باندازه شد
بکاری که تدبیر در کار داشت / خود از فضل یزدان خرد یار داشت
بجائی که حاجت بنیروش بود / دو فرخ برادر دو بازوش بود
یکی چون بدریای لشکر زند / بدریا تو گوئی که صرصر زند
یکی چون بگردان کمین آورد / پی رخش تا پشت زین آورد
همیشه خوش این عقل و نیرو بهم / که زیبا بود دست و بازو بهم
چو شاهش چنان مصلحت کیش دید / صلاحش بدامادی خویش دید
یکی مه که زیب شبستانش بود / ز تن زاده بد لیک از جانش بود
یکی نازنین دخت آزاد بخت / که بد بار آن خسروانی درخت
ز چهر آفتابی جهانتاب داشت / بلعل اندرون در خوشاب داشت
ببالا چو سروی سرافراز بود / اگر سرو را میوه از ناز بود
ندیدش مگر در نقاب آفتاب / وگر دیدی از شرم بستی نقاب
دو گیسوش مهر و دام ره ماه / دو بادام او بی سیاهی سیاه
بقد طوبی آن ماه حوری سرشت / شبستان شاه از رخش چون بهشت
وفاپرور و مهوش و دلفریب / بهشتی بنقد ایلخان را نصیب
بفرموده شهریار سترگ / ببستند عقدش بسالار ترک

روان گشت کابین و جان شد جهان که این یک دهد آن یکی آردش باز
وزان پس چنان رفت فرمان شاه که خورشید آمد سوی مهد ماه
یکی جشن برپای کرد ایلخان که رفت از زمین طعنه بر آسمان
تو گفتی قنادیل کاندر هواست بهر یک ستاره سپهری جداست
و یا مجلس از لاله‌های بلور بود لاله‌زاری بدامان طور
مشاعل زده شعله بر آسمان فلک را غم خوشه و کهکشان
مشعبد ز بس کرده هر گون شگفت فلک دست عبرت بدندان گرفت
چنان پایهٔ تیر بالا گرفت که اندر کمان فلک جا گرفت
همه چرخ گفتی گرفته شهاب شده دشمن دیو دل زان کباب
ز خمپاره کو نشترن بار شد خم آسمان نشترن زار شد
شده توب و زنبورک آتش‌فشان زده شعله در خرمن آسمان [کهکشان]
بکاخ و شبستان و میدان و کوی ز شادی زن و مرد در های و هوی
دهل بانگ بر زد بچرخ برین که گر جشن خواهی ببین بر زمین
یکی مهد زرین سوی کاخ شاه ببردند و در مهد کردند ماه
دو فرخ برادرش چون شیر نر بخدمتگذاری به بسته کمر
هم از کهتری و هم از پا عهد ز شادی برفتند در زیر مهد
چو دیدند دیگر بزرگان چنین برفتند در زیر مهد گزین

چنین تا بایوان رسیدند باز ... همه ره بسیاط و همره نیاز
رسید ایلچیان و گرفتش ز عهد ... بدانسان که از موم گیرند شهد
سوی منزل مشتری تاخت مهر ... بآزادگان مهربان شد سپهر
جهان با مهمان کینه از پیش نهاد ... بجز خصمی ایمن دیگر نهاد
یکی سالها منزل ماه جست ... سوی آفتاب فلک راه جست
ببالین رنجوری آمد طبیب ... به بنگاه مهجوری آمد حبیب
فسرده تنی را بتن جان رسید ... بکام خضر آب حیوان رسید
چو این دولت آمد بکاشانه اش ... چراغ فلک تاخت بر خانه اش
در گنجهای درم باز کرد ... بشکرانه بخشیدن آغاز کرد
یکی پهن خوان کرم گسترید ... که تا مرغ طوبی ازان دانه چید
ز میش و بره انقدر کشته شد ... که تا اوج جدی و حمل پشته شد
ز بس استخوان ریخت بالای هم ... هما در هوا پر نمودی شکم
سلیمان که جستی ز خالق همی ... که روزی دهد روزی عالمی
بگستردی ار پهن خوانی چنین ... بیکماهشان طعمه دادی یقین
مگر بزم نزهت سرای بهشت ... بدل آرزوی بمهمان نهشت
بهشتی صفت مرد مهمان درو ... همی یافت چیزی که کرد آرزو
هر آن کو در آن جشن خدمت نمود ... درم داد و تشریف و رتبت فزود

فلک دیدم و دیبهٔ زرنگار بگفتم ترا تا چه افتاده کار
بگفت ار چه نادرخوریم ورزدیم دو روزی درین عیش خرجی زدیم
بدو گفتم ای چرخ آردیرگاه بسی رو سفر بوده هر سال و ماه
پس از روشنان چشم روشن تراست تو دایه جهان طفل دامن تراست
جهان را سراپای گردیده بگو تا که عیشی چنین دیده
بگفت انچه گفتی فریدون دیده ام جهان را همه در نوردیده ام
بگیتی نه شاهی چنین دیده ام نه مهری نه ماهی چنین دیده ام
مرا تا که یزدان بگردش بخواست ندیدم چنین عیش یزدان گواست
برین شاه باد آفرین خدای که فرهنگ و بخشش بوده نمای
چگویم چه در کردهٔ پادشاست بتدبیر خسرو ستاره گواست
همه پارس را بندهٔ خویش کرد یکی ملک را بیگانه را خویش کرد
جهان را ز خود کرد امیدوار زهی قدردان خسرو حق گذار
جهان را پر از بیم و امید کرد بخود ملکت خویش جاوید کرد
همیشه خرد یار این شاه باد دلش خرم و جانش آگاه باد
هم این پاک پیوند بر ایلخان مبارک ز فر خدای جهان
چه پرسی ز تاریخش ای رازجوی روا ز ایلخان سرافراز جوی
نکوئی که این دادهٔ دولت است که اینها همه زادهٔ خدمت است

بیزدان کند بنده خدمتگری   دهد مرورا آب و پیغمبری
بخدمت فزایی و بخدمتگرای   که خدمت بدولت بود ره‌نمای
چه از پاک یزدان چه سلطان راد   بخدمت توان کردن از خویش شاد
بگاه و به بیگه پرستندگی   دهد مرد را فر فرخندگی
بلی بندگان را کند ناسپاس   چو نبود ملک قدر خدمت‌شناس
ولی چون ملک قدر خدمت شناخت   زبان نیست گر بنده جان بباخت
وفا زاید از قدردانی و بس   برین حرف انگشت ننهاده کس
اگر خسروی قدردانی و بس   جهان بر درش جان‌فشانی کند
برین ماجرا داستانی شنو   چو بنمایمت راه بیره مرو

بیا خامه گفتار را در مبند   دو وزاری زبان خامشی تا بچند
چنین چند خامش نشینی همی   سخنگوی کز دل زدایی غمی
خموشی اگرچه ره بخرد است   ولی جای گفتن خموشی بد است
بریده سری را بهانه مکن   مگو ناید از سر بریده سخن
توان سر بریده زبان آوری   که از نغز گفتار جان پروری
نه سر سرزندت زلاف و دروغ   که شمعی وزین شمع گیرد فروغ
چو از کودکی با تو خو کرده ام   ترا بر سر دست پرورده ام

کند

کنون خوی خوردی ز من وا مگیر | شکرگوی وار این سخن درپذیر
بکف بهر پیکار دارم ترا | به نیزه کشی کار دارم ترا
گر ای خامه دلگیری از سرنوشت | ترا ایزدی خامه این بر نوشت
ستیزه مکن با خداوندگار | که در پنجهٔ قدرت اوست کار
تو تا وانی از رای من تافت سر | چه سازد قلم در کف دادگر
گر از من شکایت کنی حق تراست | ولی بیگنا هم من ایزد گواست
من ای خامه اندر سپاس توام | نه کافر دلم حق شناس توام
که پیوسته سر بر خطم داشتی | مرا گیز مانی باز نگذاشتی
گرت سر بریدم زبونم شدی | با آب بقا رهنمونم شدی
ولیکن بمنت ارجمندی دهم | سرت برکنم و سربلندی دهم
بگنجینهٔ خویش راحت دهم | فزون از فلک دستگاهت دهم
ور از دولت بری برخورند | بتن زار و لاغر بدل دردمند
که قدر ترا باز نشناختند | نه بر پایه‌ات دستگه ساختند
من اینها ترا بر سر آورده‌ام | که بیهوده افسوسشان خورده‌ام
بدین داوری با تو استاده‌ام | بهر کیفری داوری آماده‌ام
یک امشب کرم کار پیاری کنی | میاسا ز ابندی و یاری کنی
یکی نغز هنگامه برآمیت | ز دل زنگ اندوه بزدایمت

نگارم

نگارم روایات بوشهر را / شمارم ره کینه و مهر را
بهندان سفر جستن خویش را / نجستن شمار کم و بیش را
باندرز دانا نپرداختن / ز دشمن همی دوست نشناختن
بشش ماه بودن به بندر اسیر / دران شور و غوغا دران دار و گیر
هنر وانمودن بهر ناشناس / وزان ناشناسان ندیدن سپاس
گهر عرضه کردن بان مشتری / که انگشت نشناخت انگشتری
چو نشناختن عرض کالای خویش / ز دل پاک شستن تمنای خویش
دگرگونه رائی بیاراستن / بگوهر فزودن ز زر کاستن
بگیتی بمانم یکی یادگار / که زو هر کسی باز گیرد شمار
گرای خامه این پای مردی کنی / بهمراهیم ره نوردی کنی
ازین پس ترا قدر خواهم شناخت / گرت خوار کردم نخواهم نواخت
دلا یاوری کن بدین خامه را / مگر گوهرآگین کنی نامه را
وفا خواهی از هند کم راز گو / ز بوشهر و هنگامه اش باز گو
ازین شکر پارسی نوش کن / شکرهای هندی فراموش کن
گذارنده راز گردون سپهر / چنین گوید از گردش ماه و مهر
که چون شد ز هجرت هزار و دویست / برو بر فزوده چهار و دو بیست
مرا رای آن شد که از دوستان / بترم گنم رو بهندوستان

ازیرا که از آن نگریزان بسی ‌ ‌ ‌ ‌ بایران زمین دیدم از هر کسی
همه موبد و زیرک و هوشیار ‌ ‌ ‌ ‌ خردمند و دانا و آموزکار
هنرور هنرمند پرور همه ‌ ‌ ‌ ‌ بنیروی دانش تناور همه
مرا بود پیوسته اندر نظر ‌ ‌ ‌ ‌ که چندی بپایان برآرم بسر
دو دیگر گزایان هنرپروری ‌ ‌ ‌ ‌ متاع مرا گشته بد مشتری
مع القصه ببرد نجم شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ از ایران ویران بهند خراب
همی من شتابان و همراه بخت ‌ ‌ ‌ ‌ چنین تا به بندر کشیدیم رخت
چه بندر یکی باغ آراسته ‌ ‌ ‌ ‌ درو یافته هر چه دل خواسته
ز هر شهر چندانکه کالا بدی ‌ ‌ ‌ ‌ فراهم درو بهر سودا بدی
ز هند و ز روم و ز چین و فرنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بره روز کالا شده راه تنگ
ولی جای تسبیحشان از فروش ‌ ‌ ‌ ‌ بگوش ملایک رسیدی سروش
بزرگش که دریا خداوند بود ‌ ‌ ‌ ‌ بدیدار من جانش خورسند بود
بدی نام او شیخ عبد الرسول ‌ ‌ ‌ ‌ وزان نام مقبول اهل قبول
روان از دل و دست آن نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ دو دریای جوشان ز دریا کنار
اگر هر چه بودش ز خواهنده بود ‌ ‌ ‌ ‌ هم از روی خواهنده شرمنده بود
برو رشک بردند از هر گروه ‌ ‌ ‌ ‌ چه اعراب دشت و چه الوار کوه
هر آنچ او فزودی بمهر و وفا ‌ ‌ ‌ ‌ نیفزودشان جز بجور و جفا

مردمک

بنزدیک آن مرز شهزاده‌ای / بباغ شهی سرو آزاده‌ای
کجا نام شهزاده تیمور بود / که از دوربینی دلش دور بود
بشیخش برآشفته کردند رای / بنیرنگ ایشان برآمد ز جای
گرایان بکین از ره مهر شد / در اندیشه کار بوشهر شد
ز هر سو بیامد بشیخ آگهی / نه پنداشت تسخیر جز ابلهی
که از خدمت شه گریزش نبود / بشهزاده رای ستیزش نبود
شبی بود بنشسته بر خوان خویش / منش با تنی چند مهمان خویش
ز چشم بد اختر آن بی‌خبر / ز اندیشه دشمن خیره سر
که از باره غوغا برآمد بلند / که دشمن بیکبار غارت فکند
بناگاه پیکی درآمد ز راه / که اینک رسیدند شاه و سپاه
سپاهی بکین برده ز اختر گرو / ملکزاده تیمورشان پیش رو
چه فرمائی آتش بتوپ افکنیم / بر ایشان چو آهریمن آتش زنیم
ازین کار سالارشان باز داشت / همانا دلی آگه از راز داشت
همین گفت کاین رای نبود درست / گر ایران کسی کین شاهان بجست
مبادا گزین کار نادلپسند / بجان ملکزاده آید گزند
اگرچه ملکزاده طفل است خورد / بملک پدر چون زند دستبرد
همانا گزین شاه را آگهیست / ستیزه بشاهان خود از ابلهیست

بداندیش با نابشه برده راه　　مرا زشت کرده است در چشم شاه
مرا در بر چشم شه تاب نیست　　ازین آتشم چاره جز آب نیست
بدریا شوم کار تا چون شود　　مگر دور اختر دگرگون شود
چنین دست پور هنرور بدست　　ز ایوان در آمد بدریا نشست
دران سو بشهر اندرون لشکری　　گشوده همه دست غارتگری
شبی بود آبستن رستخیز　　وزو اهرمن جست راه گریز
شب چارده بود تابنده　　چراغ ره دزد تا صبح که
فلک چون چراغ ره دزد داشت　　ز در و گهر دامنی مزد داشت
ز شهری که کم از جهانی نبود　　شبی چون سحر شد نشانی نبود
ز هر سرزمین بود کالای او　　بهر سرزمین رفت یغمای او
چه مایه ز کالای بازارگان　　که بردند بیمایه کان رایگان
کسی را که هیچ از خوشی کم نبود　　نیازش بنانی شد آن هم نبود
ز صد تن یکی را که بد یک حصیر　　بر دیگران بود صاحب سریر
دران مرز سالار شد پور شاه　　بدستور خود نی بدستور شاه
وزین سو بشاه آمد این آگهی　　که چون پیر کشتی کرد سرو سهی
امیری گزین کرد فرزانه　　هشیوار مردی و مردانه
که کار آگه و راد و سنجیده بود　　بد و نیک گیتی بسی دیده بود

مکر با براه

مگر تا براه آورد پور شاه — به بندر ره ناله داد خواه
شد آن نامور تا به بندر رسید — همه کارها را دگرگونه دید
گروهی دغل دید با پور شاه — به نیرنگ در خاطرش بسته راه
بر آن رای کان مرد بجز دزدی — ز نیرنگ ایشان دگرگون شدی
نشد چاره از گفته رهنمون — که پنهان بر او دیو خواندی فسون
چو شه یافت آگاهی از کار پور — پر اندیشه دل شد ز تیمار پور
برخش آمد و در رکابش روان — گرانمایه دستور با ایلخان
دگر لشکرآرای پهلو شکار — همه ره تنی چند مردان کار
همی رفت و فیروزیش رهنمون — سه روزه ز شیراز تا کازرون
ملکزاده را آگهی شد ز شاه — یکی رای زد با سران سپاه
همی گفت این کار نادلپسند — بشورید بر ما سپهر بلند
یکی چاره باید سگالید باز — که بر ما شد این راه کوته دراز
بسی هر کسی گفت و پاسخ شنفت — باخر یکی زان میان باز گفت
گزین شهر باید بکهسار و دشت — برون رفت و هر یک پراکنده گشت
تو پور شهی بر تو نارد گزند — گر انگشت خود چشم خود کس بکند
ولیکن بما بر زیان آورد — اگر دست یابد ز ما نگذرد
تو زیدر برو تا بر پادشاه — نیاز آر و ما را ازو بار خواه

نبندد برویت در مهر را   سپارد بدست تو بوشهر را
هرانچه از تو خواهد پدر در پذیر   چو آئی دو چندان زما باز گیر
ازین گفته آزادی خویش خواست   نبودش بکیش اندرون نیز راست
زچنگش همیخواست بیرون جهد   مبادا که در چنگ شاهش دهد
بسی خواند آن دیو مردم فریب   وزان دمدمه بردش از دل شکیب
بنیرنگ بیرون شدندش زچنگ   نکردند تا بنگه خود درنگ
بشد پور شه تا بر شهریار   نه از مهر دادش بجان زینهار
ولی گفت ازاید بشیر ازدرو   مبادا شوی خشم مار اگرو
خود آمد همی تا بدریا کنار   بدجوئی مردم آن دیار
زدیوان سلیمان نشان بار جست   نهانی زهر کس همی راز جست
بشه گفت دستور آصف نهاد   که من شان بدام شه آرم چو باد
جهاندار باید ببوشهر شد   بدل خسته کان بر سر مهر شد
زمین بوسه داد و شد از پیش شاه   ببوشهر شد شاه با فر و جاه
گروهی زن و مرد خواهنده دید   برهنه تن و خوار و درمانده دید
بر ایشان ببخشود و افزود مهر   فراموششان کرد کین سپهر
زدریا خداوند بشنو سخن   که چون شد بکشتی درون با دو تن
گرامی برادرش و فرخ پسرش   نه آب و نه نان و نه رخت و نه فرش

ازان زورقش بود بیم خطر — بسی داشت کشتی ولی در سفر
دران زورق و چرخ ازو در شگفت — که دریا بزورق چسان جا گرفت
تنی کان نیاسودی اندر حریر — بیاسود خوش در پلاس و حصیر
وزانجا که بد مرد یزدان شناس — همی داشت در دل ز یزدان سپاس
که ای برفرازنده ماه و هور — توئی رازداننده مار و مور
اگر آب پیش آری ار آتشم — چو پرورده تست بااو خوشم
گهم در کف خصم کردی رها — زمانی دگر در دم اژدها
خوشم زانچه بر من روا داشتی — که باخود مرا باز نگذاشتی
کنون نیز اگر خوار اگر خسته‌ام — همه بر امید تو دل بسته‌ام
توانا تو و کار در دست تو — کیم من یکی بندهٔ پست تو
پلاس ار دهی پرنیان من است — هلاهل ز تو نوش جان من است
همی گفتی و گفت فرخ سروش — نهانی بگوشش وی از راه هوش
که چون با من افکنده کار خویش — دل آسوده بنشین ز تیمار خویش
ببین چارهٔ کار تو چون کنم — دگرگونه را چون دگرگون کنم
ندانی چه دلها به تیمار تست — چه جانها که پیوسته در کار تست
یکی زان وصالست کز بس نیاز — در آسمان بر قضا بسته باز
مخور غم که کارت خدا ساخته است — جهانبان بکار تو پرداخته است

بلی ایزدی فره اینها کند دری را که خود بست خود وا کند
دو هفته چنین بود دریا نورد سیم هفته یزدانش در بار کرد
بدریا همه کشتی خویش یافت گرفت و روان سوی بندر شتافت
بدلجوئی او فرستاد شاه هم از تن لباس و هم از سر کلاه
ز کشتی در آورده بنواختش فزون زانچه بد پایه بپاختش
وز آنسو گرانمایه دستور راد بر دشمن آمد زبان بر گشاد
همی گفت شاباش و فرخنده رای که دستوری شاه را می سزای
مگر در دل شه ترا راه بود که دیریست این در دل شاه بود
شه این راز بیرون نداد از نهاد برانم که بخت این درت برگشاد
تو کاری گرانبها خطا کردهٔ جز این نیست کو را رها کردهٔ
هم آسان شود لیک اگر بشنوی باندرز دانا بجان بگروی
نهانی در آیی بزنهار من ولیکن نهان داری از انجمن
من این ملک خواهم ز خسرو گرفت نخواهم کند بر تو کیجو گرفت
گرامی پسر دارم اینجا یکی بدانش فزون در بسال اندکی
سپارم باو ملک و او را بتو که با کس ندارم دل الا بتو
مگر بایدت سخت سوگند خورد که با ما شوی یار در گرم و سپرد
منت نیز دریا خدائی دهم درین ملک فرمان روائی دهم

ببستند

به بستند عهد و بگردد انچه گفت / کنون هم بدریا کند خورد و خفت
ولی کشتهٔ خویشتن را درود / که چه کند کو درته چه نبود
بپذرفت ازو مرد برگشته روز / طلب کرد پس لشکری کینه توز
گذشته سخنها همه بازگفت / وزان پس بیاران دمساز گفت
گرندر بیاید ببوشهر شد / دل آگاه ازین کینه و مهر شد
بما گر بکام است دور سپهر / دو روزی بشادی فراهم چهر
دگر نیست بر کام ما دور هور / بما هیچ کس بر نیاید بزور
دگر ره ببوشهر غارت بریم / که نعمای ناخورده بار آوریم
شما را بشهر آمدن نیست رای / بمانید تا من خود آیم بجای
وگر خود نیایم فرستم پیام / که آهخته به تیغ یا در نیام
بگفت و بشد پیش دستور شاه / دمان لشکری کش با او براه
چو دستور آن ژرف لشکر بدید / بدل کار کفتا بغوغا کشید
همه ره بپیچیدش اندر سخن / برو تازه میکرد عهد کهن
بدو گفت باید مرا رفت پیش / بشاه آگهی داد از راز خویش
تو یکسر مبادا که آیی بشهر / جهانست و دارد بسی نوش و زهر
فرستادهٔ من بود گر فلان / بدان کو درست است و نیکو نشان
جز او هر که آید برو بید زنگ / چنان دان که تیر من آمد بسنگ

بگفت وبیامد بشهر اندرون — بشه گفت رازی و امد برون
بدریا خداوند هم در نهفت — یکی را ازگفت ایلخان هم شنفت
بظاهر برآشفت دریا خدای — که ای شاه رابر بدی ره نمای
توزاندم که دستور خسروشدی — همیشه بجان دشمن من بدی
کنون نیز بامن خصم ساختی — دل از مهر من باز پرداختی
من ایدر نمانم تو در کار باش — بمن خصم و با خصم من یار باش
چرا بایدم با چنین حال زیست — بدریا شوم پای من بسته نیست
بگفت و درامد بدریا نشست — جهانی بدندان گران پشت دست
کزین پس بما عیش ناخوش کند — همه آب دریا پر آتش کند
بنفرین جهاسینی زبان بارکرد — درون گرم ولب پر زدمهای سرد
وزیران شنید و نمیگفت هیچ — ظفر خواهی ازرنج رو در مپیچ
نمیگفت اگر رفت وی گو برو — من و مهر دریا خداوند نو
بشاهش کنون عذرخواه آورم — سرش ازبلندی بماه اورم
نباشد بر مرد بخرد پسند — یکی خوشدل و عاقلی دردمند
بدشمن فرستاد کز جای خیز — که دریا خدا جست راه گریز
بیاتا بپایی زنه دستگاه — دگرگونه منصب دگرگونه جاه
شنید این سخن مرد برگشته سر — روان گشت وازمرگ خود بیخبر

چوامد به نه

چو آمد به بند شه اندر فتاد / بچاهی که خود کند با سر فتاد
زمانه سراسر همه کیفر است / کس از کیفر کرده خود نرست
چو هر چ آن کنی پیشت آید همان / بدانسته بر خود میاور زیان
بکاری که نتوان ازو برخوری / ز حنظل نشانی و خرما بری
سخن کوته آن دیو چون شد به بند / ابا ده تن از دستیاران و اند
بفرمان شه باز دریا خدای / ز دریا بدربار شه جست پای
بشاه آگهی داد از لشکرش / وزان در سپه اندیشه افسرش
همه بر شد و ایلخان را نخواند / سخن با وی از کار او باز راند
جبین سود بر خاک سالار نیو / بگفت ار بود رای کیهان خدیو
من این رزم را خود به بندم کمر / بفر جهاندار پیروز گر
بهمره برم لشکر آرای را / بپردازم از سرکشان جای را
بر ایشان یکی ترکتاز آورم / بر شاه شان خسته باز آورم
بفر تو زین خنجر آبگون / بدریا فرستم یکی سیل خون
بپذرفت شاه و بشد نامدار / همه شب شد آماده کارزار
سپه لشکر آرای در خواب بود / گرامی تنش در تب و تاب بود
بگفتا برارد گر از خواب سر / کند رنجه آن پیکر نامور
بفرمود بر رخش بستند زین / نداد آگهی جنگجو را ازین

ز آواز اسپان و بانگ گوان ... برآمد ز خواب آن سر پهلوان
یلان دید آماده کارزار ... بپرسید و شد آگه از راز کار
بیاراست پیکر بسامان جنگ ... روان شد پی ایلخان بیدرنگ
بیامد بنزد دلیل سپهبد رسید ... برآشفت چون ایلخانش بدید
چرا گفت زینگونه رنجور تن ... برزم آمدی ای گو صف شکن
کس ای پیلتن گرچه مرد تو نیست ... چنین روز روز نبرد تو نیست
من امروز جای تو جنگ آورم ... جهان بر بداندیش تنگ آورم
زمین بوسه زد شکر آرای گرد ... که نام مرا ننگ باید شمرد
من اینجا و رین تو بر پشت رخش ... خدایا تو این جرم بر من مبخش
که من باشم و این تن نامور ... کند رو بهنگام بر خطر
بدو ایلخان گفت لرزم برین ... که لرزد هنوز این تن نازنین
ز بستر که آمد به پشت گرنگ ... کجا جست رنجور سامان جنگ
تو بر من ز چشمان من بهتری ... کجا چشم گر جان من بهتری
تنی گرچه پیچان نیارست زیست ... مراهست از جان شکیب از تو نیست
کرم خواهی از خویش خوشنود کرد ... بسر منزل خویشتن باز گرد
بسوگند گفتش یل شیرگیر ... که از من نیاز من اندر پذیر
مرا جان جز این می نیاید بکار ... که بسپارم براه برادر نثار

بکین جوئی شیخ بهتر بود — که مارا بجای برادر بود
بدین گفته بوسید رخسار او — که بر من ببستی ره گفتگو
برفتند از نیمه شب تا بروز — سحر چون برافروخت گیتی فروز
بسی ره سپردند کردن کشان — بجستند از انبوه دشمن نشان
چو شیر از پی طعمه در جستجوی — به بنگاه ایشان نهادند روی
چو لختی براندند زان سو سمند — ز بس ناگهان گشت غوغا بلند
چو دیدند خصم از پس پشت بود — در رههای کم کرده درمشت بود
چنان بد که آن لشکر بیشمار — همه شب ستاده بپای حصار
همه بر امیدی که سالارشان — از ایشان سحر باز جوید نشان
سحر که بیغمای ایشان ز شهر — سوار و پیاده برفته هر دو بهر
بهمراه برده بسامان جنگ — همه خنجر و تیغ و توب و تفنگ
چو دیده که آن قوم شوریده بخت — سوی بنگه خود کشانند رخت
بجای غنیمت در آن سوزیان — غنیمت شمرده تن بی زیان
هم آنان که ره کرده سوی دیار — بره بر شد ایلخانزاد چار
سپهبد چو نزدیک ایشان رسید — یکی باره از سرب و پولاد دید
بدست اژدری هر یک آتش فشان — پس پشت خود کرده بحر دمان
تو گفتی ز دریا دلاور نهنگ — برون جسته و کرده آهنگ جنگ

گلوله‌فشان چون بهاران تگرگ / و یا در خزان شاخ ریزنده برگ
سپهبد همی‌خواست رفتن بجنگ / بزد لشکرآرا عنانش بچنگ
مرو گفت نارفته جانم ز تن / وگرنه زنم دشنه بر خویشتن
من اینجا شود ایلچان رزم‌جو / جهانی چه گوید بمن خود بگو
و دیگر که این دستیاران مرگ / گلوله فشانند همچون تگرگ
نخستین ز ما کوشش و کرد و فر / محال است جستن بر ایشان ظفر
من ایدر یکی رزم شیران کنم / نبردی بسان دلیران کنم
چو آن سرب و باروتشان کم شود / بر ایشان همه کار درهم شود
چو شد مایه‌شان کم برم تاختن / دریغ است بیهوده جان باختن
بگفت و بجولان درآورد اسب / درآذر بشد همچو آذرگشسب
کجا بود روئین‌تن اسفندیار / که حیران بماند در آن کارزار
که یکچوبه ارنپر بردش همی / بآن پهلوانی و رویس سپی
جوان گرچه بودش تنی نازنین / بچندین گلوله بپرداخت زین
بایشان همی شد گلوله‌فشان / چنان چون بلا بارد از آسمان
بره بر بیامد دو تیر از کمین / ببال کرنگ و بتقربوس زین
چو با ایزدی فره همراه بود / ازو دست بدخواه کوتاه بود
چو از تیرباران دشمن برست / به تیغ سپر افشان برآورد دست

بجست

بجستی برایشان یکی حمله کرد ‌ ‌ تو گفتی ز دریا برآورد گرد
چنان راند از دیده سیلاب خون ‌ ‌ که شد آب دریا همه لعل گون
ز بس کشته غواص بحر ظفر ‌ ‌ شده دامن تیغ او پر گهر
دران خاک بس بی روان پیکر است ‌ ‌ تو گوئی صدفهای بی گوهر است
هران کس که از پیش تیغش بجست ‌ ‌ روانی بخم کمندش ببست
از ایشان تنی چند بی دست و پا ‌ ‌ رها کرد خاص از برای خدا
برو کرد بس آفرین ایلخان ‌ ‌ که خورسند بادی ز بخت جوان
زهی از تو بر آسمان رخت من ‌ ‌ ز فر تو پر سبزی بخت من
دل از رنج گیتی نژندت مباد ‌ ‌ ز چشم ستاره گزندت مباد
بیامد بر شاه فیروز هند ‌ ‌ سپر بدسگالانش اندر کمند
زن و مرد شهر اندر آمد ز جا ‌ ‌ لبی پر ثنا و دلی پر دعا
که ای زخم تو چاره درد ما ‌ ‌ غبار سمندت ره آورد ما
مریزاد ان بازوی کینه توز ‌ ‌ هواخواه پرور بداندیش سوز
خم اندر مبادا ببالای تو ‌ ‌ دو بالا کند ایزد آلای تو
چو شاهش بدید آن بر و یال و سفت ‌ ‌ بدو آفرینهای شاهانه گفت
همش بوسه زد شیخ و در بر گرفت ‌ ‌ بگریید و خلقی همه در شگفت
بگفت ای ز فرت قوی پشت من ‌ ‌ کلید در فتح در مشت من

سپاس جهاندار فیروزگر — که رفتی و باز آمدی بی خطر
ازین رزم یکمویت ار کم شدی — چو مویت مرا روز درهم شدی
مبادا توان این بر و سفت و یال — بدین سفت و یال ایلخان کو همال
بشکری که دیدار او دید شاد — در جهان بدرویش و خواهنده داد
همه مرز دشمن خداوند داد — گرفت و بدریا خداوند داد
همه بدسگالان بزنجیر کرد — رها کرد زنجیر در دست مرد
لقب دادش ار خویش نایب مناب — سرش شود بر طارم افتاب
بشکرانه کش چنین پایه داد — بپذرفت شیخ از جهاندار داد
که از راستی داد هر کس دهد — ز خلق آنچه بردند واپس دهد
ز رخت و زر و اسب و مال و جهیز — بسی داد و اکنون بکار است نیز
جهانی نمود از جهاندار شاد — که او را جهان آفرین یار باد
کنون حال گوینده باید شنود — بعبرت شمرد و بحیرت فزود
که با اهل آن شهر دمساز بود — باین رنج و اندوه انباز بود
در اندم که چون آدم از سر نوشت — بهشتی چو شیر از دل بهشت
ز اهل وطن شد یکی انجمن — همه دل پر از حسرت و رنج من
که از آفریننده مهر و ماه — هم از فر دارای دیهیم و گاه
همه کار تو در خور آرزوست — که روزت خوش و روزگارت نکوست

بعزره

بغربت چرا بایدت ساختن / دل از آشنایان بپرداختن
ز شاه و ز دستور دانشورش / هم از ایلچان هم ز سر لشکرش
ز والی و والا مهین پور شاه / ز دیگر بزرگان با ارز و جاه
هران کو بمن جان دمیاز داشت / ز هندوستان رفتنم باز داشت
ازین گفتها آتشم گشت تیز / که میل دلم بود با آن گریز
گزایشان هران را که من دیده‌ام / ز خوی و ز دانش پسندیده‌ام
بویژه خداوند تیغ و قلم / کو امیر مهین ما لکم

گزایران مرا خواستاری نمود / شنیدم که راد و جوانمرد بود
از آنم بهندوستان دل کشید / که بوی و [illegible]ت شنیده
به بندر چو رفتم پس از یکدو روز / بدیدن شدم در بر بالیوز
ندیدم کسی را که بایست دید / ازین بیش حیف است و گفت و شنید
نمیگویمش کو هنرور نبود / ولیکن هنرمند پرور نبود
نپرسش از من احوال این کهتران / از آن پس که بستودم از مهتران
نه شه مهشان ندیدم بجز یکنفس / مرا میهمانی همین بود و بس
بخود گفتم ای دل ازین هم مرنج / سپنجست بندر تو مرد سپنج
اگر رفت خواهی بهندوستان / بجوی انچه میجوئی از دوستان

وفا گرچه در عهد ما کیمیاست
جفا جو کسی کش زبیگانه خواست

زشیراز چون شه بتو شهره شد
دگر ره بمن بر سپهر مهر شد

چه فرخ وزیر و چه راد ایلخان
بمنعم گشادند هریک زبان

هم از شاه کرمان نوشته رسید
زهر گون بشارت زهر گون نوید

زوالی والامنش پور شاه
هم از بهبهان پیکی آمد زراه

تمنای یاران هندوستان
ببرید پیوندم از دوستان

ولی ماندنم شد بتو شهر دیر
که بودم گرفتار آن دار و گیر

چو شه رفت گفتم بسیج سفر
بسازم بدریا نمایم گذر

قضارا یکی کشتی ازان دو روز
بهندوستان میشد از بالیوز

فرستادی من که کشتی روانست
روان شو گرت رای هندوستانست

ازو مهلتی خواستم چند روز
که کارم نبودی بسامان هنوز

ازیرا که زادم دران چند گاه
زغوغای بندر همه شد تباه

نوشته فرستاد بار دگر
که بر باز پایینی و بر خود ضرر

شه ماهر زبان تو بر انگریز
نیارد بدست تو بر یک بشیز

سراسر نوشته بخواندم همی
بلب نام یزدان براندم همی

بخود گفتم ای دل ازین ره بگرد
بگیتی مجو مردو میباش فرد

فرستادمش پیش کای بوالوفا
زمردی نباشد بمردم جفا

نمی زیبدت این خروش و نفیر   گرم یکدرم داده ده مگیر
مزن چین بیجا بر ابروی خویش   بران کو خورد نان ز بازوی خویش
من اینجا نبودم چو بیمایگان   که نان کسی را خورم رایگان
نه من مفت خوارم نه کس مفت ده   تو گر لب ببندی ازین گفته به
کجا ملک بخشان منت کشان   که در ملک از ایشان نباشد نشان
کجا نامداران با فر و جاه   نهان گنج بخش و عیان عذرخواه
کجا آن هنرمند پرور جهان   که نام نکو خواستند از جهان
برفتند و مردی ز عالم برفت   همین نامشان بود آنهم برفت
مع القصه چون دیدم این مردمی   چو عنقا نهان ادم زادمی
ز هندوستان دل برداختم   بویرانهٔ خویشتن ساختم
دلا ملک هندوستان دیده گیر   نسنجیده چند سنجیده گیر
مجو همچو طوطی ز شکر نشان   بایران سخنگوی و شکر فشان
ز بو شهر آهنگ شیراز کن   قناعت کن و بر شهان ناز کن
بده ساقی آن دست پرورد جم   که بر هند ازو ناز دارد عجم
شرابی بپای خرد بند ازو   همه دست رنج هنرمند ازو
مدبره نداری بده خلری   که این آفتابست و آن مشتری
بده تا کنم رو بملک عجم   بنازم بکاخ فریدون و جم

که کنعان اگرچه چند پر دولت است | بر یوسف از مصر فرخ تراست

چه خاموشی ای مرغ دستان سرای | بکش نغمهٔ تازه و جان فزای
تو خاموشی و نوبهاران گذشت | برین خامشی روزگاران گذشت
جهان در گذار است بگشا نفس | که بگذشته ناید دگر باز پس
نپیوسته شاخ آورد بید مشک | که این باغ خرم بود گاه خشک
بسی بود خواهی زگفتن خموش | چو باشد مجالی بر آور خروش
چو در جام داری می خوشگوار | چرا رنجه داری روان از خمار
چو لوح و قلم زیر فرمان تست | سخن گوی اکنون که دوران تست
شب دوش خضرم در آمد ز در | بزانو مرا دید بنهاده سر
نه کلکم بدست و نه دفتر به پیش | نشسته چو شرمندگان سر به پیش
بگو گفت کز چیست پروای تو | چه شد تا دگرگونه شد رای تو
نگوئی چرا قصه از هر دری | نه از شهریاری نه از دلبری
ز بزم وصالت چرا دل گرفت | دل از بزم وصلت گرفتای شگفت
از آن انجمنهای انجم فروز | بخوان تا بشی خوش برآریم روز
ز اندرز شاهان چه داری بیار | که آشفته می بینم این روزگار
جهانی پریشان و درهم شود | چو اندرز کار جهان کم شود

بدو گفتم ای سایه پرورده جوان | که داری به نیروی دانش روان
بسی گفتم اندرز و نشنید کس | ببستم نفس تا نگویند بس
چرا لب نبندم ز گفت و شنود | که گفته زیانست و ناگفته سود
بسی رنج بردم به بهبودشان | چو دیدم برنج اندر افزودشان
ز دانش چرا لب ببندم نفس | که خویش از او سود بردم نه کس
بافتاد کان گویم و نشنوند | کجا سرفرازان بدو بگروند
توان خسرو ترک بگرچه گفت | در آندم که اندرز سعدی شنفت
گدایی که مغزش ز دانش تهی است | بشاه از نصیحت کند ابلهی است
چرا پند شاهان سرایم همی | در طعنه بر خود گشایم همی
خضر گفت گر گفت لب بر ببند | بمفلس در گنج گوهر مبند
نبی را که از سنگ گوهر شکست | بردم در درج گوهر نه بست
اگر پند گویی مشو مزد جوی | لب پند بگشا و بی مزد گوی
نه دریا که گوهر زنایاب داد | بامیدی آن گوهر ناب داد
نه خورشید کان پرتو افشان کند | زمانه بامید رخشان کند
ز نشنیدن کس بهانه مساز | که گوش نیوشند کاهست باز
وگر نشنوند از تو اندرز و پند | بگوی و به پیشینیانش بهند
من از پند دارم یکی داستان | سر رشته در و دانش باستان

که شاهی شداست از شهی راز جو | بگویم ترا بشنو و باز گوی
مخور غم گر این انجمن شد دراز | ازین انجمن انجمنها بساز
چو گنج گهر بود دست کو مباش | سخنگوی بر عالمی گنج باش
اگر ابلهان گوهرت را بجواست | در گنج گفتار بستن خطاست
جهانی خریدار این گوهرند | تو بگشا و بنگر که چون می برند

خضر گفت در ملک هندوستان | شهی بود کشور به نیرو ستان
خدیوی کرم گستر و دادگر | به نیکی ز خورشید مشهورتر
نبود از کف دست گوهرفشان | چو عنقا ببومش ز مسکین نشان
جهانی بر آسوده از داد او | فلک بندهٔ طبع آزاد او
دو فرزند بودش چو خورشید و ماه | سزاوار شاهی و دیهیم و گاه
خردمند و دانادل و هوشیار | هنرپیشه و راد و پرهیزگار
بفرهنگ پیش و بسال اندکی | بصورت دو اما بمعنی یکی
دو چشمند گفتی که طاقند و جفت | که بی دیگری دیگری می نخفت
سر آورده چون دوست با یکدگر | تو گفتی دو ابروست با یکدگر
چو خوش کرد یاری ز یاری سؤال | چه خوشتر جواب وی اندر مقال
بگفتا برادرت به یا رفیق | بگفتا برادر به اما رفیق

برادر

برادر که او جان پرادز بود / بشمشیر بران برابر بود
رفیق ار بد افتد نخواهد ترا / برادر چو بد شد بکاهد ترا
مع القصه چون شه برفت از جهان / جهان نیم ازین یک شد و نیم ازان
چو رفتار هر یک بدنخواه بود / دو کشور بدانا یکی شاه بود
زمانه برین سالیان برگذشت / که تا حال ایشان دگرگونه گشت
چو زن شد فزون زاده افزون شود / چو افزون شود دل پر از خون شود
که هر یک ز طبع دگر زاده اند / بکین جستن خویش آماده اند
چه زن در شبستان چه خون در بدن / چو افزون شود کاهش آرد بتن
چو کار ممالک برایشان فتاد / همه ملک ایشان پریشان فتاد
فتاده بهم هر یک از چپ و راست / که ملک بجا مانده تنها مراست
ولی هر چه از پور کهتر بدند / ز مهتر بفرهنگ بهتر بدند
دلی با خدا آشنا داشتند / ور انصاف گیتی بپا داشتند
چو مهتر نژادان ز کبر و منی / گرفتند آئین اهریمنی
از ایشان خداوند بیزار شد / ز رحمت بافتادگان یار شد
اگر سرکشیم و اگر بنده ایم / همه کردهٔ آفریننده ایم
ولی سرکشی کار اهرمن است / که مر آفریننده را دشمن است
سر افرازی اندر سرافکندگیست / نشان سرافکندگی بندگیست

چو فرزند گیرد خلاف پدر / پدر را زیانست و بر خود ضرر
دو مخلوق را چون چنین است کار / کجا بنده و کو خداوند کار
چو شد ملک در پنجهٔ کهتران / به پیچید سر پنجهٔ مهتران
بسودند سر بر سپهر بلند / سر سرکشانشان درآمد به بند
یکی زان اسیران که در بند بود / هشیوار مردی خردمند بود
بسی کرده بد جهد از رای راست / که کین از میان خیزد و بر نخواست
ازیرا که با هر دو پیوند داشت / ز هر یک جدا جان خورسند داشت
به هر یک دل از مهر افروخته / هنرهای مردی بیاموخته
چو ناچار شد راه ایشان گذاشت / به همراه آنان علم بر فراشت
سرانجام بد نیک دانسته بود / جوانی و بیهوده بازی چه سود
خرد نیز آیینه بود صاف / بشد تیره زآمیزش کبر و لاف
چو آیینه با زنگ جست اتصال / چه فرقست آیینه را با سفال
کم از جسم جان ار نه گویا بود / کم از پشک مشک ار نه بویا بود
ز نا آزموده خوان درگذار / چو هر آزموده نبندد بکار
ولی جمله تدبیرها گشت سست / پی آنکه تقدیری آید درست
خردمند را نیز تدبیر بود / ولی چیره دست تقدیر بود
به نیروی دانش بسی چاره کرد / ولی چاره بیرون بد از دست برد

شه امور کارس

شه آموزگارش چو در بند دید
ز شادی بر ویش چو گل بشکفید

هم او را و هم حق او را شناخت
بصد لابه از بندش آزاد ساخت

به پیش خودش خواند و اکرام کرد
ز احسان رمیده دلی رام کرد

چو روشن روان دید اکرام او
دوباره در افتاد در دام او

زمین بوسه زد گفت کای شهریار
مبادی گزند از بد روزگار

ز چشم بدت باد اختر سپند
بکام جهان تو زهر باد قند

بشکرانه این همه آب و جاه
یکی گنج دارم سزاوار شاه

گهرهاست در وی همه شاهوار
بپای شهش کرد خواهم نثار

شهش گفت محتاج گوهر نیم
چنان دان که سالار کشوریم

یکی بند بگشای از گنج پند
که آن گنج جوید دل هوشمند

نپندارم آن گنج کاندوختی
بجز گنج دانش که اموختی

گران گنج داری بیا و بیار
که آن گنج بهتر بر شهریار

بخندید دانا و بردش نماز
که دانم نداری بگو هر نیاز

مرا نیز این گنج مقصود بود
که این گنج مر شاه را سود بود

ولی در جهان بودنم دیر شد
دل از بودنم در جهان سیر شد

بتن زخمها نیز دارم ز جنگ
که در خود نه بینم مجال درنگ

اگر مهلتی دارم از روزگار
بگویم ترا آنچه آید بکار

توبشنو دلا انچه کفتند باز   تو پنداری آن هر دو خفتند باز
نخستین بدو کفت کی شهریار   دل خود همیشه بیزدان سپار
کر از پاک یزدان فرامش کنی   چراغ دل خویش خاموش کنی
سحرکه چو برداری از خواب سر   نیایش ببر در بر دادکر
چو بردرکه ایزدی رخ بکُنی   بخود روز اینده فرّخ کُنی
درون از همه الایش پاک دار   بر دادکر چهره بر خاک دار
کز از خاکی و خاک خواهی شدن   چو پاک آمدی پاک خواهی شدن
دکر مرد بیکار را خوار دار   که بیکار مردم نیاید بکار
به بیکار مردم خدا دشمن است   کرا پیشه نیست اهرمن است
ندیدم به از مردم هشیور   خداوندرا بندهٔ بی ضرر
شناسد که یزدان دهد نان او   کم و بیش داند بفرمان او
ولی داشت پیوسته خودرا بکار   که خوش نیست تن پرور مفت خوار
هران کس که بینی بکاری سزاست   اکر خود رعیت دکر پادشاست
شه و عالم و لشکر و پیشه ور   همه هر یکی راست کاری دکر
بکویم ز شاهان چه باید نخست   بود عهد و پیمان و کفت درست
دروغ از همه بد ز شاهان بتر   کز ان عالمی راست بیم خطر
که هر پیشه را که شاه آن کند   رعیت بناچار نیز ان کند

اگر از رعیت زیانی رسد زیانش کجا بر جهانی رسد
ز شاهان گراید یکی ناپسند جهانی برنج و بمحنت رسند
دگر پیشهٔ خسروان بخشش است گزین پیشه دلها بایشان خوشست
بود شه یکی چشمهٔ خوشگوار همه تشنگان گردش از هر کنار
بجوشد چو برداری از چشمه آب وگرنه بجوشد شود چون سراب
چه باید بگل چشمه انباشتن که آبش فزاید ز بر داشتن
دگر شاه را خشم کار است و مهر گزین هر دو بر جاست دور سپهر
چو شه جمله خشم است غوغا شود وگر مهر بس فتنه برپا شود
جهاندار باید بطبع جهان که گاهی بهار است و گاهی خزان
چو یکسر رسنها نست پالیز نیست دگر جمله گرما بود نیز نیست
ولی بایدش خشم چندان کند که خود را نه آخر پشیمان کند
جهاندار با بیم و امید به گهی خنده و گه بر ابرو گره
ازین هر دو چون هر یکی در محل نباشد بملک اندر افتد خلل
نباید بنرمی فزود از نخست که کاهل شمارند او را و سست
دگرنه و نشناختندش سلیم گر آتش بود زو ندارند بیم
دگر نیز یکسر بود خشمناک ازو خلق دایم بترسند باک
بدربار او ره نجوید کسی باو راز کشور نگوید کسی

دگر لازم آمد جهاندار را	که انداز کشو رتبه کار را
نه کشت چون در تن آمیزشی	بداروست درمان و خونریزشی
یکی چون تباهی بود خوی او	ز اندرز و بیم است داروی او
دگر زین دو ار نیست برقش ستیز	چو خون تباه است خونش بریز
دگر چه بود خویش و پیوند زن	چو عضو تباه است او را بزن
دگر شاه را پیشه خلق نکوست	که خلق نکو پایدش خلق دوست
چو شاه جهان مهربانی کند	جهانی بر او جان فشانی کند
دل شاه با خلق اگر بد بود	بگویش که او دشمن خود بود
زبردست با زیردستان خویش	چو شد خصم شد خصم با جان خویش
که گر چرخشان دست کیفر ببست	نشینند تا او شود زیردست
دل با زمینی است درخورد کشت	دهد آنچه کشتیم از خوب و زشت
نه ممکن بود تخم کین کاشتن	فرو خرمن مهر برداشتن
دگر کار شه دز برآوردن است	گز آن ایمن از غارت دشمن است
سه قلعه بکار است مر شاه را	پی چاره جمله بدخواه را
یکی زان سه سازند از آب و گل	بپاس زن و مرد ترسنده دل
دگر قلعه از آهن و زر کنند	که تعبیرش از جمع لشکر کنند
سیم قلعه‌شان بندگان خداست	که سامان پیکارشان از دعاست

گر این پادشان نیک محکم بود / برو دست تبرد ستم کم بود
چو زین بگذری قلعه لشکر است / که بنیان او مرد کند آور است
چو این هر دو شه را مهیا بود / سیم قلعه اش نیز برجا بود
وگرنه یکو دست از آن هم تهی / که از آب و گل کس نجست آبروی
دگر آنچه شه را نباید بکار / زنا و قمار است و شرب و شکار
که آرد فراموشیش از کار ملک / وزو بشکند زور بازار ملک
پی صید آهو چو شه رو کند / یکو کشور اول بی آهو کند
شکار شهان در کمند و شان / دل دوستان به سر دشمنان
حریف قمار از نه همسر بود / نه در خورد سالار کشور بود
شه آن به که بازی چنان آورد / که از همسران تاج و کشور برد
به پیل و پیاده به اسب و وزیر / بپردازد از پادشاهان سریر
شرابی که شه را نباشد وبال / بود خون دشمن که بادش حلال
نشاطی که در خون دشمن بود / کجا در می صاف روشن بود
که سالار کشور چو هشیار نیست / ز احوال کشور خبردار نیست
از آن درد در دو سر شاه بس / می صاف رشحه خون بدخواه بس
دو شاهد بود شاه را سازگار / یکی زن یکی دولت پایدار
یکی هرچه کم کمترش درد سر / یکی هر قدر بیش بیشش ثمر

زن از یک چو بگذشت رنج آورد / چو کشور فزون گشت گنج آورد
دل شه ز راه خرد کم مباد / نیازش به پیوند مردم مباد
که پیوند خلق است فرزند شاه / بفرزند خویش نیست پیوند شاه
شه آزرمگین باید و ارجمند / نه بسیار گوی و نه بسیار خند
که در خیره خندی سبکساریست / همه مرد را مایهٔ خواریست
بدونان عمل دادن و دستگاه / کند پایگاه بزرگی تباه
زبون پروری آفت خسرویست / زبر مایه کان پشت دولت قویست
چه با دولت پادشاهی کند / که در خانهٔ خود تباهی کند
دگر کار شه چیست لشکر کشی / ندادن بکس مهلت سرکشی
که گر شه پی راهش از پا نشست / بتازد برو دشمن زیردست
چو هر روز گیرد ره تازهٔ / ازو هر کسی گیرد اندازه
و دیگر گز آزرم و تن پروری / هم او ماند از کار و هم لشکری
چه خوشتر که روزی دو افتی برنج / ز خود رنج برگیری از خصم گنج
ز ویرانهٔ خصم دولتستان / بابادی بوم خود برفشان
ز مال عدو گنج باید نهاد / که در ملک خود گنج باید گشاد
ز مال رعیت چو مخزن نهند / بناکام آخر بدشمن دهند
بنخوبی و دزد ار شه اسان گرفت / دگر کام از آن ملک نتوان گرفت

چو بیند که زر برد و کیفر نبرد | زنش غرا اگر بار دیگر نبرد
چو خر برد و بازار کانرا بگشت | گر او را انگشتی جهانرا بگشت
دگر شه که افزون گرفت از خراج | تو غارتگرش دان نه دارای تاج
بکوزخت از ان ملک بیرون برند | که ده یک زدهقانش افزون برند
چو دهقان بیفشاند تخمی که داشت | نه کشت و ربعی از ان بر نداشت
بده یک پستان گرچه خواهی از ان | که خود گشته بیچاره ده یک ستان
دگر شاه را رای زن درخور است | که از تیغ زن رای زن بهتر است
زده تن چو یکرای گشت استوار | به از تیغ شمشیرزن صد هزار
چو رای پریشان زند هر کسی | بهر یک بباید فروشد بسی
از ان هرچه شه را بخاطر نشست | بباییست دیگر گرفت و بکار بست
ولی تا نگردد است باید نهفت | که بس رازها یار با یار گفت
مبادا یکی زان همه انجمن | نهانی بدشمن رساند سخن
بسا رازها در میان دو یار | کزان انجمن گرد خلقی هزار
دگر شاه باید که در هر دیار | امینی فرستد گذارش نگار
ولیکن نبایستش ایمن نشست | گر نیکو نه در ملک او نیز هست
خدیوان که بودند کار آگهان | ز محرم نهفتند راز نهان
بسا محرمی کت بجد منکر است | چو خوش بنگری محرم دیگر است

من از محرمان پیش کسری نفور
که زخمم زنزدیک آید نه دور

چنین خواندم از داد گستر شهان
که به بخشش کردند خلق جهان

یکی اهل دانش دگر لشکری است
سیم پیشه هر کرا صنعت گریست

بود هر یکی پیشه را سزا
که آن دیگری را نباشد روا

ازین هر سه هر یک نکو بنگری
نباید گرفتن ره دیگری

فقیه ار کند ساز و سامان جنگ
کند ملک ویران شود نام ننگ

چو سپاه زفقاهت کند لشکری
تبه سازد ایین دانشوری

وگر راه اینان شود پیشه ور
بخلقی زیانست و بر خود ضرر

شنیدم که در عهد نوشیروان
یکی مایه ور بود بازارگان

ز زر و سیم بسیار در بند او
ولی از یک افزون نه فرزند او

پسر داشت سودای کار پدر
که سودای سودا نبودش بسر

نمیخواست بازارگانی کند
که با مسکنت زندگانی کند

بدستوری پاک دستور شاه
بسلک دبیران همی جست راه

ولی دست از امید دستور شست
که کامی نه بر وفق دستور جست

چو نومید شد زان روئی که داشت
نشست و نظر سوی فرصت گماشت

بلی خواست بستن نه نیک بخت
که بر خلق آسان کند راه سخت

ولی خویش را با زاران کار داشت — که زر کم بد و کار بسیار داشت
چو بازارکان روز فرصت بیافت — بدربار سالار ایران شتافت
زشه در پذیرفت آن مایه زر — که شاهش بخدمت پذیرد پسر
پذیرفت سیم و نپذرفت شاه — بگفتا شود کار کشور تباه
تو خواهی که پور تو گردد دبیر — دبیر ار امین گشت گردد وزیر
تو جو جو ببینا بستی سیم و زر — ز خروار بخششی چه داری خبر
چو دستوری شه کند پور تو — نپوید رهی جز بدستور تو
تو بازارکانی و از مشتری — شوی شاد و انکه که سودی بری
رعیت کجا سر بفرمان دهند — که اندک ستانند و افزون دهند
بلی پادشاهان که سنجیده اند — بدو نیک کشور چنین دیده اند
وصال از چنین نظم همچون گهر — نثار دو آزاده بد در نظر
دو زیبنده تاج و تخت و نگین — خداوند شیراز و کرمان زمین
دو در گرانمایه از یک صدف — سپهر جلال آفتاب شرف
بفرق فلک زیب چون فرقدین — حسن شاه غازی و سلطان حسین
یکی افتابی در ایوان بزم — یکی شرزه شیری بمیدان رزم
یکی جوهر خنجرش جان گزای — یکی گوهر افسرش چرخ سای
یکی زیور تخت جمشید را — یکی زینت تاج خورشید را

خرد گفت رسوایی خود مخواه   گر اختر کنی زیب خورشید و ماه

که گفتت که بر سوی عمان فرست   و یا زیره زی ملک کرمان فرست

تو خود را به بیهوده رنجه مساز   که هستند از اندرز تو بی‌نیاز

دو آزاده کز اختر ره نمای   کتابیست هر یک ز فرهنگ و رای

تو آیین ایشان بشو راز جوی   چه جستی به اندرز شاهان بگوی

بلی گفتم این هر دو فرزانه شاه   شنیدند از بخردان رسم و راه

به آیین نیکان پذیرا شدند   که آیین نو کشور آرا شدند

کنون هر قدر پایه‌شان بیشتر   به اندرز درویش درویش‌تر

نه بازار کاسی که کالا خرید   هماتا خرد کاندران سود دید

متاع من ار هست ناسود مند   زیانی ندارد که واپس دهند

بیا پاقی آن سود سودائیان   که هیچش ندیدم ز سود از زیان

بده تا ز سود و زیان وارهیم   ز تشویش سودائیان وارهیم

بیا خامه از سر بنه سرکشی   مکن با چه من خاکیی آتشی

کجی را بنه راستی پیشه کن   ز تیغ یل ترک اندیشه کن

سخنهای پیشینه هرگز مگوی   سخن غیر فتح سپیدز مگوی

که این رزم رزم دلیران بود   نباورد پیلان و شیران بود

نمیگویم از هفتخوان راز گوی — ز هنگام ایلخان باز گوی
سپهبد زکه گردن بگردون کشید — حصاریست گفتی خدا آفرید
تهمتن ببازارکانی کشود — بزور یل ایلخانی کشود
برقصهٔ هفتخوان راز یاد — که یکدشته هیچ است و نابوده باد
اگر رستمی هفتخوانی گرفت — بزرگ زمین آسمانی گرفت
بلی آسمانی بود بر زمین — گرت نیست باور بیا و ببین
خطا گفتم این کهکشان راه اوست — بلند آسمان تا کمرگاه اوست
مگو غیر بهرام گردون نورد — ز ترکان کسی ره بگردون نکرد
که سالار ترکان حصاری گرفت — که بهرام ازو ماند اندر شگفت
حصاریست سر برده بر اوج ماه — ز پیمودنش خسته پیک نگاه
هر آن کس که آسپان بگردون رود — ندانم بدان کوه سر چون رود
نشیمن گهی بد بر آن کوه سر — سه فرسنگ ره دوران بیشتر
بروره بپای ستاره نبود — نیازش برج و بباره نبود
بجز ایلخان کو برافروخت چهر — بر او از بلندی نتابیده مهر
برو بر شدن کار هر کس نبود — اگر رفت کس غیر کرکس نبود
از آن رفت کرکس بر آن کوه سر — که بر طایر ترکشش بست پر
برو در هنرمندی کرد جای نشست — نخستین ببازارکان راه بست

چه شد مایه ور گشت گردش گروه	ز انبوه دزدان دران تیغ کوه
چو کارش ازان پایه بالا گرفت	بشد سیلی و راه صحرا گرفت
باو ارمغان آمد از هر دیار	که بخشد بر ایشان بجان زینهار
چو خوش گفت گوینده نیک رای	که بر جانش باد آفرین خدای
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ز نشنیدن ناله دادخواه	بکلی طمع کرد در ملک شاه
بپور شهنشاه شد جای تنگ	نماندش دران بوم جای درنگ
ز ری شه چو در پارس آورد رو	ز نشه کس نپرداخت بر کار او
چو بنمود ازو هیچ کس باز جست	قوی تر شد آن شاخ سرکش که رست
ز هر سو فراهم شد اسباب او	چنان شد که کس را نبد تاب او
بکشور ز هر سو سپه تاختی	همه کار کشور تبه ساختی
بلی هر که او را حصاری چنانست	نترسد ز کس گر همه آسمانست
بسی بیم و امیدش آمد ز شاه	که آید براه و نیاید براه
تهی مغز را سر پر از باد بود	وزان بیم و امید آزاد بود
چو پایان کارش ز اندازه شد	همه کشور از وی پر آوازه شد
سوی ایلخان رفت اشارت ز شاه	که از دیو پردازد آن جایگاه
بفرمود کان لاف خدمتگری	نخواهد بد از امتحانی بری

برو در

برادر چهار ید و چون یک تنید — همه چار ارکان ملک تنید
کنون کاه مردی و جان بازیست — زبیکانکان ملک پردازیست
همه بر سپید زکمین آورید — بلند آسمان بر زمین آورید
بکوشید و ان قلعه ویران کنید — کنام پلنگان و شیران کنید
چو فرمان سالار خواند ایلخان — بر زد چو دامان کین بر میان
ولی چون خردمند و سنجیده بود — بکیش و بدانش پسندیده بود
نمیجست بیهوده کین توختن — چو آتش نبد کار او سوختن
بدشمن فرستاد و اندرز کرد — که شرطاست اندرز انکه نبرد
بشد لشکر آرای با سی سوار — بدان کاورد دره آن نابکار
چو آمد بدز کرد لشکر شکن — بسی تلخ و شیرینش اندر سخن
پذیره شدش پیش سالار لر — سپر از مغز خالی دل از کینه پر
پرستشگری را بپای ایستاد — وزان پس بلابه زبان بر کشاد
نخستین بپرسیدش از ایلخان — که چونست ان راد سرور وان
که از دور گردان مباد اش گزند — گزندش مباد از سپهر بلند
هم از پهلو ترک پرسید باز — که کهتر برادرش آن سرفراز
که دل را نیار است بر چهر شان — درونم بیاکنده از مهرشان
جهاندار داند که تا زنده ام — باین دودمان کمترین بنده ام

توای نامور پهلو کامکار / قدم رنجه کردی درین کوهسار
اگرچه مرا دیده بر راه بود / نیازم باین چهر دلخواه بود
ولی خدمتی داشت گر پهلوان / نبایست خود رنجه کردن روان
مرا خواند بایستی ای نامور / که تا کردمی پای خدمت ز سر
سرافراز یل گفت گر من بخویش / ترا خواندمی ای نکوهیده کیش
خود آیدر نمی آمدم بیشکی / فرستادمی زین سواران یکی
ولی حکم شه رفته بر ایلخان / بمن زایلخان سرفراز جهان
درین خدمت ار کردمی پا ز سر / زمن بندهٔ خود نبود اینقدر
برادر مرا گفته آن نامدار / نه از خود بفرمودهٔ شهریار
که چندیست کامد بشاه این خبر / که از راه خدمت کشیدی تو سر
همی بسپری راه خارمنگری / بسر سرکشی داری و مهتری
دلیری باز ار بیچارگان / ببردی بسی مال بازارگان
ز تو رسم نامردمی تازه شد / ز جور تو گیتی پرآوازه شد
اگر تهمت است این ز تهمت برای / ازان کوه سر بر در داور آی
که گر تهمت است این تهمت بر کشد / وگر راست است از تو کیفر کشد
ولی گر بپای خود آئی بشاه / ز شاه ایلخانت بخواهد گناه
وگرنه منت زین ندارم برون / برانم ازین کوه سیلاب خون

بخندید

بخندید و سبلت پر از تاب کرد ‌‌ وزان پس بگفت ای سرافراز مرد
سه سال است تا من بر این کوه بر ‌‌ گهی سر ز مردم برم گاه زر
شهنشاه ایران بر این ره گذشت ‌‌ نپرسید وزین راز آگه نگشت
خبر شد ز من حکم فرمای پارس ‌‌ تو گفتی در این است پروای پارس
کنون ایلچی میکند باز خواست ‌‌ کی اینها بآئین ایلی رواست
ز شاه و شهنشه مرا باک نیست ‌‌ که با شاه کشور دلم پاک نیست
باین مردم و باره و بارگی ‌‌ سپارم چرا دل باوارگی
باین دز کرا خود بود دسترس ‌‌ که من دل پر اندیشه دارم ز کس
تو این دز که بینی کشیده بماه ‌‌ کسی را ابر و بر شدن نیست راه
مگر زنده گردد یل سیستان ‌‌ و یا شاه تیمور گیتی ستان
دگر هر کرا باشد آهنگ من ‌‌ کجا گیرد این قلعه از چنگ من
گو زابل ان روز این دز گشود ‌‌ که سامان گیتی دگر گونه بود
نبود است در عهد پیشین تفنگ ‌‌ که بودی دگر گونه آئین جنگ
کنون گر همه دشت رستم شود ‌‌ جهان پر سپر سام و نیرم شود
بده تن کمانداز چالاک دست ‌‌ کنم هر کرا هست چون خاک پست
چو تیمور بندد میان رزم را ‌‌ کشد انبه دشت و خوارزم را
بر ایشان چنان آتش افشان کنم ‌‌ که انبوه ایشان پریشان کنم

ولی گر کند ایلخان مهتری ازو مهتری و ز ما کهتری
بگوشیم و بر خود فزایش کنیم چرا دیگران را ستایش کنیم
زبردست گردد چرا زیردست شود آسمان ارچه چون خاک پست
سرافراز یل کاین سخنها شنید بپیچید و روشن دلش بردمید
ازان بیحیا با سخن کردنش وزان بی ادب نام شه بردنش
همیدست بردی بشمشیر تیز گران پیکرش را کند ریز ریز
بجود گفت زنهار خامی مکن فرستاده نا تمامی مکن
زمانه درازست و در دست تست باخر شود موسم بازجست
دگر ره باندرز بفزود پند نیامد نگون بخت را سودمند
سیم ره بتلخی زبان برگشاد که ای ناجوان مرد ناپاک زاد
چو با شاه ایران سگی داوری گرا خر مبادا ترا یاوری
ازین پشته گل چه دستی کنی که با شاه ایران درشتی کنی
نه اسپید زار بر سپهر بلند بنیروی اختر شوی شهر بند
بپایان ترا دستگیر آورم بخم کمندت بزیر آورم
تو خود را ازین قلعه سرور مبین گزین توده بسیار دارد زمین
هزاران چو من شاه دارد سوار که هر یک زند بر سواری هزار
کفی خاک هر یک ازین توده خاک اگر باز گیرند گردد مغاک

من ایدر بابدرزه وپند آمدم ‌ ‌ فرستادگی را پی بند آمدم
نبودی اگر تیغ من در نیام ‌ ‌ زبان تو زینسان نگشتی بکام
درشتی بر مرد خسرو پرست ‌ ‌ مکن بیش ازین تا زبانیت هست
تو با ایلخان چون مدارا کنی ‌ ‌ که با شاه کین آشکارا کنی
نه آن پهلو ترک رفت ازمیان ‌ ‌ که دربندگی بودیش سالیان
همه بندگان در خسرو ید ‌ ‌ چه خواهد شد ار این سخن بشنوید
مرا پاس ابلی عنان گیر بود ‌ ‌ چو نشنیدی از آنکه گفتم چه سود
کنون رزم را گیر آماده باش ‌ ‌ بلندی نمیخواهی افتاده باش
بیکهفته ماند اندران کوه سر ‌ ‌ بگشت و به پیمود آن بوم و بر
بهشتم بیامد بسالار گفت ‌ ‌ همه هرچه دید آشکار و نهفت
نبشت ایلخان بر در شهریار ‌ ‌ زنو جست دستوری کارزار
که گر رای شاهست جنگ آوریم ‌ ‌ وگر نیست فرمان درنگ آوریم
بهرچه از جهاندار فرمان رسد ‌ ‌ همه گوش داریم تا آن رسد
وز این سو بداندیش بی نام و ننگ ‌ ‌ بمکر و بحیلت برافراخت جنگ
بشه نامهٔ از در بندهٔ کی ‌ ‌ فرستاد و اظهار شرمندگی
شکایت بشه برده از ایلخان ‌ ‌ که دارد سپه سرکشی در نهان
کنون بگنظ بیش ما ننگرد ‌ ‌ از ایران کسی را بکس نشمرد

گر این دز بیفتاد در چنگ او — چنان دان که کس نیست همسنگ او
صلاح اینچنان بینم ای شهریار — که شه داردش باز ازین گیرودار
بدست من این بوم و بر بسپرد — بدو تنگیش از چشم من بگذرد
براوردم این رازها از نهفت — بگفتم بشاه انچه بایست گفت
بود شوم نزد خرد رای زن — وزان شوم تر دشمن رای زن
نشد پیش شه کار او با فروغ — که فرقست از راستی تا دروغ
دو فرمان رسید از در شهریار — بان کش بگیرد باین کش سپار
یل ترک لشکر بران قلعه تاخت — نگین بداندیش را حلقه ساخت
ز ترکان بهمراه او شش هزار — همه گرد و جوینده کارزار
شه فرخ برادرش همراه بود — که هریک زجانبش هواخواه بود
یکی فرخ اسپهبد راد بود — که در رزم کوهیش به بنیاد بود
یلی پردلی راد پر مایهٔ — بفرهی اسمان پایهٔ
فلک را مدار است با خنجرش — که خصم ستاره است هر جوهرش
عدو بجهد از نوک تیرش بفن — چو از پیش تیر شهاب اهرمن
کند اتش از آب تیغش حذر — که در سنگ و آهن فرو برده سر
ندانسته کان آتش آبدار — نماید ز اب وز اتش گذار
دگر لشکر آرای پیروز جنگ — که اسوده از وی نخسبد پلنگ

جوانی بالا چو سروی روان	بتدبیر پیر و به نیرو جوان
سپهری بفر آفتابی بچهر	ببالای رخش آفتاب و سپهر
شود هم نبرد ار بچرخ کبود	بزیر آردش همچو بیژن فرود
از اندام کش از مهد بگشاد دست	بهروی دگر دست او کس نبست
اگر دشت یکسر شود نیزه وار	درآید چو شیری که در بیشه زار
سیم شیده فش نیو خنجرگذار	محمد قلیخان یل نامدار
جوانی هشیوار و راد و سترک	بخوردی بتدبیر پیران ترک
که در چشم او رزم چون بزم بود	تو گفتی همه کام او رزم بود
یکایک ز اسباب و سامان جنگ	سنان داشتندی و تیغ و تفنگ
نه خود و سپرشان نه برگستوان	نه پروای جان و تن پهلوان
نه مغفر بسر نه بتن جوشنا	نمدپوش چون آینه روشنا
تو گفتی که با تیغ بازی کنند	بجان باختن چاره سازی کنند
بهمراه هر یک ز گردان هزار	ستیزنده با اژدر شعله بار
پس پشتشان بود سالار ترک	یل شیردل ایلخان سترک
دوباره هزارش بهمراه مرد	نهفته رخ ماه گردون بگرد
بلنداختری دور ازو چشم بد	همه تن توان و همه دل خرد
برخش اندرون تیغ در مشت او	چو چرخی مه و مهر در پشت او

یکی گرز پولاد در چنگ داشت | که در پیش کوهی گران سنگ داشت
یکی باره برق تک زیر ران | که بودش سپر جنگ با آسمان
بدشتی سپه را همی راندند | کجا دشت رزمش همی خواندند
که آن دشت خاص از پی جنگ بود | از آنجا که نیم فرسنگ بود
بسالار گفتا سپهدار گرد | که این رزم را خوار نتوان شمرد
بلند آسمانیست این کوه نیست | برو دست با پای انبوه نیست
بویژه دو کوه است بر یکدگر | کسی را برو بر نباشد گذر
اگر کس چو آتش ببالا رود | کجا بر فراز ثریا رود
گران سنگها در کمرگاه اوست | هلاک جهانی بهمراه اوست
کند هر یکی خصم اگر زان رها | بباید اگر پیل اگر اژدها
بهر جا تواند با جنگ رفت | برآورده آن با گچ و سنگ زفت
کس ار بسپرد تا کمرگاه او | نباشد فراتر شدن راه او
برو مرد اگر باز اگر کرکس است | یکی از هزار ار برآید کس است
برو چار راه است باریک و تنگ | بود چار دروازه او را ز سنگ
سیه شیر و زرین کلاتست آن | دو دیگر شترخواب با گلستان
همین جای لشکر فرود آوریم | ازین سرزمین بیشتر نگذریم
بهر روز بر کوه تاز آوریم | بشب رو به بنگاه باز آوریم

بپایان ببینیم تا چون شوم / کرا دور اختر دگرگون شود
بپاسخ چنین گفت سالار باز / که این رزم گردد بما بر دراز
چو ما بر زمین خصم باشد بکوه / نگردد ز پیکار هرگز ستوه
برین رزم اگر بگذرد سالیان / بود خصم را سود و ما را زیان
جهاندار تیمور با سی هزار / برین که نیارست کردن گذار
سپه چند گاهی برین در بماند / ازان بد گزین بیشتر بر براند
مگر بر کمرگاه جنگ آوریم / بدشمن زمانه بتنگ آوریم
اگر سنگ اگر آهن آید بسر / سپه راند بایستمان تا کمر
کشان آب خور در کمر که بود / مگر زایشان دست کوته شود
و دیگر گزینجای تا کوه سر / نیارد گلوله برایشان ضرر
ولی در کمر با تفنگ و خدنگ / برایشان شود کار پیکار تنگ
زمانه بچه یکماهه گردد هلاک / چو یکروز گردد تبه نیست باک
چو صد تن بیکروز کشتن دهیم / ازان به که صد روز صد تن دهیم
دو روز از لشکر دو تن شد تباه / سیم روز برتپان شو درز مخواه
سپهبد پسندید این رای و گفت / که دولت نبخشند کس را بمفت
همه هرچه گفتی درست است رای / همی تا زمانه بپاید بپای
کنون هرچه گوئی تو فرمان بریم / بجز راه فرمان سپه نسپریم

دگر روز کین گنبد دیر گرد شبه را بدل کرد بالاجورد
برین کوه سپر شد بلند آفتاب ستاره نهان شد بزرین نقاب
سپهبد بیامد بر ایلخان زده دامن پردلی بر میان
رخانش ببوسید سالار ترک چنین گفت کای پهلوان سترگ
بیا خوش که فرخ بفال آمدی ببخت و بدولت همال آمدی
ز تو باد پهلوی لشکر قوی که هم پهلوانی و هم پهلوی
دگر لشکر آرای لشکر پناه میان چست بربسته آمد ز راه
ورا هم ببوسید و شاباش گفت که جانت بروشن خرد باد جفت
هم اروی تو اختر روز باد ورین اخترم روز فیروز باد
اگر کهترین کرد مهتر نژاد بیامد بنزد برادر ستاد
ببوسیدش و رخ پر آب کرد بنالید کای پاک یزدان فرد
سپاس تو چون در میان آوریم مگر جای هر مو زبان آوریم
که دادی بشه فرخ برادر مرا بهر نیک و بد یار و یاور مرا
گر اهی چو من در صباح امید به خورشید تابان بیکجا دمید
بیاران چنین گفت کامروز جنگ سراسر نه از بهر نامست و ننگ
بداندیش از ما بر شهریار سخن گفت از هر دری بیشمار
ز اندیشهٔ مرد خسروپرست بشه باژ گونه نمود آنچه هست

اگرچه

اگرچه به بنمودن زشت و نیک — دل خسرو آیینه هست لیک
چو اندازه شد زشت گوئی بدر — ز صد گفته باشد یکی را اثر
بنیروی بدگوی زشت مرد — بآیینهٔ شاه بنشست گرد
بکوشیم تا گرد آن گرد پاک — وگر رفت بایستمان در هلاک
دل از مهر شه باید آراستن — پس آنگه ز بدخواه کین خواستن
چو یاری دهد اختر شاهمان — کند چیره بر خصم بدخواهمان
ببایست کوشیدن آنسان که شاه — تو گوئی ستاده است در رزمگاه
گرا دل بمهر شه آمد گرو — همیشه بود خسروش پیشرو
بگفتند و بر اسب بستند زین — چو دریا بجنبش در آمد زمین
سوی کوه با دار و گیر آمدند — چو کوه آمد از اسب زیر آمدند
برافروخت چون آتش جنگشان — چو آتش ببالا شد آهنگشان
چو آن سیل شد بر فراز و نشیب — بخود بر بلرزید چرخ از نهیب
بسالار داد آگهی دیده‌بان — که آهنگ که کرد سیلی دمان
بکینه کمر بست ازان که دلیر — چنان کاختر شوم ازین چرخ پیر
گران سنگها کرد ازان که رها — تو گفتی که بارد ز گردون بلا
ولیکن بنیروی بخت بلند — بیکتن ز ترکان نیامد گزند
بترکان چنین گفت سالارشان — چو اندازه بگرفت از کارشان

گزین سنگها کاید از کوه سر   دلیران ما راست بیم خطر
گلوله بر ایشان نیارد گذار   بما سنگشان آید از کوهسار
چنین تا بنزدیک ایشان ز دور   بما با همه سستی آرند زور
ز کوشش نیابیت از پا نشست   مگر چار دروازه آید بدست
درین بود کز کوه سر شد یله   گروهی بیغمای کادو گله
شبان شد بسالاران راز گفت   زیغمای دشمن سخن باز گفت
یل نامور لشکر آرای گرد   شنید و بدندان سر انگشت برد
گزین نام بهتر بود ننگ ما   که یغما برد دشمن از چنگ ما
چو با ما چنین باشد آهنگشان   کی این در برون آید از چنگشان
چو باشیم زینسان بدشمن زبون   ازو قلعهٔ او ستانیم چون
من اکنون یکی ترک تاز آورم   فزون زانچه بردند باز آورم
بگفت این واز جا برانگیخت اسب   خروشان و جوشان چو آذرگشسب
ز گردان بهمراه او ده سوار   برفتند شایستهٔ کارزار
رسید و همه برده واپس گرفت   روان بداندیش ازو در شگفت
درختان انبوهش از پیش بود   که آنجا کمین بداندیش بود
همی تاخت چون شیر سوی رمه   پس پشت ماند آن درختان همه
برون تاخت خصم از کمینگاه جنگ   شد آتش فشان زاژدهای تفنگ

عنان داد پهلو بدامان کوه
همانجا نهان بد ز دشمن گروه

گلوله فشاندند همچون تگرگ
بلا از پس پشت و از پیش مرگ

تبه گشت از و چار اسب و دو مرد
ز مردی ولی روی واپس نکرد

بدل گفت اگر روی واپس کنیم
تن خویش در کام کرکس کنیم

میان درختان شود کار سخت
که بارد گلوله چو برگ از درخت

که دشمن نهانست و ما آشکار
نخواهد شد از ما یکی رستگار

همان به که از پیش جنگ آوریم
ولی کر بشمشیر جنگ آوریم

چو خصم از پس و پیش و ما در میان
ز جنگ تفنگ است ما را زیان

بگفت و برآورد تیغ از میان نیام
عنان داد بر بارهٔ تیزگام

همیراند تا در میان سپاه
بسی کرد از انبوه دشمن تباه

گذر داد آن تیغ خارا شگاف
ز بر تا تهی گه ز مغفر بناف

همی تیغ راند و همی مرد کشت
چنین تا ز بیمش عدو داد پشت

بتیغ از چپ و راست لشکر شکافت
ز انبوه دشمن بهامون شتافت

همی تاخت گر خصم یکسو فتاد
عنان را بپیچید باز ایستاد

چو جست از میان پهلو رزم ساز
سپاه شکسته بپیوست باز

نهنگی گذر کرد گفتی ز یم
که بشکافت دریا و آمد بهم

پیمبر ز انگشت مه را شکافت
دو نیمه شد و باز با هم شتافت

چو ایمن شد از پشت لشکر پناه   به پیش سپه راند پشت سپاه

تفنگی که خواندیش لشکرشکن   بکش برد آن گرد لشکرشکن

بر ایشان ببارید همچون تگرگ   همی ریخت باد خزان خشک برگ

سپهبد شد از لشکر آرا خبر   پر اندیشه دل گشت واسیمه سر

بشبرنگ بنشست و امد براه   بپرداخت کاید بهمره سپاه

چنین چون خبردار گشت ایلچان   برامد بزین تیغ کین بر میان

که بی او نبد در دل آرام شان   هم او نام شان بد هم او کامشان

سپهبد میان یلی چست کرد   همی تاخت کاید بدشت نبرد

ستاده یکی دید و گردش هزار   همه آتش افشان ببرگ بهار

بجنگ اندر آورد بران پرنگ   بزد بر سپه خویش را بیدرنگ

بر ایشان شده دشمن آتش فشان   وی از تیغ پر آب آتش نشان

چو خود در ابر لشکر ارا رساند   ز نرکس بگلبرگ خویی براند

رسید از پس پشتشان ایلخان   جهنده نوندیش در زیر ران

چو فرخ برادر بدانگونه دید   پیاده شد و در برش بر کشید

دو رخسار او را ببوسید و گفت   که بیتو مبیناد بیننده جفت

سه پهلو که پهلو بر اختر زدند   بیکره بدریای لشکر زدند

بسی رزم کردند و خون ریختند   بسی خاک با خون بر امیختند

که آن کهترین گرد لشکر پناه   بهمراه لشکر بیامد ز راه
ز یک حمله شان دشمن آمد ستوه   ببالا شد آن سیل کامد کوه
بیک موج کان ژرف دریا فکند   خس و خار یکسر ببالا فکند
چو لشکر شکست ایلخان کفت باز   بباید هم اکنون شدن رزم ساز
مبادا چو بالا روند این گروه   بما سخت گردد گذشتن بکوه
بگفت این و بر شد بکوه بلند   چو جوز حمایل بگردن فکند
سپهبد ابا لشکرآرا به پیش   که گیرندش آسیب بر جان خویش
همان کهترین گرد مهتر نژاد   که گردون ندارد چنین گرد یاد
سپاه از پس پشت و از پیش رو   همه رزم سازان پرخاشجوی
دلیران دژم گشته زان راه سخت   در امید و بیم از پی نیک بخت
دو گام ار شدندی بچنگال و پای   ز لغزش فرود آمدندی بجای
چو موجی که بر که ز دریا شود   زند لطمه باز بر جا شود
ز بالا همه سنگ غلطان بسر   پس پشت گرز یل نامور
نگردی کس از کوه آهنگ دشت   که بد رفتن آسان تر از بازگشت
با سودن از هیچ بودی درنگ   همان بد که آماده گردد تفنگ
بشد ابری از کوه بن تا کمر   همه برقش از زیر و باران زبر
بخاک ابر باران ز گردون بود   شگفتست چون کار وارون بود

همه سیل از کُه بهامون رسید		بکه رفته سیلی ز هامون که دید
چو سیلی ببالا دمان با شکوه		زخویشان روان گشته سیلی زکوه
از ایشان همه دز پر آوازه شد		ز دشمن تهی چار دروازه شد
چو دروازه بیرون شد از جنگشان		بران کوه سر گشت آهنگشان
شد آن چار دروازه از چار سو		وز ایشان همه دز پر از گفتگوه
نشستند هر یک بدروازه		که گیرند از دشمن آوازه
سپهبد سوی گلستان شد روان		که گل بود و آرایش گلستان
شتر خوابرا لشکرا نشست		که اشتر بود صید شیران مست
سیه شیر بگرفت شیر سفید		که با شیر جز شیر کس نارمید
بزرین کمر ماند و زرین کلاه		که هست آن کمر درخور آن کلاه
بهمراه هر یک ز ترکان هزار		همه آزموده بکوه و شکار
چو آسوده شد لختی از دار و گیر		سپاه از دو رویه ز بالا و زیر
شبی خوش بیاسود کی روز شد		سحرگه که خور گیتی افروز شد
بر ایلخان شد سه روشن روان		بدان تا چه رای آورد پهلوان
سپهبد بگفتا دو روزه درنگ		بهست از چنین خسته رفتن بجنگ
دو روزه گر آسوده ماند سپاه		ببالا باسان توان جست راه
کز اینجا فراتر شدن راه نیست		بباید فرو رفت تا چاره چیست

نه مرد

نه مرد اندران پای بتوان نهاد
نه پران عقاب و نه گردنده باد

اگر بود مان تا کنون بیم سنگ
کنون بیم سنگستمان با تفنگ

چو مرد رونده کند پاس خویش
نیارد یکی گام بنهاد پیش

گر از خویش بگذشت و ره جست باز
که ماند بجا تا رود بر فراز

نه بینم درین کار رایی درست
درستی همه رای و فرمان تست

پذیرفت از آن نامور ایلخان
بدو گفت کای رادروشن روان

سخن هرچه گفتی همه مغز داشت
گراین که نشستنگهی نغز داشت

درین که اگر پهنه بودیی
که چندی درو لشکر آسودیی

بدشمن مگر کار تنگ آمدی
بدز نیز راهی بجنگ آمدی

ولیکن بما کار دشوار گشت
که جای اندک و مرد بسیار گشت

بشد لشکر آرا به پیش گروه
که من خود به تنها روم تا بکوه

اگر روز من مانده تشویش نیست
وگرنه گرا مرگ در پیش نیست

بکوشم که این دز درارم بچنگ
گرم سنگ بارد بسر گر تفنگ

همیگفت وزود بر کمر دامنش
دلیران تهی چند پیرامنش

بلی شیر گیر ایستاده دلیر
سپهبد بدو گفت کای

گرفتش بکش مرد روشن نهاد
جوان همچنان رو ببالا نهاد

بکهسار رو کرد خندان و خوش
همان کش بکش برده او را بکش

بشد فرخ اسپهبد از جای خویش   گرفتش کمربند و بنشاند پیش
بگفت ای عدوی تن و جان خویش   چه خواهی ز جان من و جان خویش
گرفتم دلیری در آویختن   چه بگشاید از خون خود ریختن
نه این کوه رزم دلیران بود   نه کام نهنگان و شیران بود
که آسان درآیی و آسان روی   همی خون بریزی و خوش بغنوی
نه مردیست بیهوده جان باختن   محال است بر آسمان تاختن
تو نا آزموده مکن هیچ کار   خرد را بهر کار در پیش دار
نخست آزمون کن بد اندیش را   بنا آزموده مزن خویش را
در اول بجو راه گردون سپهر   وزان پس بجو کینهٔ ماه و مهر
چو یابی بخود پای گردون خرام   ز صحن سپهر و نه از پشت بام
مبادا آن گمان تو نبود درست   بزیر افتی از بام زان رای سست
فریب زمانه مخور زینهار   که بر شهد و گل پیش بسته است خار
دو روزیت گر شد زمانه بکام   میندیش در زیر دانه ز دام
اگر راه بودی برین تیغ کوه   نه من سست بودم نه چندین گروه
براهی که یک تن بران بگرود   خردمند مردم کی آن ره رود
یکی آسمانی طلسمست این   گشادش بتدبیر باید نه کین
براهی که اندیشه خیره بماند   بنیروی تن چون توان باز راند

برایشان باین کوشش هشت روز ... نشد یار مان اختر دلفروز
کنون چار ماه است تا خود سپاه ... ازایشان درین دز بود کینه خواه
شدند با چنان سختی از دشت رزم ... براین کوه بهر سود مان بود و بزم
کنون رزم پیش است هشیار شو ... زخواب جوانی تو بیدار شو
نه دشت است کوه است و کوهی شگرف ... نه دریای آتش نه صحرای برف
که بنشانی آذرا چو بارنده میغ ... گدازی مراین را چو تابنده تیغ
باندرز مهتر جوان داد گوش ... گرت مهتری باید اندرز نوش
گرفتند آن کوه را در میان ... بکش هریکی اژدهائی دمان
تگرگ گلوله بران کوه سار ... فرو ریخت از ژاله زابر بهار
چو غرنده تندر خروشان تفنگ ... چو پرنده شاهین شتابان خدنگ
ازان هر یکی هوا پر ز تیر شهاب ... وزین چرخ پنهان بپر عقاب
ز سرب تفنگ و زپیکان تیر ... که بارید بروی ز بالا و زیر
سپید ز تو گفتی بجوشن شده است ... همه معدن سرب و آهن شده است
بناگاه فوجی ز ترکان گروه ... که جستندی از هر طرف ره بکوه
یکی راه دیدند باریک و تنگ ... دران سخت کوه از میان دو سنگ
بزیر اندرا بشخوری ژرف داشت ... گران کوه پر مایه از برف داشت
که چون آب کم گشتی از کوه سر ... ببالا بردندی از آب آبخور

کله نیز کردندی از کُه یله   وزان آب خورد آب خوردی کله
بیامد دران بامدادان بگاه   یکی کلّه با اُو شبانان براه
کمین کرده ترکان برون تاختند   ببردند و کشتند و انداختند
شبانان بکشتند یکسر همه   ببردند از چنگ ایشان رمه
بسالار ترکان خبر شد که آب   دران کوه سرگشته بس بکیاب
باین آبخورشان نیاز اوفتاد   گره‌شان زناخن بگاز اوفتاد
بفرمودشان بستن آن راه را   چنان چون ره چاره بدخواه را
چو دشمن چنان دید آمد ستوه   سپه راند یکسر بدان سوی کوه
مگر تا بتدبیر و افسون و جنگ   همان آبخورشان در آید بچنگ
تهی شد چو از دشمن این سوی کوه   سپهبد روان گشت خود با گروه
زسوی دگر لشکر آرای کرد   برفت و بهمره ستینی چند برد
همی تا که دشمن خبر دار شد   دو شیر دمنده بکهسار شد
زبیمی که آن شعله بالا رسید   همی بر سرش دود سودا رسید
بگفت آب تدبیرم اکنون چه سود   که شد دود آتش بچرخ کبود
نمی آمد از هفتخوان باد و دم   همان راند دست قضا بر سرم
همی چشم چون اخترم باز بود   همه قلعه با چرخ انباز بود
ولیکن بآن دشمن چیره دست   ستاره نباید هم ایمن نشست

همه زآسمان می نمودم حذر / زمینی قضا زآسمانی بتر
نیارست کردون مرا دست بست / ولی بود بالاتر از دست دست
کنون بایدم بیم جان داشتن / بزنهار پاس روان داشتن
من این چار آزاده را تا کنون / بمردی بسی کرده ام آزمون
دل از ننگ هنگام کینه آتشان / ولی کاه مهر آبکینه اسان
همیکفت و آراست تیغ و کفن / یکی را بکردن یکی را بتن
بشد تا ببالا ترکان رسید / بچشم ارغوان بر رخ شنبلید
پر از رزم و در پیش افکنده سر / چو بید او کر در بر داد کر
بکفت ای به نیرو چو کردان سپهر / همت دست کین و همت دست مهر
ازین ناسپاسی و کین توختن / نه بینم سزائی بجز سوختن
ز من بارها دیده سرکشی / ندیدم ز تو رای کیفر کشی
کنون نیز اکر پر کناه آمدم / مرا نم که زنهار خواه آمدم
کرم برد خواهی بر شهریار / هم اندر بکام نهنکم سپار
که من دانم و کردهٔ زشت خویش / که با شاه دوران چه کردم ز پیش
کرم شاه بیند بخواری کشد / وکر بخشدم شرمساری کشد
ببخشای بر جان نالان من / برین بیکنه خورد سالان من
بکردم هر انچه آمد از من ز پیش / بکن با من آن را که بینی ز خویش

سپهبد چو بشنید آمد بشرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
بدرخواه با ایلخان گفت راز / سرافراز ازو در پذیرفت باز
نوندی سوی شه فرستاد تفت / فرستاده آمد بگفت آنچه رفت
هم از خواهش ایلخان گفت باز / که دارد بدرگاه چهر و نیاز
بپاداش خدمت کند آرزو / که شه بدکنش را ببخشد باو
شنید این سخن شاه گیتی پناه / ببخشود بر مرد زنهارخواه
بگفتا برو ایلخان را بگو / کزین بیش هر چه خواهی بجو
بگو پیش شه مرد خسروپرست / ازاینها بسی رتبه اش برترست

بدست تو دادم گشاد و گره
ببند و ببخش و بگیر و بده

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش افروز / دران سینه دلی وان دل همه سوز

کرامت کن درونی درد پرورد / دلی در وی درون درد و برون درد

هران دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده خود جز آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان سینه پر دود / زبانم کن بگفتن آتش آلود

بسوزی ده کلامم را روایی / کزان گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیان آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب ازو آبی ندارد

دل افسرده دارم سخت بی‌نور / چراغی زان بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را / فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی / ز لطفت پرتوی خواهم گدایی

اکر لطف

اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
ز گنج راز در هر گنج سینه — نهاده خازن تو صد دفینه
بلی لطف تو گر نبود بصد رنج — بشیری کس نیابد زان همه گنج
چو در هر گنج صد گنجینه داری — نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ — مرا لطف تو میباید دگر هیچ

بنام چاشنی بخش زبانها — حلاوت سنج معنی در بیانها
شکر پاش زبانهای شکر ریز — بشیرین نکتههای حالت انگیز
بشهدی داده خوبان را شکر خند — که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ — که داغ او زند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخت شیرین کار و طناز — که شیرینی تو شیرین نازکن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد — که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
بهر ناچیز چیزی او دهد او — عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو ناز میکن — وگرنه چشم حسرت باز میکن
چو خواهد کس بسنجی شب کند روز — ازو راحت رمد چون آهو از یوز
وگر خواهد که با راحت فتد کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار

بلندان سر که او خواهد بلندیش — نژندان دل که او خواهد نژندیش

بسنگی بخشد آن سان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری

بخاک تیره بخشد عطایش — چنانکه کرده اندر دیده جایش

زگل تا سنگ وز گل گیر تا خار — ازان هر چیز با خاصیتی کار

بدان خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده

نروید از زمین شاخ گیاهی — که نوشته است بر برگش دوائی

در نابستهٔ احسان گشاده است — بهر کس انچه میبایست داده است

ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده در پیش

بترتیبی نهاده وضع عالم — که نه یکموی ماند بیش و نه کم

تمنا بخش هر سرکش هوا هست — جرس جنبان هر دلکش نوا هست

چراغ افروز ناز جان گدازان — نیاز اموز طور عشقبازان

کلید قفل و بند آرزوها — نهایت بین راه جستجوها

اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها اقبال گردد

اگر توفیق او یکسو نهد پای — نه از تدبیر کار آید نه از رای

دران موقف که لطفش روی پیچ است — همه تدبیرها هیچست هیچ است

خرد را گر نبخشد روشنائی — بماند تا ابد در تیره رائی

کمال عقل آن باشد درین راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه

خداوندا نه لوح و نه قلم بود / حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه / بنام عقل نامی کرد نامه
حروف عقل کل تا مرکز خاک / بیک جنبش نوشت آن کلک چالاک
ورش خواهی همان نابود و نایاب / شود نابود تر از نقش بر آب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز / که دیدی آن همه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی / ببطن غیب بودی جاودانی
که دانستی که چندین نقش پر پیچ / کجا داند نمود از هیچ بر هیچ
زهی رحمت که کردی تیز دستی / زدی بر نیستی نیرنگ هستی
هزاران صورت که فرمودیش نیرنگ / زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ
زهر پرده که بستی یا گشادی / دو صد راز از درون بیرون نهادی
زهر پرده که از مه کردیش باز / نهفتی صد هزاران چهره ناز
کشیدی پرده هایی پر چه و چون / که از پرده نیفتد راز بیرون
اگر بیرون پرده یا درونست / بتو از تو خبرداره نمون است
ثنا پا گر نمیکردی خرد را / کس از هم فرق کردی نیک و بد را
یکی بودی بد و نیک زمانه / تفاوت پا کشیدی از میانه
هما و بوم بودندی بهم جفت / بیک بیضه دران همخواب و هم خفت

نتواند وختن عقل این محک را | که می سنجد عیار یک بیک را
نه با اقبال او را کار بودی | نه این را طعنهٔ اغیار بودی
ز چندین زادهٔ قدرت که داری | کفی بر داشتی از خاک خواری
بدان عزت سرشتی ان کف خاک | که زیب شرفه شد بر بام افلاک
طراز پیکری بستی بران گل | که امد عاشق او جان بصد دل
بده جا خادمان شه با عزاز | کف خاکی و چندین قدر و اعزاز
بخاک اینقدر دادن رمز کار است | که عزت پیش ما در خاکسار است
چو شد کو خاکپاش از جمله در پیش | غمش برداشتم این عزتش بس
به بیرون خادمانش داشتی پیش | دوانیدی بخدمت صد حبش پیش
همه فرمان بران کار فرمایی | همه در راه خدمت پای بر جای
ازان ده خادم اینجا ایستاده | مهیا هر چه فرماید اراده
چو ده خادم که ده مخدوم عالم | مبادا ازین سپه یک ساعت کم
نشان پنج ایشان بر در بار | ز احوال همه عالم خبر دار
کدز داران جسم عالم جسم | بر ایشان راه صورتها بهر قسم
ز خاصان پنج او در گاه و بیگاه | ندیده هیچ که بیرون در گاه
شده هر یک بشغل خاص معمور | بیکجا جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در راه داری | همه با یکدگر در سازگاری

یکی آئینه ایشان را سپردی / که خود دانی کو چون زنگش ستردی
ز بیرون هرچه برقع برگشادی / دران آئینه عکسش اوفتادی
چنین آئینه او را که پیش است / اگر خودبین بود بر جای خویش است
دماغش را بمغز از آستی پوست / دلی دادیش کاین خلوتگه اوست
نه دل راهی گشادی از دماغش / فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی / ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگر عقلست اگر طبعست اگر هوش / لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر / همه پیشش ستاده دست بر سر
چو لطفست الله الله با کفی خاک / که بر بستی سر چرخش بفتراک
اگر جسمانیند از جان پاکند / همه در خدمت این مشت خاکند
همه از بهر ما هر یک بکاری / دریغا نیست چشم اعتباری
ز ما گر آشکارا گر نهان است / ز لطف و رحمتت شرح و بیانست
بگردم در تمام هستی خویش / نیابد هیچ جز لطفت فرا پیش
اگر لطف تو دامن برفشاند / ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم / صفتهای بد اندر نیستی گم
ره هستی ز سر تا پا بپوید / عدم یابد ز ما اگر بجوید
عدم بل از عدم نحسی بدان سوی / بدیهای نهفته در عدم روی

زمانا نیدبجز بد نیک دا نیم
تو با ما نیک کن تا نیک مانیم

کسی گر ید اکر بر خود شب و روز
که بگذاری بدان آتش بد آموز

ولی آن گریه را سودی نباشد
که از تو در جگر دودی نباشد

شراری باید از تو در میانه
که بتوان ساخت دوزخ زان زبانه

بدینها در خودی خس پوش داریم
بده برقی که دودی از خود براریم

درخشی شمع راه ما کن از خود
تو خود از ما شو و ما را کن از خود

کسی را گو ز خود کردی خوشش حال
برو گو بر فلک زن کوس اقبال

خوشا حال دل آن کس درین کوی
که چوگان تو میگرداندش گوی

فلک را گوی پر میدان آنست
که گویش در خم او صولجان است

بچوگان هوا داریم کوئی
هوس گرداندش هر دم بسوئی

بکش از دست چوگان هوا را
شکن بر سر هوس جنبان ما را

ببر از ما هوا از دست بسته
که ما را بخت دارد دل شکسته

هواهائی که آن ما را بتانند
بهشت جسم و دوزخ مار جانند

دل چون کعبه را بتخانه مپسند
حریم تست با بیگانه مپسند

گنشت هر صنم شد دل صد افسوس
در و دیوار او زنار و ناقوس

ها بت شد هوس زنار ما را
ازین زنار و بت باز آر ما را

بت و زنار این کیش است باطل
بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان فرودور ذکر بست شبیت — که خدمتکار ناقوس و کنشت است
فکن سنگی بناقوسش که تن زن — دگر بد جنبد او را برده هن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز — صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بگذار و نه دیوار این دیر — بسوزان هرچه پیش آید درون غیر
ز ما درکش لباس بت پرستی — هم این را سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت — برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی ماسوا کن — شهادت ورد سرتاپای ما کن
باین خلوت کسی کو محرمی یافت — بتلقین رسول هاشمی یافت
حکیم عقل کز یونان زمین است — اگرچه بر همه بالانشین است

بهر جا شرع در مسند نشیند — کسش خود در برون در نه بیند
بلی شرعست ایوان الهی — نبوت را درون اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست — کجا هر بوالفضولی را درو جاست
خرد هرچند بود کار و بیگاه — نیابد راه جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای — چو نزدیک اندر آید گم کند رای
چو شد کوباشش کامی تا در بام — چو پا بنود چه یک فرسنج چه یک گام
بسا کورے که اید تا در یار — چو چشمش نیست سر کوبد بدیوار

مگر هم از درون با نیکی بر آید | که چشمی لطف کردیش در آید
درین ایوان که با طغرای جاوید | برون آرند حکم بیم و امید
نبوت مسند آرایان تقدیر | وزان اقلیم جان کردند تسخیر
تعالی خطبهٔ الملک لله | زماهی صیتشان بر رفت تا ماه
جهان را در صلاح کار جمهور | بلطف و قهر خود کردند منشور
نه شاهانی که تخت و تاج خواهند | ازین دههای ویران باج خواهند
ازان شاهان که کشورگیر جانند | ولایت بخش ملک جاودانند
عطاهاشان بهر بی برگ و بسیار | هزاران روضه پر نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان | اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه | طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده | همه از نور یکذات آفریده
چو ذاتی عین نور ذو الجلالی | چو نوری الله الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار و جبهت | بخدمت اندرش هر جا فتوحست
جهان از علت غائی وجودش | وجود جمله بحر موج جودش

محمد تاجدار تخت کونین | دو کون از وی پر از زیب پر از زین
چراغ چشم و چرخ انجم افروز | ز نامش حرز طومار شب و روز

فلک میدان سوار لامکان پوی / مجره صولجان آسمان گوی
شکست آموز کار لات عزی / نگونساری ازو در طاق کسری
شده زاب وضوی او بیک مشت / بگردون دود آتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا در افکند / کز و هیبت بسوزد زند و پازند
عو برازو بر آمد آفتابی / که از وی صبح هستی بود تابی
نه خورشیدی که چون پنهان کند روی / گذارد دهر را ظلمت زهر سوی
فروزان نیری کاندر نقابست / ازو عالم سراسر آفتابست
ز شرع او که مهر انور آمد / جهانرا مهر بالای سر آمد
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور / که ناگه خال بت رویان شود نور
ز عزت مولدش با مکه این کرد / که اندر هر شب و روزی زن و مرد
سجود از چار حد مرکز دل / برندش پنج نوبت تا بمنزل
هزاران راه را یکراه کرده / سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره بره داران مقصود / همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود / که او پیغمبر آخر زمان بود
بداده با نفس یک حرف پیوند / که نقش زر نگشته سکه مانند
زجنبش گیر از وی تا به آرام / نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب آزمای آفرینش / بمعیاری که داند اهل بینش

نخست آورد سوی آسمان دست فلک را سیم قلب ماه بشکست
زنقد خود چو دیدش شرمساری درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران بکامل کردن ناقص عیاران
گر اقلب است تا بعد از شکستش درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همی شق القمر بود هر انگشت از یمینش صد هنر بود
بتخت هستی ار خاص است وگر عام همه در خطهٔ فرمان او رام
زمانه خانه زاد مدت اوست ز خوردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تا پی وام کرد زمانه آفتابش نام کرده
چه گویم بحسب رحمت عام بود بیهوده دام نسبت وام
بشب از گیسوی خود داده یاری بروی هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینهٔ خود پس ستانند گهرهائی که بر مویش فشانند
دو دیده آسمان عمری براهش که گردد در ره خود تختگاهش
چه پایه ابر کرده اشکباری که گشته خاص شغل چترداری
ز رشک شغل آن خورشید افلاک زند هر شام چتر خویش بر خاک
سحابش بود بر سر تا زمانه که دیدان خلق و لطف بیکرانه
سپندی سوخت در دفع گزندش ببالا جمع شد دود سپندش
کس از چشم بد خود نیستش باک که خوانده ان یکادش ایزد پاک

دران عرصه که نور جاودانیست — براق جان دران چابک عنان است
جنیبت تا بحدّی پیش رانده — که از بی سایه سیرش باز مانده
بهر جا آفتاب انجا نهد پای — پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اش کر بر سر خاک — زمین بر سپر زدی از جیب افلاک
چو راه نسبتش نسپرد سایه — دران پستی که بودش ماند پایه
کرش سایه زمین بوسیدی از دور — دویدی چون غلامان از پیش نور
بذوق بزم قرب وحدت انجام — بدانسان قالبی بودش سبک کام
که کر نه بر شکم می بست سنکش — ندیدندی بدیکر جا درنکش
تعالی الله چه قالب اصل جا نها — دوان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم — نه تنها جان و بس جانان عالم
زچشمش کر خرد اندازه بردار — حدیث جان و تن در پرده بکذار
که ترسم کر شود بی پرده این راز — نباشد کس حریف وهم غماز
دران قالب کسی کش جا نباشد — بکردون بر شدن اسانش باشد

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور — رخ شب در نقاب زر مستور
دمیده صبح دولت آسمان را — زخواب انکیخته بخت جهان را
بسنک از نور مرغان خوش آهنک — خریده شب پره در فرجه تنک

میان روز و شب فرق اینقدر بود ... که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک ... همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشندلان آسمانی ... روان کرد سپرای امّهانی
از ان دولت سرا تا عرش اعظم ... ملایک بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر ... حلی بربسته زانواع نوادر
زگوهرها که بوده آسمان را ... پر از دُر کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش ... براقی جسته بر فرش از در عرش
براقی گرمی برق از تکش وام ... ز فرششش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش با نقش کمالش ... بسوده دست وهم کس عنانش
بمغرب نعلش از خوردی بخاره ... بمشرق بود تا جستی شراره
از ان روی زمین بمعنه مهمیز ... بان سوی زمان جستی بیکخیز
چو اوصاف تک و پویش کنم ساز ... سخن در کوشش تا زد پیش او از
بهر جا آمده در عرصه پوئی ... زمین و آسمان طی کرده کوئی
نبودی چون دل عاشق قرارش ... که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو عالم جان شاه لولاک ... مقیمان درش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لاریب ... سوار ره شناس عرصهٔ غیب
محمّد شب روا سری بعبده ... زبان از نظم عقد روز و شب ده

محمد جمله را سرخیل و سردار ... جهانرا از تنگ کفر از او پرداز
زهی عز براق ان جهان گیر ... که یک ایردش بودی عنان گیر
سرای ام هانی را زهی قدر ... که مینا بید در وی آن مه بدر
بزد جبریل بر در حلقه راز ... که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
برون آ یا نبی الله برون آی ... برون آ با رخ چون مه برون آی
برون فرما که هر را دل شکیبی ... ز شوقت بر سر آتش نشستی
عطارد تا ز وصلت مژده بشنید ... چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تا زو بحال زهره پرداز ... که چنگ طاقتش افتاد از نیاز
فرو رفته است خور در ارزوی ... تو باقی مانی و خورشید رویت
کشد گر مدت حرمان ازین بیش ... زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی ... که میگریند بر ایشان عرش و کرسی
برون نه کام و لطفی یارشان کن ... نگاه رحمتی در کارشان کن
سر برافروز عرش از خوابگاهش ... برون امد و عالم خاک راهش
بیکعالم زمین دادو زمان داد ... بدیگر یک بقای جاودان داد
براقش پیشوار اند تعجیل ... دو مد و در رکاب او بخت جبریل
رکاب اراست پای احترامش ... عنان اراست پای احتشامش
بسوی مسجد اقصی عنان داد ... تک دیو باد در خش آسمان داد

ز آدم تا مسیحا انبیا جمع / همه پروانه گردیدند و او شمع
دران مسجد امام انبیا گرد / براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود / قمر رخ بر رکاب توسنش سود
فروغی کامد از گرد رکابش / ندیده در دو هفته آفتابش
دران منزل همانا دم گرد شبگیر / دبستان دویم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش / که اینم هست کن نعلین خویشش
چو در بزم سیم آوازه انداخت / بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او / شکستی پا ز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت صد بدر / نهان شد خور ز شرم آن بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق / که جلد مصحفت این کهنه اوراق
بپنجم که آورد آن جهان گیر / ره مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش / که کردم توبه از خون ریزی خویش
گذر بر دار شرع مشتری کرد / باحکام خود او را رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی / ز خون شو مانع مریخ جنگی
از انجا بر در دیر زحل تاخت / چو او را پیر راهب دید بشناخت
بکفش داده بودندم نشانی / که تو پیغمبر آخر زمانی
شهادت گفت و جان در پای او داد / بشکر خنده حلوای او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند / دو شش درج گهر پیشش کشیدند
نظر در تحفه شان نگشود و در تاخت / به پیشش غیب شادروان در انداخت
گذر بر منتهای سدره فرمود / بسدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار سدر رفرف از انجا / بصحن بارگاه قدس زد پای
دوئی برقع بر افکند از میانه / دوئی شد محو وحدت جاودانه
دران خلوت که انجا گم شود هوش / نکرد از جمع کمنامان فراموش
دران دیوان نبرد از یاد ما را / خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت / خدا میداند و شاه ولایت

نه هر دل کاشف اسرار اسری است / نه هر جان محرم راز فاوحی است
نه هر عقلی کند این راه را طی / نه هر دانش بدین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله / بخلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آمد / سلونی گفتن از وی در خور آمد
چو گردد مسند شه خلوت آرای / نه هر کس را دران خلوت بود جای
سلونی گفتش از ذاتیست در خور / که شهر علم احمد را بود در
چو راه گنج خاصان را نماید / نه بر هر کس که اید در گشاید
چو احمد را تجلی ره نمون شد / نه هر کس را بود روشن که چون شد

کس از یک نور باید با محمد ... که روشن گرددش اسرار احمد
بود نقش نبی نقش نگینش ... سر آمد لوکشف نطق یقینش
جهان را طی کند چون وچندی ... کلامش را طراز آمد سپلوئی
بتاج انما کردد سرافراز ... بدین افسر شود از جمله ممتاز
برادر نک خلافت جاد مندش ... کنند از انما رایت بلندش
ملک برخوان او باشد مکس ران ... بود چرخش بجای سبزی خوان
جهان مهمان سرا و میهمانش ... طفیل افرینش کرده خوانش
علی عالی الشان مقصد کل ... به پیشش جمله را دست توسل
جبین ارای شاهان خاک راهش ... حرم قدس پس دور بارگاهش
ولایش عروة الوثقی جهان را ... بدو نازش زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور وادی طور ... جبین وروی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند ... که پشت دست حیرت آسمان کند
بانگشت ارسوی بالا فشاندی ... حصار آسمانرا در نشاندی
یقین او زگرد ظن و شک پاک ... کمالش برتر از اوهام ادراک
رکاب دلدل او طوقی از نور ... که گردن را بان زیور دهد نور
دو نوک او تیغ پرکار روا رای ... ز حفظش دور ایمانرا حصاری
دو لمعه نوک تیغ او زنک نور ... دو بینا نزا ارو چشم دو بین کور

سر تیغش بحفظ گنج اسلام
دهان اژدهایی لشکر شام

شه او تیغ دو سر کو داشت در مشت
برای چشم شرک و شک دو انگشت

چو لای نفی نوک ذو الفقارش
بگیتی نفی کفر و شرک کارش

سر شمشیر او در صفدری داد
ز لای لا فتی الا علی داد

کلامش نایب وحی الهی
گواه این سخن تا بماهی

لغت فهم زبان هر سخن سنج
طلسم آرای نقد راز هر گنج

وجودش اولین دم تا باخر
مبرا از کبایر و ز صغایر

تعالی الله زهی ذات مطهر
که امد نفس او نفس پیمبر

دو بحر فیض از یک قلزم جود
دو شاخ رحمت از یک اصل موجود

بعینه همچو یک نور دو دیده
که او را چشم کوته بین ندیده

دوئی در اسم اما یک مسمّا
دو بین جاری ز فکر این معمّا

پس این شاهد که بودند از دوئی دور
که احمد خواند با خویشش ز یک نور

گر این یک نور بر رخ پرده بستی
جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ ذو الجلالی
بدو خرم ریاض لا یزالی

ز اصل و فرع او عالم پدیدار
یکی گل شد یکی برگ و یکی بار

ورای آفرینش پایه او
نموده هر چه جزوی سایه او

کمال عقل تا اینجا برد پی
سخن اینجا رسانیدم کنم طی

سخن صیقل گر مرآت روحست / سخن مفتاح ابواب فتوحست
سخن گنجست و عقل گنجور آن گنج / وزان میزان عقل و جان گهر سنج
وزان میزان عقل گنج سنجان / که عقلش کفه شد کفه جان
سخن در کفه ریزد آن قدر در / که چون خالی کند عالم شود پر
ز گوهرهاش کانی لامکانی / ز دیگر بوم و بر نی این جهانی
گهرهائی صدف نی حقه دیده / نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه / چو این درها یتیم و دربدر نه
درین گفتار عمانی صدف نیست / صدف را غیر بادی زو بکف نیست
درین فانی دیار خشک قلزم / مجو این در که خود هم میشوی گم
ز بحر و بر این عالم بدر شو / بشهر دیگر و تجرد گر شو
دیاری هست نامش هستی آباد / دران بحری ز خود موجش نه از باد
دران دریا مجال غوص کس نه / کنار و قعر و راه پیش و پس نه
چو این دریا بجنبد زان بخاری / بامکان از قدم آرد نثاری
ز در لامکانی هر مکانی / ز ایثارش شود گوهر ستانی
بدان سرحد مشرف گر کنی پای / بدانی پایهٔ نطق گهرزای
سخن خورد است آب زندگانی / نمرد است و نمیرد جاودانی

سپهر

سپهر کهنه و خاک کهن زاد / سخن نازاده دارد هر دو را یاد
اگر خاکست در راهش غباریست / وگر چرخست پیشش پرده داریست
تواریخ حدوثش تا قدم باد / که چون در بطن قدرت بود چون زاد
سخن گر شق نکردی شقهٔ غیب / کجا هستی بر آوردی سر از جیب
سخن طغراست منشور قدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده / قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستانی پر اطفال / الف ب خوان عقل او کهن سال
سخن را با سخن گفت و شنود است / نمود و بود بود بی نمود است
سخن را رشته زان چرخست رشته / که آمد پرسش از بابل فرشته
سر این رشته کم دارد خردمند / که چون این رشته با جان یافت پیوند
ازین پیوند باید صد گره بیش / زند هر دم بتار حکمت اندیش
نیارد پر برون مضراب فرهنگ / که پیوند از کجا شد تار این چنگ
نوائی کاندرین قانون راز است / ز مضراب زبانهائی نیاز است
ازان نخلی که هر جان شد رطب دار / دلم را نوش جان باد از خور و بار
ازان شاخ گل بستان جاوید / خوش آمد خار هم در جنب امید
ازان خاری که آید بوی او گل / بطبق او نهد صد داغ بلبل
گل خود دوست تا رست از گل که / که داند تا زند سر از گل که

هما پرواز عنقا آشیانست | ز بالش چتر شاهی رایگانست
گدائی از پر شهپر مایه یابد | بپایش هر که افتد پایه یابد
ز پر و بال او در درفشانی | ببارد ز آسمان تاج کیانی
ز پایش چون سری عیّوق‌سا شد | بتعظیمش سپهر عیّوق پا شد
کسی کاین هما بر سر نشیند | ببالا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد | جهان از پایهٔ او تاج یابد
فلک در خطبه‌اش جائی نهد پا | که هست از منبرش صد پایه بالا
بمنشوری که طغرا شد بنامش | نویسند از اسیران کلامش
سخن را من غلام خانه زادم | ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آن است | که با من گاه گاهی سرگرانست
کنم این خدمت شایسته زین پس | که نبود پیشه خدمت‌تر ز من کس
بر این آفتابم ایستاده | قرار ذرّگی با خویش داده
کمالست این همه من جمله نقصم | قبولم کرده اما زان برقصم
بر این خورشید اگر چون ذرّه مانند | نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجویم | که در سلک هواداران اویم
چو شد کان کور طبعان پست | بدین خورشید کوری دیده شانست
کنندم این هواداران ملامت | من و این شیوه تا روز قیامت

سحرگه گفت خفاشی که تا چند　　سوی خورشید بینی دیده دربند
ازین بگذر که پیدا زد چشم خیره　　چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشترهاش گو الماس دیده است　　بغیر از بند کی چشمت چه دیده است
چه دیدی کاینچنین بیتابی از وی　　طپان چون ماهی بی آبی از وی
ترا جا در مغاک ازرا در افلاک　　برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب یاری که آن یار　　گهی پیراهن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازین سودای باطل　　نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بکفش گو تهی افسوس پس افسوس　　تو پا می بینی و من پر طاوس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی　　فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شود یکچشم سوزن　　بران مبند وختی صد دیده چون
تو می پیما سواد شام دیجور　　نداری کفه میزان این نور
ترازویی که باشد بهر انگشت　　بود سنجیدن کافور ازان زشت
همین بس حاصلم زین شغل ساری　　که با خورشید دارم عشقبازی
ازان به دوستی خواهم در ایام　　که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی ز خربائی نه کم　　که شد این نسبت و نامش مسلم
بخورشید سخن ده دیده و دل　　مشو خفاش ظلمتخانه دل

گر این نسبت بیابی تا بجاوید   بماند سکه ات بر نور خورشید

بیا و حسن خموشی تا کی و چند   خموشی گرچه به پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد   نه مانند سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند   خموشی را امانت دار کردند
هر آنکس کز همه یکسو نشسته   خموشی رخنهٔ صد عیب بسته
خموشی به سخن گر در ببستی   ز آسیب زمان یکسر برستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد   کند هنگامه جان بر بدن سرد
زبان آدمی با آدمیزاد   کند کاری که با خس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد دادست   زبان را سر عدوی خانه زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده   تو از خصم برون پرهیز کرده
خموشی پاسبان اهل رازست   از آن کبک ایمن از چنگال بازست
نشد خاموش کبک کوهساری   از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر طوطی زبان می بست در کام   نه خود را در قفس دیدی نه در دام
اگر رنج قفس در خواب دیدی   چو بوتیمار سر در خود کشیدی
ولی آنجا که باشد جای گفتار   خموشی آورد صد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش   زبان بودی عبث بیحاصل و گوش

زبان و گوش دادت کلک نقاش　　که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
زگوشت نفع بود وز زبان سود　　که باشی گوش چون باید زبان بود

نوا پرداز این مرغ نوا ساز　　که مرغان کهن را رفت آواز
تو اکنون بلبلی این گلستان را　　صلای بوستان زن دوستان را
سرود طایران عشق سر کن　　نوا تعلیم مرغان سحر کن
تو دستان شو که باشد عالمی گوش　　زبانها از سخن کرده فراموش
کتاب عشق بر طاق بلند است　　ورای دست هر کوته پسند است
فرو گیر این کتاب از گوشهٔ طاق　　که بگشودش کس و فرسود اوراق
ورق نو ساز این دیرین رقم را　　ولی نازک تراشیده قلم را
اگر حرف نزاکت بار باید　　قلم نازکی بسیار باید
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ　　زند مضراب نازک بر دل چنگ
قلم بردار و نوک خامه کن تیز　　بشیرین نغمهای رغبت انگیز
نوای عشق را کن پرده ساز　　که در طاق سپهرش پیچد آواز
بلند آوازه کن حرف وفا را　　برار از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق گو گر جمله آن به　　بهر جا قصهٔ آن داستان به
محبت نامه از خود برون آر　　تو خود داستانی نمیگویم که چون آر

نمودار ز عشق پاکبازان / بیانش از زبان جان گدازان
زبان جان گدازان آتشین است / چو شمعش آتش اندر آستین است
حدیث عشق آتش بار باید / زبان آتشین در کار باید

یکی میل است با هر ذره رقاص / کشاند ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن / دواند گلخنی را تا بگلخن
اگر پویی ز اسفل تا بعالی / نبینی ذره زین میل خالی
ز آتش تا بباد از آب تا خاک / ز زیر خاک تا بالای افلاک
همین میلست اگر دانی همین میل / جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته های پیچ در پیچ / همین میلست باقی هیچ در هیچ
ازین میلست هر جنبش که بینی / بجسم آسمانی و زمینی
همین میلست کاهن را بیاموخت / که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت
همین میل آمد و با کاه پیوست / که محکم کاه را با کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزویی / تک و پو داده هر یک را بسویی
برون آورد مجنون را مشوش / بلیلی داد زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون / فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز / زده پروانه را آتش که میسوز

ز گل

ز گل بربسته بلبل را پر و بال / شکسته خار در جانش که بینال

غرض این میل چون کرده قوی پی / شود عشق و در آید در رگ و پی

وجود عشق کش عالم طفیل است / ز استیلای قبض و بسط میل است

نه بینی هیچ جز میلی در آغاز / به اصل عشق اگر جوئی نشان باز

اگر یک شعله ور خود صد هزار است / به اصلش باز گردی یک شرار است

شراری باید اول آتش انگیز / کز استیلاش گردد آتشی تیز

تف این شعله ما را بر جگر باد / از این آتش دل ما پر شرر باد

ازین آتش دل او را که داغ است / اگر طوفان شود دور از فراغ است

کسی کش نیست این آتش فسرده است / سر و پا گر همه جانست مرده است

اگر صد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی

مدار زندگی بر چیست بر عشق / ره پایندگی بر کیست بر عشق

ز خود بگسل ولی زنهار زنهار / بعشق آویز و دست از عشق مگذار

بعین عشق هر کو دیده ور شد / همه عیب جهان پیشش هنر شد

هنر سنجی کند سنجیده عشق / نه بیند عیب هرگز دیده عشق

به مجنون گفت روزی عیبجوئی / که پیدا کن به از لیلی نکوئی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / به هر عضوی ز اعضایش قصوریست

ز حرف عیبجو مجنون برآشفت / دران آشفتگی خندان شد و گفت

اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نه بینی

تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست / کزو چشمت همه بر زلف و بوئیست

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو او اشارتهای ابرو

تو لب می بینی و دندان که چونست / دل مجنون ز شکر خنده خونست

کسی را کو تو لیلی کرده نام / نه آن لیلی است کز من برده آرام

اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود / ترا رد کردن او حد نمی‌بود

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر طاق بلند است

شکار عشق نبود هر هوسناک / نبندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد

کوزنی بس قوی بنیاد باید / که با وی شیر سیلی آزماید

مکن باور که هرگز تر کند کام / ز آب جو نهنگ لجه آشام

دلی باید که چون عشق آورد زور / شکیبد با وجود یکجهان شور

اگر داری دلی در سینه تنگ / مجال غم درو فرسنگ فرسنگ

صلای عشق در نه ورنه زنهار / سر کوی فراغ از دست مگذار

دران طوفان عشق آتش انکیز / کند باد جنون را آتش امیز
اساسی کرنداری کوه بنیاد / غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحراست عشق بیکرانه / دران آتش زبانه در زبانه
اکر مرغابیی اینجا مزن پر / درین آتش سمندر شو سمندر
یکی خلیست عشق عافیت سوز / هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اکر داری غنیمت / ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تا عشق بس راهی دراز است / بهر کامی نشیبی یا فراز است
نشیبش چیست خاک راه کشتن / فراز او کدام از خود کذشتن
نشان آن که عشقش کارفرماست / ثبات و سعی در قطع تمناست
دلیل انکه عشقش در نهاد است / وفا و عهد در ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی / ز لوث ارزو کشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن / عنان دل بدست دوست دادن
اکر کوید در اتش رو روی خوش / کلستان دانی اتشکاه آتش
وکر کوید که در دریا فکن رخت / روی با رخت و منت داری از بخت
بکردن پاس داری طوق تسلیم / نیابی فرق از امید و از بیم
ز هجرت غم دهد نه وصل شادی / یکی باشد مراد و نامرادی
اکر صد سال پامالت کند درد / نیامیزد بطرف دامنت کرد

بهر فکر و بهر حال و بهر کار	چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بود ناگزیرت	بجز معشوق نبود در ضمیرت
یکی فرهاد را در بیستون دید	ز وضع بیستونش حال پرسید
ز شیرین گفت از هر جا نشانی	بهر سنگی ز شیرین داستانی
فلان روز آن طرف فرمود آهنگ	فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید	فلان نقش و فلان سنگم پسندید
فلانجا ماند گلگون از تک و پوی	بگردن بردم او را بر فلان کوی
غرض از گفتگو بودش درین کام	که شیرین را بتقریبی برد نام
زبان دان رموز کیمیا کیست	که گویم حل و عقد کیمیا چیست
ز بحث ما دران امر محال است	که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان نیست	اگر خود کیمیائی هست آن نیست
بیا زین کیمیا زر کن مس را	غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تاثیر عشقست	که اکسیر وجود اکسیر عشق است
برین اکسیر اگر خود در ازند خاک	طلائی گردد از هر ذره‌ای پاک
اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ	عیار سنگ را باشد ز زر ننگ

صفات عشق را اندازه نیست	کجا از عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار	جهان را عشق در کار است در کار
ز جام عشق اکر مخبل خورد می	کند منسوخ نام حاتم طی
نهیب عشق اکر باشد ز دنبال	زند زالی بصد چون رستم زال
کدا را سر فرو نارد بشاهی	اکر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اکر بارد بخاری	شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اکر اید نسیمی	شود هر کلشنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق	غم و شادی بهم یکسان کند عشق
کرت صد قلزم اید در کذرکاه	بهر کامی نهنکی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش نه کام	ببین اعجاز عشق قلزم اشام
ورت صد بند بر هر دست و پا بست	که هر بندی از ان دام بلایی است
مدار از عشق جو ور عشق یاری	ببین وارستکی و رستکاری
منادی میکند عشق از چپ و راست	که حد هر کمال اینجاست اینجا
کمال اینجاست دیکر جا چه جویی	زهی ناقص تو دیکر جا چه جویی
اکر اینجا زن اید مرد کردد	رسد بیدرد صاحب درد کردد
بیاقوتی برارد سنک را نام	بدان یکجرعه کر ریزی ازین جام
مکو نتوان دوباره زند کامی	که کر عشقت مدد بخشد توانی

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد	گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام	نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار	خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش	بکلی نوشخندش شد فراموش
دران پیری که صد غم حاصلش بود	همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند	بیوسف بود از هر چیز خرسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست	بجز یوسف نمیگفت و نمیخواست
کمال عشق بروی کارگر شد	نهال آرزویش بارور شد
برو نو گشت ایام جوانی	مثنی کرد دور زندگانی
بمیرد آنکه داد بندگی داد	دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره	مکن پیوند عمر از عشق پاره
بهر جا حسن مینهد بیرون پای	رخی از عشق هست انجا زمین سای
نیازی هست هرجا هست نازی	نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز	که اید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه نارد بیازار	نیاید همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور	زنا غیر نگاهی ناید از دور

رعد را

نه عذرا آنکه وا زد نه وامق | که میکردند چون معشوق عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته | نه نام و نه نشان هم نشنفته
نه بیرون آنکه نه در درون بوی | بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی
ازین در کان بروی هر دو باز است | ره آمد شد ناز و نیاز است
نیاز و ناز را آیت بعیوق | نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح | دری از آشنائی هست مفتوح
میان این دو دل کاین در بود باز | بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست | کجا این مهر کاین در توان بست
بود هر جا ولی از خشت و از گل | برآوردن توان الا در دل
تنی سهلست کردن از تنی دور | دل از دل دور کردن نیست مقدور
دران قربی که باشد قرب جانی | خلل کی افکند بعد مکانی
غرض از آشنائیهای جانیست | چه غم گر صد بیابان در میانست
که مجنون خواه در سجد خواه در دشت | بجولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها | عجب مهریست محکم بر زبانها
خوش آن صحبت که آنجا ما و من نیست | نگهبان را مجال مرد و زن نیست
تو دایم در میان راز میباش | پس دیوار چون غماز میباش
دران صحبت که جان در دو سرا زد | که باشد دیگری تا دم در آرد

بشهوت قرب تن با تن ضرورست / میان عشق و شهوت راه دورست
بشهوت قرب جسمانیست ناچار / ندارد عشق با این کارها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش / که خواهد دست با شیرین در آغوش
چو پاکست از غرضها طبع فرهاد / ز قرب و بعد کی می آورد یاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز / ازان پوید ببازار شکرریز
ندارد کوهکن کامی که ناکام / بکوی دیگری یابد دلش کام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار / بحکم حسن شیرین کی کند کار
نباید جست بیکاری چو فرهاد / که نتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کاری پای / که نتواند شد او را کارفرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان / نشان خانهٔ فرهاد جویان
بران کش کارفرمایی بود کار / سراغ کارکن امریست دشوار
نباید کارهای کارکن راست / اگرچه عمده کار سعی فرماست

درین خرم اساس دیر بنیاد / بشغلی خاطر هر کس بود شاد
بود هر دل بذوقی خاص خورسند / ز مشغولی بشغل خاص دربند
برون از منت هر اشتراکی / سرشته هر گلی از آب و خاکی
ازان گل شاخ امیدی دمیده / بنشو خاص ازان گل سر کشیده

مذاق

بنوعی گشته هر شاخی برومند | یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هر یک از شاخی بر و بهر | یکی را قند قسمت شد یکی زهر
کسی کش قند باشد چاشنی تاب | ز اندک تلخی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یک تلخ بادام | شکر جوید کزو شیرین کند کام
ولی آن کس که با تلخی کند خوی | نسازد یکجهان زهرش ترش روی

چو خسرو را بشهد آلوده شد قند | ز زهر چشم شیرین شکرخند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش | که دادش عشوه آن ماه قصب پوش
اگرچه بود شهدی زهر مانند | بجانش یکجهان تلخی پراکند
چنان آزرده گشتش طبع نازک | که عاجز گشت نازش از تدارک
بشد با خنده‌های گریه آلوده | لبش پر زهر و زهرش شکر اندوده
دلش پر شکوه جانش پر شکایت | دلی خود دیر آزار حکایت
درون پر جوش و دل در سینه در جنگ | سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار | ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک دو طبع اندر زمانه | که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان شهریاران | دگر از گلرخان و گلعذاران
کسی زین هر دو گر خود بهره‌مند است | بداند خشم و ناز او که چند است

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد / که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشقست و شرح نسبت عشق / بیان عشق و رنج و راحت عشق
دروغی میسرایم راست مانند / بنسبت میدهم با عشق پیوند
ز هر نوگل که عشقم می نهد پیش / نوایی میزنم بر عادت خویش
باهنگی که مطرب میکند ساز / بآن اهنگ می آیم باواز
منم فرهاد و شیرین ان شکرخند / گر او چون کوهکن جان بایدم کند
چو فرهاد و چو شیرین این بهانه است / سخن اینست و دیگرها فسانه است
بیای کوهکن با تیشهٔ تیز / که دارد کار شیرین شکرریز
چو شیرینی ترا شد کارفرمای / بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
برو پرویز گوی از کوی شیرین / اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی / که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو درین بیچارهٔ زار / که شیرین میرود چون بر سر کار
تقاضای جمال این است و خوبی / که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش / کسی باید که جانی آورد پیش
اگر گاهی برون تازد نگاهی / تواند تاختن بر قبله گاهی
بعشقی گر نباشد حسن مشغول / بماند کاروان ناز معزول

چو خسرو

چو خسرو جست از شیرین جدایی / معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین حزین ماند / وزان بی رونقی اندوهگین ماند
ز بی یاری دلی بودش چنان تنک / که بودی با در و دیوار در جنک
دلش در تنکنای سینه خسته / بلب جان در خبر کیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز / خبردار از شمار کام شبدیز
اگر بر سنک خوردی نعل شبرنک / وزان خوردن شراری جستی از سنک
هنوز آثار کرمی بر شرر بود / کزان در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو / بشکر کرد پیمان هوس نو
ازان پیمان شکن یار هوس کوش / تف غیرت نهادش بر جکر جوش
ازان بد عهد دمساز قدم سست / تراوشهای اشکش برخ بنشست
ازان زخمی که بر جان کار کرد اشت / کذار کریه بر خون جکر داشت
ازان نیشی که بر جان کار میکرد / درون سینه را زنکار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری / کر آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمایی / چنان کیرد کزان نتوان رهایی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور / ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دکر جایی که معشوق وفا کیش / ببیند نوش کلی با بلبل خویش
چو شیرین را نه طبع غیرت اندیش / شکست اندر دل این خار جکرسوز

بران میبود کارد چارهٔ پیش   که بیرون آردش از سینهٔ خویش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد   دل خود را فزونتر ریش میکرد
ز خسرو در دلش جا آنچنان داشت   که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای   عجب دانم کز و بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند   گر او بر جا نماند ریشهٔ چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل   ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش   که با جان داشت پیوند آن نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی   وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش رفتن خسرو از آن کاخ   برون اهل حرم را داشت گستاخ
بآن گستاخ گویان سرائی   نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز میکرد   بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در ریز   چو خنجر زخم خون آلود شمشیر
کسی کالودهٔ زهر است جانش   همیشه زهر بارد از زبانش

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور   قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش باشد بشاخ سرو پرواز   نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه   ارم باشد برو صیاد خانه

نهد گل

نهد گل زیر پا آسیب خارش نماید آشیان سوراخ مارش
ز ذوق آنکه افشاند غباری کشد مرغوله در هر مرغزاری
ز آن خاطر که با آزاده سروی کند بازی بمنقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده سری در زیر بال خود کشیده
دل شاهان که مرغ بسته پر بود پرش ساعت بساعت بسته‌تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نوا باز غم دل بسته آن را راه پرواز
ز نا خوش بانگ آن مرغان گستاخ بر آن شد تا پرد از گوشهٔ کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش پردازد شماری کند کاری که ماند یادگاری
بهر کاری کشد طرح اساسی که از کارش کند هر کس قیاسی
بشغلی خویش را مشغول سازد ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم بمردم بیوفائیهای مردم
بنام ایزد زهی یاری و پیوند عفی الله زان همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو آن را بین که ما را خواند بر خوان خودش فرمود دیگر جا بمهمان

ببازار شکر خود کرد آهنگ / مرا اینجا نشاند با دل تنگ

چو اینجا پاس این دیوار دارم / همانا فرض‌تر زین کار دارم

بخسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست طبعم را هوایش

درین آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگس باغش حیا نیست

فقیران بلبل و مسکین تذروی / که اینجا با گلی خو کرد و سروی

یکی نزهتگهی خواهم شکفته / غزالی هر طرف بر سبزه خفته

هم سرچشمها پیوسته با هم / بساط سبزها نگسسته از هم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گل خوش رنگ و مرغان خوش آهنگ

چنین جایی برای من بجویید / بپویید و رضای من بجویید

گزین مهمان نوازیهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار

بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت / چنین دارند مهمان را که او داشت

فرو نگذاشت هیچ از میزبانی / که برخوردار بادا زندگانی

بدین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی

چه زهرآلوده شکرها که خوردیم / چو دندانها که بر دندان فشردیم

زهی مهمان کش آن صاحب سرایی / که آید در سرایش آشنایی

کنند از خانه و مهمان کرانه / گذارد خانه با مهمان خانه

خوشا خاک و خوشا آب و هوایی / که افتد قابل طرح وفایی
خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی / که باشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید محنت انگیز / که بر شیرین سپارد هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ابرش / رضای خاطر شیرین عنان کش
گر آهویی بدیدندی براغی / گرفتندی ازان آهو سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدندی ازوی سرگذشتی
بهر سرچشمهٔ هر مرغزاری / همیکردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی برگذشتند
صفات نوخطان با سبزه زارش / صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
نرگس گر سایه بر خاکش فتادی / زجا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی / گشادی سایه اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز / نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش / فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین آگهی دادند از آنجایی / ازان آب و هوای رغبت افزایی
که در دامان کوه کوهساری / که تا کوه هست ازانجا مرغزاری

یکی صحراست پیش او گشاده — فضای او صدا اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پویی بفرسنگ — سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه — درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قله کوه — گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار — رگ ابریست پنداری گهربار
خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ — صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش — بجای موجه پر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته — در آن گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته — گل و لاله است کاندرهم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنان کش — دگر نعلش بود آنجا در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی — همه جانش برای صحبت می
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو — دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز گنج چشم شیرین اشک غلطید — ببخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانند — که بر روی آنهمه افسانه خوانند
شکر تلخی از بخت دهد شیرین — زهی شیرین و جان سخت شیرین
چو شیرین تلخ شد از تلخ کامی — ز شیرینی همی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی — ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی

اگر حسن است

بباغ خلد اگر شیرین کند جای ... نهد عیشش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانهٔ چین ... بود زندان چو خوش شد دل نیست شیرین
دل خوش باد سیمی از در گلزار ... چو خوش شد دل نیست گل خار است و مسمار
اگر دل خوش بود می خوشگوار است ... شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز ... بصد درد از درون آید باواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش ... بترسم از حساب کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد ... که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتند خوش جاییست دلکش ... هوا خوش دشت خوش کهسار هم خوش
بلی اطراف دشت و دامن دشت ... بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه ... چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
چه خورسندی وزان مرغ غم انجام ... که باغ و راغ باید دیدش از دام
دگر گفتند جای میگساریست ... که دشتی پر گلهای بهاریست
بلی می خوش بود در دشت و کهسار ... ولی گر یار باشد لیک گو یار
بود بر بلبلی گل آتشین داغ ... کش افتد با قفس نظارهٔ باغ

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت ... به بستان برد و بند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی ... صلای رغبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته

برآورد از شکاف سینه خویش / صفیر دلخراش از سینه ریش

که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد / که پروازش بود در دست صیاد

شما کازادگان شاخسارید / نشاط سرو و گل فرصت شمارید

که صیاد مرا با من شماریست / مرا هم در شکنج دام کاریست

بت پرشکوه ماه پرشکایت / گل خوش لهجه سرو خوش عبارت

سپر کرده نازک مزاجان / رواج آموز کار بی رواجان

نمکپاش جراحتهای ناسور / ز سر تا پا نمک شیرین پرشور

گره در گوشه ابرو فکنده / دهان زآن تنگ بسته راه خنده

مزاجی در تعرض دیر خورسند / عتابی با عبارت سخت پیوند

برفتن زود خیز و گرم پایه / چه دانا در بنای سست پایه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون آمد ز مشکو دل پر از جوش / نهانش صد هزاران نیش در جوش

بخاصان گفت مگذارید زنهار / که اینجا باشدم دیگر سروکار

ز هر جنسی که هست از ما بر او رنگ / برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ

ز هر چیزی که هست از ما بدین کوی / برون آرید ازین غمخانه مشکو

کنیزان کلید گنج در مشت / غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و درها برگشادند / متاع خانه‌ها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند / بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای بر جیل ما شیرین بدخوی / متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی ما شیرین خودرای / مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر ما سگ این آستانیم / چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت رای تو داریم / چرا زینگونه در پیش تو خواریم
شدی خود زود سیر از آشنایی / مگر کاین نیست غیر از بیوفایی
تو در اول بیاری خوش دلیری / ولی بسیار یار از زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری / مگر کاین نیست جز بی اعتباری
نمی‌باید بمردم آشنایی / چو کردی چیست موجب جدایی
من اول کامدم بودم وفاکیش / دگرگون کردم اینجا عادت خویش
شما گویا ندارید این مثل یاد / که باشد دزد طبع آدمی زاد
بجرم اینکه در طبعم وفا نیست / بطعنم اینچنین کشتن روا نیست
اگر میبود عیبی بیوفایی / چرا کرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از نو نهاده است / که این آیین بد خسرو نهاده است
بخسرو طعنه باید زد نه بر من / نمیدانستم اینها من بر ارمن

پس انکه خیر باد ملک بیک کرد | بشورش لعل شیرین پر نمک کرد
زدنبال وداع گریه آلود | فرو بارید اشک حسرت اندود
که ما رفتیم کو با دلبر نو | بیا بنشین بعیش و ناز خسرو
بگوئیدش بعیش و ناز میباش | ولیکن گوش بر آواز میباش
چو گفت این ازینها جست ازجای | نهاد اندر رکاب بارگی پای
بخسرو جنگ در پیوسته میراند | گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندر پیش و آن پوشیده رویان | سراسیمه ز پی تازان و پویان
بلی آن را که اندوهیست در پی | نمیداند که ره چون میکند طی
همیداند که افتد پیش و راند | چه داند تا که آید یا که ماند
براند القصه تا آن دشت و کهسار | بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایش چون هوای طبع عاشق | مزاجش را هوائی بس موافق
لبش را عهد نو شد با شکرخند | نگه را تازه شد با سبزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه برجست | بنخد ستمگاری قدش کمر بست
روان شد ناز در پیش خرامش | نیازی بود در هر نیم گامش
غرور آمد که عشقی دیدم از دور | اگر دارد ضرورت حسن مزدور
در اندیشید شیرین با دل خویش | که جانی با هزار اندیشه در عیش
چها میگویدم طبع هوسناک | بفکر چیست باز این طبع بیباک

صعب

طبیعت مستعد نازنی یافت … درو ناز و کرشمه باز نی یافت
نسیمی کامدی از دشت و راغش … ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر کل اگر بر لاله دیدی … نهانی با خودش در ناله دیدی
ز هر برگی دران دشت شکفته … نیازی یافتی در خود نهفته
که ناگه کاروان نازنین کرد … بهمزادان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من … ازین جا گشت پنداری گل من
عجب دامان کوهی دلنشین است … تعالی الله چو خرم سرزمین است
همیشه ساحت او جای من باد … بساط او نشاط افزای من باد

بنایی را که باشد حسن بانی … نهد اول پیش بر مهربانی
بیکروزش رساند پایه جایی … که گردد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آید که بر مسند نهد کام … شراب وصل باید ریخت در جام
کشد یک خشت از بنیاد سستش … کند ویران تر از روز نخستش
بنای حسن را سست است بنیاد … بنای عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عصر شیرین … همان بر جاست نام قصر شیرین
بنایش کاینچنین آباد ماندست … ز محکم کاری فرهاد ماندست
چنین گفت اینکه این طرح نو انداخت … که چون شیرین بهامون بارگی تاخت

فضایی دید خوش آب و هوایی　　برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود بر روی　　نه آبش را ز گل آلوده در جوی
بساطش را هوای رغبت انگیز　　طرب ریز و طرب بیز و طرب خیز
طلب فرمود خاصان گهر سنج　　در افشان شد ز یاقوت و گهر گنج
که میخواهم دو استاد چه استاد　　دو استاد هنرمند و هنرزاد
همه کار بزرگان سپار داده　　بدولتخانه ها درها گشاده
بدست و کار ایشان میمنت بار　　بر ایشان میمنت همدست و همکار
نخستین پرهنر صنعت نمایی　　که از دستش آید عالی بنایی
همه کارش بوضع هندسی راست　　فزونی باشدش اندر کم و کاست
شماری باشد از صنعت شناسی　　بر آن انگشت او طرح اساسی
دگر آهن تنی فولاد جانی　　که بربندد مشقت را میانی
ولی باید که شیرین کار باشند　　بشیرینیش چیستی کار باشد
بود از سخت جانی سنگ فرسایی　　به پرکاری سبکدست و سبک پایی
بذوق خود کند این سخت کوشی　　بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد　　بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از کار بردند　　که در آتش سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی　　دو استاد هنرمند گرامی

بکار خویش هریک صد هنرمند ... بهر انگشت هریک صد هنر بند
یکی از خشت و گل معجز نمائی ... خورنق پیش او بیقدر جائی
عجب پاکیزه دست و سخت استاد ... خوش و خوب بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردی گل اندود ... سر انگشتش نکردیدی گل آلود
بنائی بر سر آب ار نهادی ... اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر هریک کف دست ... هزاران سقف بر یکپایه می بست
دران کاری که با فکرش گرو بود ... چنان دستش بصنعت تیز رو بود
که نارد دست نزد خشت برکار ... بخارج خشت آجر بود در کار
دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ ... نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ
قوی بازو قوی گردن قوی پشت ... بفریاد آهن و فولاد در مشت
سراپا گر زدی بر سنگ خاره ... چو تیشه کردی او را پاره پاره
سبک کردی چو دست تیشه فرسای ... تراشیدی مگس را شهد از پای
اگر گشتی گران بر تیشه اش دست ... بیاد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری ... چو دادی تیشه را پیکر نگاری
پریدی پشه گر پیشش بتعجیل ... نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بران صنعت گران دانش اندیش ... برون دادند زینسان قصهٔ خویش
که زیر پرده ما را حکم آنی است ... که چون پرویز او را همعنانی است

بار من سکهٔ شاهی بنامش ‌ ‌ ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاوس تمثال ‌ ‌ بسی بار سفید اورا بدنبال
نه خور در پیش روی نور پاشش ‌ ‌ بگردد راه هر از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته ‌ ‌ نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضهٔ تسخیر دارد ‌ ‌ بسا شاهان که در زنجیر دارد
دران مجلس که با احسان فتد کار ‌ ‌ کسی باید که انجا زر کند بار
بمیلی چند ازین آب و هوا دور ‌ ‌ بهشتی هست در وی جلوه حور
خوش افتادستش از روی عیش رای ‌ ‌ فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر دل افروز ‌ ‌ ز بیمثلان صنعت صنعت اندوز
زخاره پایه اش را دیر پائی ‌ ‌ ز استادان دران کار آزمای
ازین صنعت نگارانی که دیدیم ‌ ‌ باین صنعت شما را برگزیدیم
ندارد دیگری این خط و پرگار ‌ ‌ شما را رنجه باید شد درین کار

حریص گنج بنای گهر سنج ‌ ‌ بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید سنگ گنجی انگه بنهادن ‌ ‌ گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم ‌ ‌ بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو ‌ ‌ زر بی سنگ آید در ترازو

بخلق

بخلق و لطف خاطرها شود رام ‌‌ ‌ زر و سیمست آن را دانه و دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان ‌ ‌ ‌ کزو بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی منت دهد کام ‌ ‌ ‌ دگر خلقی که بی نفرت زند گام
برو گر زین دو در دست یکی هست ‌ ‌ ‌ که در دستت کمند زیرکی هست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم ‌ ‌ ‌ هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
هنر کمیاب باشد زر بسی هست ‌ ‌ ‌ هنر چیز نیست کان با کم کسی هست
تو صنعت کن که زر خود بیشمار است ‌ ‌ ‌ به پیش ما هنر را اعتبار است
هران گوهر که نایابست کانش ‌ ‌ ‌ چو پیدا شد بود نرخ گرانش
هران صنعت بزر سنجی همالی ‌ ‌ ‌ بهای گوهری باشد سفالی
بگنج و سیم و زر بنواختندش ‌ ‌ ‌ بشغل خویش راضی ساختندش
بتعریف و بتحسین و زر و سیم ‌ ‌ ‌ باحسان و بانعام و بتعظیم
بمزد پیشه سنگ سخت بازو ‌ ‌ ‌ چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان بر آشفت ‌ ‌ ‌ گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم ‌ ‌ ‌ ز میل زر بدینسان خود برنجیم
چو مایه زر که ما بر باد دادیم ‌ ‌ ‌ ازان روزی که ما بازو گشادیم
ز ذوق کارفرما کارپردازیم ‌ ‌ ‌ ز مزد کارفرمایی نیازیم
بلی گفتند درویشانی مرد ‌ ‌ ‌ نوشته حالت پنهانی مرد

برای باطن صورت نمائی چنین آیینه باشد خدائی

ز کنج آسوده باشد آن کهر سنج که پنهانست هر بازوش صد کنج

تهی دستی حروشد از غم قوت که او را نیست بازو بند یاقوت

بناخن تنکدستی کوه کن جان کش این کوهر نباشد در نمکدان

ترا دانیم محتاجی بزر نیست که صد کنجت بهای یک هنر نیست

بذوق کارفرما پیش نه پای که خیزد ذوق کار از کارفرمای

اکر تو کارفرما را بداسی چو نقش سنک در کارش بمانی

بکفت این کارفرما خود کدام است که در هر سنبتی کارش تمام است

بکفتندش که این شیرین پرشور کز او پرویز را شوریست پرشور

زنام او همانیس کار او کن حلاوت سنجی از کفتار او کن

نه تنها دیده جاسوس کمال است که راه کوشش هم راه خیال است

بکامش در نشست آن نام چون نوش چنان کش تلخکامی شد فراموش

از آن نامش که جنبش در زبان بود اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن نامش بجان میلی در آمد چو بامی کرد ورش سیلی در آمد

از آن سیلش که رفت از حرف در کوش نکون شد سقف طاق خانه هوش

بکفت اندم باین شغلم فدرای که چشم من فتد بر کارفرمای

بکفتندش چنین باشد ولی خیز بس است این نازهای صنعت آمیز

کرت

گرت حسن هنر بر ناز دارد / که یارد تا ازانت بار دارد
ولی این ناز هر جا در نگیرد / بود کش کس بگاهی در نگیرد
سخن را پرده زینسان میکشادند / غرض از پرده بیرون می نهادند
ز حسن آنجا که باشد نسبتی نام / بود نازی چنین شد رسم ایام
عبارت با کنایت یار میشد / بنکته مدّعا اظهار می شد
ازان تخمی که میکردند در گل / وفا میرستش از جان مهر از دل
چنان غالب شدش میل اندران کام / که آن ره خواست طی سازد بیک گام
هوای دل که گردد رغبت انگیز / ز دل فریاد برخیزد که برخیز
تقاضای دل امید پرورد / تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد
هوس را در گریبان اخگر افتاد / صبوری را خسک در بستر افتاد
دلی پر آرزو جا سینه هوا خواه / سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرورست / توقف از صلاح کار دورست
کسی کش عزم راهی جزم شد پیش / چو محبوسان بود در خانه خویش
بزندان گر رود از باغ و بستان / درنگ بوستان بداست و زندان
چو دیدندش برفتن استواری / دران ناسازکاری سازکاری
ستودندش بتعریف و بتحسین / بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب را کفش پیش پا نهادند / غرض را رخت در صحرا نهادند

جهانیدند بر صحرا از اندوه / عنان دادند بر هنجار آن کوه
بذوق خویش هر یک نکته پیوند / سخن را بر مذاق خود زده قند
عمل پیوند عشق تازه آغاز / نهان از یکدگر در پرورش ناز
ازین پرسیدی آداب بساطش / وزان ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط آرایی از کیست / بساطش را نشاط افزایی از چیست
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک / هوس سور است طبعش یا هوسناک
دلش سخت است یا نرمست چون است / عتابش بیش یا لطفش فزون است
غروری بایدش بودن بناچار / که اسباب غرورش هست بسیار
بگفتندش که آری پر غرور است / ولی جایی که استغنا ضرور است
تغافلهای او با تاجداران / تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نواز است / ولیکن پای استغنا دراز است
سحاب رحمت است و سخت باران / ولی بر کشت زار عجزکاران
ازان ابری که گردد قطره انگیز / کند از رشحهٔ خود سبزه نوخیز
چو گردد وقت آن کان سبزه تر / رسد جایی که دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی / که نه شاخی بجا ماند نه برگی
چنان ابری که بر خشک خاری / نم خود را دهد کاسیب گذاری
چنان نشوی دهد در بار او خار / که نخلی گردد و آرد رطب بار

وفا تخمیست رسته از گل او / پشیمانی نمید اندر دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش / بصد عذرش فرستد مرهمی پیش
بیک ایما بیابد بجهان راز / بیک دیدن کند صد عشوه آغاز
ز شوخیها که مخصوص جوانیست / تو گوئی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تا شام / ندارد هیچ جا یک لحظه آرام
از آنجانب دواند تیر در شست / رسد زانسوی مرغ کشته در دست
یکی چابک عنانش زیر زین است / که نی در آسمان نی در زمین است
هزاران میلش که در خاطر گذشته / بدان میزان عنان انداز گشته
رود در راه موری با خم و پیچ / که پیچ و خم نجنبد زان شدن هیچ
گرش افتد بچشم مور رفتار / نگردد مور از آن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش کان راه / نپوید ابلق گردون بیکماه
چنان در رقص باشد زیر رانش / اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون ز قصد آری اری / که دارد آنچنان چابکسواری
سواری چه سوار لعب دانی / سوار خودسری چابک عنانی
چو خسرو ورچه خسرو صد هزارند / چو آن ره سر کند دنباله دارند
بتازد از کناره در میانه / ببالا برده دست و تازیانه
بشوخی از پی این یک دواند / ببازی بر سر این یکجهاند

کنون هر جا که هست اندر سوار یست / شکار انداز کبک کوهساریست

بجهشاوه چو خوش باشد که ناگاه / سمندش را گذر افتد درین راه

بقصد شش که راهی نیست بسیار / از اینجا تا بدان دامان کهسار

عجب نبود که آید از پی گشت / که نزدیکست این صحرا بآن دشت

یکی صد گشت شوق اضطرابش / ز دل یکباره طاقت رفت و تابش

هجوم عشق و رغبتهای جانی / سراپا دیده شد در دیده بانی

بکدیدن همه دستش نظرگاه / نشانده صد نگه در هر سر راه

تک و پوی نظر از حد گذشته / دران صحرا نگاهش بهن گشته

بلی چون در درون دل نهد کام / نظر گردد مجاور در ره کام

بوسواس بکامی آرزومند / براه آرزو پامالی شود بند

اساسی دارد این امید دیدار / که نتوان کندنش کاهی ز دیوار

اگر صد شیشه حرمان شود تیز / نگردد گرد این بی جنبش آمیز

نفرساید بپای استوارش / نیازارد کهنه طول انتظارش

خوشست امید و امید خوش انجام / که در ریزد بیکبار از در و بام

خوشا امید اگر آید فرا دست / خوشا بخت کسی کاین دولتش هست

تک و پوی نظر از حد گذشته / دران صحرا نگاهش بهن گشته

چو شیرین

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار   بران کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد   حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هر دم ز جائی   ورانش هر نفس در سر هوائی
می عشرت بگردش صبح تا شام   بصبح و شام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز   خمار شب شکسته رونق روز
شراب صبح و صبح شادمانی   صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران   کدامین ابر ابر نوبهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش   گذرهای خوش و میهای بیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز   بگلگون پا دراورد از پی ناز
بصحرا تاخت زان دامان کهسار   نه مست مست نه هشیار هشیار
زپی تازان بتان سرخوش و مست   یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گذشتی چون بطرف چشمه ساری   باب می فرو شستی غباری
بخرم لاله زاری چون رسیدی   ستادی جامی و لختی کشیدی
نشاط باده و دشتی گل انگیز   بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابک عنان از باده شد مست   لبش مست و نگاهش مست و خود مست
ازین صحرا بان صحرا دواندی   ازین پشته بان پشته جهاندی
که ناگه بر فراز پشته تاخت   نظر بر جانب آن پشته انداخت

گروهی دید از دور آشنا روی   بزد مهمیز و گلگون راند آن سوی
چو شد نزدیک دید آن کاروانان   که رفتند از پی صنعت نگاران
از آن جانب عنان گیران امید   رخ آوردند چون ذره بخورشید
دوانیدند بر وسعت که کام   نیاز اندر ترقی کام تا کام
چو شد نزدیک گز گرد تکاپوی   غبار دامن افشاندند آن سوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند   بداب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ماه شکرخند   عبارت را بشکر داد پیوند
بشیرین بذلهای شکرآمیز   بقد و صنع هر یک صد شکرریز
سخن طی می‌شد از نسبت بنسبت   چنین با صنعت و اسباب صنعت
بگفت از اهل صنعت تا که یارید   ز صنعت پیشه‌گان با خود که آرید
بگفتند از فنون دانش آگاه   دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در صنعتی طاق   بمنشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رموز هر شماری   هزار استاد از ایشان پیشه کاری
چو افسونها که بر هر یک دمیدیم   که آخر بوی تأثیری شنیدیم
نخستین کاردان بنّای پرکار   نمی‌جنباند از جا جای پرکار
ز هر سحری که می‌بستیم تمثال   دمیدی باطل السحری بدنبال
بهر افسون که می‌بردیم ناورد   بیک جنباندن لب دفع میکرد

لب عذر آوری بر هم نمی بست / یک آری از لبش بیرون نمی جست
چه مایه گنجهٔ سیم و زر گشادیم / که تا با او قرار کار دادیم
زهی پر عقده کار بینوائی / که چون زر نیستش مشکل کشائی
عجب چیزیست زر جائی که زر هست / باسانی مراد آید فرادست
بلرزد کاردان از کار پر بیم / که بر ناید بامداد زر و سیم
غرور همتش را پایه زان بیش / که سنجد مرد کس با صنعت خویش
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ / که یکسان بود پیش او زر و سنگ
تعجب کرد ماه مهر پرور / که چون این دصفرا باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه / که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بیهوده در جان سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز / که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نی دیوانه نیست / بعالم خود چو او فرزانه نیست
چو او دیوانه باشد کار سنجی / که پوید راه تو بی پای رنجی
نه آن صنعتگر است آن تیشه فرسای / که افتد در پی هر کار فرمای
نهاده سر بدنبال دل خویش / دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه گوئیمت که از افسون و نیرنگ / چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گفته‌ها در پرده اولی است / بتو اظهار آن نا کرده اولی است

مه کار آگهان را ناله سر کرد
ز کنج چشم انداز نظر کرد

تبسم گونه از لب برون داد
سخن را انشاء سحر و فسون داد

که خوش باید سخن در پرده گفتن
چه حرفست آنکه میباید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد
که او را پرده در کار باشد

اگر روی سخن در نکته دانی است
زبان رمز دایما خوش زبانی است

بمستی داد تن شوخ فسون ساز
بساقی گفت لب پرخنده ناز

که میگفتم مده چندین شرابم
که خواهی ساختن مست و خرابم

تو نشنیدی و چندین میفزودی
که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخودیها آنچنانم
که از صد داستان حرفی ندانم

بدیشان گفت هستم بیخود و مست
عنان هوشیاری داده از دست

چنان بیهوشئی میکرد اظهار
که عقل از دست میشد هوش از کار

دمی کایم بحال خویشتن باز
ببینم چیست شرط و بسط این راز

جهاندندم بروی دشت گلگون
لب پرخنده و چشمی پر افسون

بازی کرد گلگون را سبکپای
خرد را برد پای صبر از جای

بسوی مبتلای نو عنان داد
هزارش قید پر در ملک جان داد

چه میگویم نه جای این بیانست
بیان این سخن صد داستانست

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام — همه ناکامی اما اصل هرکام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق — خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است آتش افروز — مباد آنکم که خوش سوزیست خوش سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی — خصوصًا اول آن جان گدازی
هران شادی که بود اندر زمانه — نهادند از کرانه در میانه
چو یکجا جمع شد آن شادی عام — شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار — در آغاز وفا یار ند و خوش یار
ولیکن از دم فریاد فریاد — که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو — سبک در تاخت گلگون سبکرو
بهر جانب که میشد در تک و تاز — بجای گردش از ره خواستی ناز
براه آن غبار توتیا سای — همه تن چشم مردحیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت مست — که آن حاجرباب آسمان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش — که چون غارت کند صبر و شکیبش
اداها درمیان دلربائی — نکه با گرم حرف آشنائی
بهر گامی که گلگون برگرفتی — اسیر نونیازی درگرفتی
باستقبال هر جولان بازی — دواندی برون خیل نیازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو — بمیزان محبت هم ترازو

رسولی حسن در زور آزمایی / رسولی عشق در زنجیر خایی
ازان جانب اشارتها که پیش آی / وزین پایان خاکساریها که کو پای
وزان سو نازا اندر کف تیغ بیم / وزینجانب سپر اندر دست تسلیم
بهر کاری که شد نواز روی / نهان از لب گذشته گفتگوی
چوان چابک عنان آمد فرا پیش / بخاک افتادش آن وفا کیش
سراپا گشت بهر جان سپردن / همه تن از برای سجده بردن
دعاها با نیاز عشق پرورد / بزیر لب نثار یار میکرد
سری چون بندگان افکند در پیش / جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشم خانه / که چون نظاره را باید بهانه
سراپای وجود از عشق در جوش / همین لب از بیان عشق خاموش
پریرخ را عنان مستانه در دست / نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
فریب از گوشهای چشم و ابرو / دوانیدی برون صد مرحبا گوی
نگه در حال پرسش گرم رفتار / نه گوش آگه ازان نه لب خبردار
تواضعها برسم عادت و ناز / بشرم آراسته انجام و اغاز
برون آورده مستی از حجابش / ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد / عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند / بگفتا خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست

بگو تا چیست نامت وز کجایی | که گویا سالها باشد شنایی
جوابش داد کای ماه قصب پوش | مبادت از خشن پوشان فراموش
صدت مسکین چو من در جان گدازی | همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد | غلام تو ولی از خویش آزاد
فکنده حلقه ام در گوش امید | طریق بندگی این تا بجاوید
بیا این بنده را در بیع خود آر | پشیمان گر شوی از کردش انکار
بشیرین بذله شیرین شکرریز | برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار | که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست | درین خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی از سنگ | که بتوان اندر زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش | وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کین دل و جان جای عشق است | وجودم عرصه غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد | دلم را تاب و جانم را توان باد
مرا آزار کن تا میتوانی | وفاداری ببین و سخت جانی
اگر بر سر زنی شمشیر تیزم | مبادا قوت پای گریزم
دل و جان کردم از فولادان روز | که برق این امیدم شد درون سوز
بتابان کوه غم در امتحانم | که تا بینی چو فولاد است جانم

بگفتش برتسم این جان چو فولاد که از سختیش با من میکنی یاد
چو خوی گرمم آتش بر فروزد اگر یاقوت هم باشد بسوزد
جواب گرم گفتش آتش آلود که اینک جان برار از خرمنش دود
دران وادی که میل دل زند کام چه باشد جان که کس او را برد نام
من و میل تو با من میل جان چیست دگر جان را که خواهد دید جان کیست
شکرلب گفت کاین میل از کجا خواست بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتش کان دو حرف آشنا بود بگفتش مژده چند از وفا بود
بگفت ار نگر خان بیند وفا کس بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند بگفتا سخت قوم مهربانند
بگفتا تا کی است این مهربانی بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار بگفتا آری ولی هجر بسیار
بگفتا درد هجر یار را چه درمان بگفتا وای وای از درد هجران
بگفتا لاف عشق و ناله بیجاست بگفتا درد هجران ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتا میتوان با دوست پیوست بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتا

بگشا وصل به یا هجر از دوست / بگشا هرچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد / یکی گوهر در او آویخت فرهاد
بشد خوبی عنان جنبان بازی / گر او کوته بود دست نیازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند / دو مرغ خوشنوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته مثقب و در نیم سفته
سخن را پردهٔ نو باز کردند / ز پردهٔ نغمهٔ نو ساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود / ولی پنهان نوای بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نواییست / که هر آهنگ او راهی بجاییست

اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ
چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران پرده بر قانون عشق است / به هر یک نغمه‌ها زافسون عشق است
به هر دم عشق پر افسون و نیرنگ / ز هر پرده نوایی ساز و آهنگ
ز هر یک پرده عشق افسون ساز / بقانونی برآرد هر دم آواز
ولی داند کسی کاهل خطا نیست / که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش / وزو می با همه صافی و بیغش
چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام / دهد مستی برندان می آشام
اگر در ظرف آن می فرق باشد / میان باده‌ها کی فرق باشد
کسی کش دیده در خم یا سبو نیست / ورا در وحدت می گفتگو نیست
بجام و شیشه کی پابست گردد / ز هر جامی که باشد مست گردد
اگر گوش تو بر اسرار عشق است / همه گفتارها گفتار عشق است

مرا از افسانه گفتن نیست کامی / که بر نظم کسان بخشم تمامی

سری دارم سراسر شور و سودا / بمشغولی کنم خود را دل آسا

ندارم ننگ از آنکه گفت دشمن / گل از باغ کسان داری بدامن

هجوم عشق دل را تنگ دارد / کجا پروای نام و ننگ دارد

بشیرینیم نیازی نیست دانی / که بس شیرین لبان دارم نهانی

هزاران بکرها در پرده دارم / که خاطرها فریبم گر برآرم

ولی مشغولی این جان غمگین / ببکر دیگران می بندم آیین

چه حاجت گستراندن خوان خود را / خورم بر خوان مردم نان خود را

غرض عشقست و اوصاف کمالش / سراید خواه وحشی یا وصالش

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد / که فرها داشت در هر صنعت استاد

صلاح آن دید چشم شیرگیرش / که با تیر مژه سازد اسیرش

بمشکین طره پا زد پای بستش / دهد کاری که میشاید بدستش

غرورش مصلحت آنچنان دید / که باید مایه دید و پایه بخشید

نخستین شرط عشقست آزمودن / نشاید هر کسی را در گشودن

بسا کس کز هوس باشد نظرباز / بسا کز عشق باشد خانه پرداز

ببابد آزمودش تا کدام است / هوس یا عاشقی او را چه کام است

باو گر نرد بازی میتوان باخت — نگه را گرم جولان میتوان ساخت
وگر دست هوس باشد درازش — توان از تیر باسان کرد بازش
خصوصاً چون منی کز بخت بد کار — بدامم با هوسناکان بود کار
مرا شوان هوس زد بعد ازین راه — که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه
پس انکه با هزاران دلستانی — شد آن مه بر سر شیرین زبانی
ز شرم پرده داران هوا خواه — سخن در پرده راند آن ماه آگاه
که آئین هنرور اینچنان است — که او را دل موافق با زبان است
مرا چشم از پی آن صنعت آراست — که از زر چشم او بر کار فرماست
چو مزدوران نظر بنود بسیمش — نباشد دیده بر امید و بیمش
نه رنجش از پی پاریج باشد — کند کاری که صاحب گنج باشد
بلعلی فارغ از کاشی نباشد — بنائی قانع از خواشی نباشد
نگردد مانعش یک گل ز گلزار — نه بندد دیده اش اندک نه بسیار
بنائی ساخت باید عشق تا بند — که دور چرخ نتوانش ز بر افکند
بسان همت عشاق عالی — چو عهد پاکبازان لایزالی
ز پا بر جائی و از استواری — چو عاشق گاه رنج و وقت خاری
فضایش چون دل آزادگان پاک — رواقش چون خیال اهل ادراک
نه قصر و کاخ در کار است ما را — که از این نوع بسیار است ما را

عرض مشغولی و خاطر گشائی است
ورین بگذشته صنعت آزمائی است

اگر داری سر این کار فرما
بران صنعت که داری کار فرما

یکایک گفتنیها را که بشمرد
ز لب جان داد و از گفتار دل برد

ز شیرین گفته‌های دلفریبش
ز جان آرام برد از دل شکیبش

زمین بوسید فرهاد هنرمند
سخن را با نیاز افکند پیوند

که تا گل زینت گلزار باشد
به پیش عارضت گل خار باشد

شکر را تا بشیرینی بود نام
کند شیرینی از لعل لبت وام

فلک را تا فروغ از اختران است
زمین را تا طراز دلبرانست

مبادا ای اختر خوب بی زوالت
طراز دلبری بادا جمالت

نشایم خدمتی را ور توانم
کلاه فخر بر گردون رسانم

نباشد قابلیت چون مهی را
قبول خاطر سیمین تنی را

ولی چون التفات مقبلانست
چه غم آن را که از ناقابلان است

زمینی پرتو خورشید رخشان
گر از سنگی شود لعل بدخشان

چو سعی از ما و لطف از کار فرماست
بخوبی کارها چون زر شود راست

مرا گفتی که از زر دیده بردار
که کارت همچو زر گردد درین کار

نیازم هست اما نی بگوهر
امیدم هست نی بر سیم و بر زر

بمسکینی سر گوهر ندارم
ولی از گوهری دل بر ندارم

چو لطف کارفرما هست یارم   اگر کوهی بود از جا برآرم
تو با آن شوق کوهی را ز جا کند   فسرده خار نتواند ز پا کند
گل پژمرده را آبی نباشد   دل افسرده را تابی نباشد
بخود این کار را مشکل توانم   وگر بتوان بشوق دل توانم
درین کار ار دلم گرد شتابی   نگیرد جز باندک التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند   نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار   بفرهاد آگهی دادند از کار
که این بانوی ما بس ناصبور است   مزاجش نازک و طبعش غیور است
برنجش چون دل او هیچ دل نیست   سرشتش گوئی از این آب و گل نیست
بخون ریزی عتابش بس دلیر است   که هم پیمان شکن هم زود سیر است
اساسی را بگردون گر برآرد   باندک رنجشی از پا درآرد
ز بس نازک که طبع آن یگانه است   مزاجش از پی رنجش بهانه است
ز بی پروائیش طبعیست مغرور   بعاشق سوزیش خوئیست مشهور
چو خویش آتش و کین برفروزد   جهانرا خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه   نه از کاروئه از بیداد رنجه
درین سودا قدم نه ورنه زنهار   سر خود گیر و وقت خود نگهدار
گرت از عاشقی پیرایه هست   گر آر این نغزتر سرمایه هست

مراد خاطرش جوي و بيندیش / کرت مرهم فرستد ورز نه‌نیش
وکر مزدوري او را نيز کارست / درم بسيار و کوهر بيشمارست
چو ميل خاطرت با غم نباشد / درم چندانکه خواهي کم نباشد
بزد آهي ز دل فرهاد مسکين / که اي شکرلبان خيل شيرين
مرا کاري که اوّل بار فرمود / فريب چشم شيرين عاشقي بود
چه مزدي بهتر از اين دارم امّيد / که شيرين بهر اين کارم پسنديد
بمن بخشيد اي من خاک راهش / هزاران ساله مزد اوّل نگاهش
اکر شکرانه را جان برفشانم / همان خود قدر اين نعمت ندانم
مکويیدم که از خويش بينديش / که صبري باشدم از جور او بيش
کجا زان طبع نازک باک دارم / که کر او زهر من ترياک دارم
در اين سودا چرا باشد زيانم / که او نازک دل و من سخت جانم
در اين کار او بپرسد کانديشه دارد / مرا در بار سنک او شيشه دارد
هوسناکست ان کز رنجش بايد / بيند يشد که با هجران فتد کار
هوس چون راه ناکامي بپويد / بهر کاري مراد خويش جويد
مرا کام دلي زان دلستان نيست / چه کام دل ولي در اين ميان نيست
اکر رنجد و کر ياري نمايد / هم از خود کاهد و بر خود فزايد
بلي چون از ميان برخاست عاشق / همان خواهد که دلبر خواست عاشق

بدل خواهش بود دل نیست با او | دگر آسان و مشکل نیست با او

گر از هجرش خمار از وصل مستی است | نباشد عشق بازی خودپرستی است

خوش آن بیدل که عشقش کارفرماست | تنش در کار جانان رنج فرساست

گرش از کارها معزول سازد | بکار خود ورا مشغول سازد

چو دست او فرو شوید ز هر کار | برآرد بر سپهر کارش دگربار

که چون جان باشدش مشغول تن نیز | شود این عشق ساری در بدن نیز

تنش چون جان چو آن غم درپذیرد | سراپای وجودش عشق گیرد

که چون خورشید جان بر جسم تابد | مزاجش نیز طبع عشق یابد

شود از آفتاب عشق جانان | تن چون سنگ او لعل درخشان

چو سنگ او نباشد مانع خور | به بیرون برزند عشق از درون سر

همه عالم فروغ عشق گیرد | در و دیوار نورش درپذیرد

چو عکسش بر در و دیوار بیند | بهر جا رو نماید یار بیند

چو فرهاد از پی خدمت کمر بست | میان در عهده این کار دربست

بگلگون برنشست آن سرو آزاد | چو سایه در پیش افتاد فرهاد

چنین رفتند تا نزدیک کوهی | خجسته پیکری فرخ شکوهی

یکی کوه از بلندی آسمان رنگ | ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ

هزاران

هزاران چون مجره جویبارش / هزاران جدی و ثور از هر کنارش
به از کهف از شرافت هر شکافش / هزاران قله همچون کوه قافش
نشیب او بگردون ره نما بود / فرازش را خدا داند کجا بود
در او نسرین گردون بس پریده / ولی بر ذروه اش راهی ندیده
شده با قلهٔ او سدره همدوش / سپهر از پایهٔ او نیلگون پوش
مدار آسمان پیرامن او / کواکب سنگهای دامن او
بسنجی غیر ازاین نتوان ستودش / که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
وگر جوئی نشان از من کنونش / بود شهرت بکوه بی ستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد / که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود / که اورا کوه کندن امر فرمود
که یعنی خویش را از پا در انداز / پس آنکه با جمالم عشق می باز
اگر خواهی بوصلم آشنائی / مرا جا دردران جان نمائی
ترا کوهی شده است این وهم و پندار / مرا خواهی ز راه این کوه بردار
نیم دد تا بکوهم باشد آرام / که در کوه است ماوای دد و دام
مگر باشد بندرت کوه قافی / گر و سیمرغ را باشد مطافی
وزان پس گفت گر صنعت نمائی / چنان خواهم که بازو برگشائی
بضرب تیشه بگشائی زکهسار / نشیمن گاه را جائی سزاوار

برون آری بتدبیر و بفرهنک
رواق و منظر و ایوانی از سنک

بنوک تیشه از صنعت نکاری
تماشای دل شیرین برآری

بران صنعت که با خشت و کل آید
ترا از سنک باید حاصل آید

نمائی در مقرنس هندسی را
فزائی صنعت اقلیدسی را

چنان تمثالها تراشی از سنک
که باشد غیرت مانی و ارژنک

اکرچه دانم این کاریست دشوار
نباشد چون توئی را در خور این کار

ولی در خیل ما حرفی سراید
که مردان را بسختی آزمایند

بدو فرهاد کفت ای سرو نوخیز
لبت جان پرور و زلفت دلاویز

خیالت برده از دل صبر و تابم
نکاهت کرده سرمست و خرابم

کمند زلف مشکین تو دامم
بجان کوشم درین ره تا توانم

نه کوه سنک اکر باشد ز پولاد
کنم با نیروی عشقش ز بنیاد

چه جای کوه اکر همت کمارم
اکر دریاست کرد از وی برارم

شکفت از کفتهٔ فرهاد آن ماه
بسان غنچه از باد سحرکاه

پس از این کفتکو و عهد و پیوند
قرار این داد شیرین شکرخند

که تا انجام کاران شوخ طناز
بهر فرسنکی جشنی کند ساز

بهر دشتی کند روزی دو منزل
بمشغولی کشاید عقدهٔ دل

رسد

رسد چون کار آن شکوه بانجام | کشد رخت اندرو آن ماه خودکام
پس آنکه لعل شکربار بگشود | بصد شیرینی اورا کرد بدرود
بمرکب جست و گلگون را عنان داد | ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد | نه آن ماند اندران وادی نه فرهاد

همایون دشتی و خرم مرغزاری | که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارک منزلی دلکش مکانی | که شیرین در وی آساید زمانی
فضائی خوشتر از فردوس باید | که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش در دل و جانست منزل | ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش ناله دلها خوش آید | سرود کبک و دراجش نشاید
بتی کش خون دلهای فکارست | کجا میلش بکشت لاله زارست
کسی کش خسرو و فرهاد باید | کجا از پرویزش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش | چو زلف خود پریشان مشوش
تمنای درونی شاد میداشت | امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود | مکافات جفاکاری جفا بود
دل از یاد فرهاد آتشین دل | روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرورست | نکوئی علت طبع غیورست

بدل ان درد را همواره میکرد ‌ ‌ ‌ ‌ بیاران خوش دلی اظهار میکرد
بساغ چهره را میداشت گلگون ‌ ‌ ‌ ‌ لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
بسی ترتیب دادی محفل خوش ‌ ‌ ‌ ‌ ولی کو جان شاد و کو دل خوش
بهر جا جشن کردی آن دلارام ‌ ‌ ‌ ‌ ولی یکجا دلش نگرفتی ارام
چو میل دل شدی سوی پرایش ‌ ‌ ‌ ‌ باشک امیختی صهبای نابش
مکرر از ضعف دل پرهیز میکرد ‌ ‌ ‌ ‌ که صهبا را گلاب امیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی ‌ ‌ ‌ ‌ گهی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت ‌ ‌ ‌ ‌ فریب خویشتن میداد و میگشت
زهر جا میگذشت از بیقراری ‌ ‌ ‌ ‌ که با طبعم ندارد پای زکاری
همه از ناصبوریهای دل بود ‌ ‌ ‌ ‌ بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش ‌ ‌ ‌ ‌ که از هر گونه گل بود و گیاهش
از و در رشک گلزار ارم بود ‌ ‌ ‌ ‌ دو گل در روی بیکمانند کم بود
هوایش معتدل خاکش روان بخش ‌ ‌ ‌ ‌ زلالش همچو آب خضر جان بخش
غزالان وی از سنبل چریده ‌ ‌ ‌ ‌ گوزنانش بریحان آرمیده
شقایق سوختی دایم سپندش ‌ ‌ ‌ ‌ که از چشم جنان ناید گزندش
چنان امادهٔ نشو و نما بود ‌ ‌ ‌ ‌ گره هر بر گرا چیدی بجا بود
نبستی پرده گرد ایم سحابش ‌ ‌ ‌ ‌ فزودی از نزاکت افتابش

زلبس

زبس روییده در وی سبزه در هم		سحاب از برگ دادی سبزه را نم
زبس عطر اندرون خاک و هوا بود		کرش صحرای چین گفتی خطا بود
بروی سبزه کبکانش ببازی		خرام اموز خوبان طرازی
غزالانش بر کان ختایی		نموده راه و رسم دلربایی
زبس گل کاندرو هر سو شکفته		زمینش سر بسر در گل نهفته
کس از بابی ازان صحرا گذشتی		خزان در خاطرش هرگز نگشتی
سرشته نشاه سیمی در هوایش		نهفته باغ جنت در فضایش
چو بگذشت اندران دشت انگاه		نماندش بهر بگذشتن بهانه
بپای چشمه ان چشمه نوش		فرود امد که تا جامی کند نوش
بساقی گفت ای در قدح ریز		که اندر سینه دارم آتش تیز
ز بیتابی ببین در پیچ و تابم		فشان بر آتش دل لختی آبم
بمطرب قانون گفت طرب ساز		بقانونی که خوشتر برکش آواز
نوایی سر کن که دل از غم رهاند		سپر و کار دل از غم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت		خمار آلوده کان را مرحبا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد		بمستی هوشیاری را ادب کرد
نی مطرب چنان اهنگ بر داشت		که گفتی دو از تیرین شکر داشت
دماغ از آب می چون شستشو کرد		بدایه از غم دل گفتگو کرد

که کس چون من نیفتد در پی دل   نبازد عمر در سودای باطل
ز کف دلداده و غمخواره گشته   پی دل هر طرف آواره گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده   بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی دارم که با هر کس بجنگ است   برو پهنای هفت اقلیم تنگ است
بستیزم گر بجانان رای آن کو   گریزم گر ز گردون پای آن کو
نه جانان را سر ناکامی من   نه دوران در پی بدنامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش   که دارم هرچه دارم از دل خویش
جوانی صرف کرده در غم دل   شمرده زخم دل را مرهم دل
به نیرنگ کسان از فتاده   ببوی ره درون چه فتاده
فریبی را طلبکاری شمرده   فسونی را وفاداری شمرده
هوس را در پذیرفته بیاری   طمع را نام کرده دوستداری
وفا پنداشته مکر و حیل را   محبت خوانده افسون و دغل را
بجبر آنکه با پیمان شکستن   بیار تازه عهد مهر بستن
ز شیرین بر زبانش نام هم نیست   سرای نامه و پیغام هم نیست
کند خسرو گمان کز رشک شکر   دل شیرین بود از غم پر آذر
مرا خود اوّلا پروای آن نیست   وگر باشد تو دانی جای آن نیست
چو خورشید جمالم پرتو آرد   بهر پائی هزاران خسرو آرد

چو کرد دلعل شیرینم شکربار
بسر دست شکر بینی مکس وار

بدل رشکی نه از پرویز دارم
نه از پیوند شکر نیز دارم

اگر شکر بحکم من بکار است
وگر خسرو زعشق من فکار است

ندیدم چون که مرد این کمندش
بکیسوی شکر کردم به بندش

بلی شایسته شیر است زنجیر
کمند و بند شد درخورد نخچیر

چو خسرو عشقرا آمد مسخر
چه دامش طره شیرین چه شکر

زشاخی عندلیبی کرد پرواز
بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز

چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت
هوس را مرهم زخم درون ساخت

زغم چون خویش را آزاد پنداشت
بروی یار این نو نغمه برداشت

که چند از رنج بیحاصل کشیدن
زجام عشق خون دل چشیدن

بسودای یکی افسوس تا کی
تمنای کنار و بوس تا کی

چمن یکسر پر از گلهای زیباست
زرنگ گل این همه آشوب برخواست

عنان بدهم بخود کامی هوس را
بکام دل برآرم هر نفس را

نشینم هردمی بر شاخساری
سرایم با گلی بی زخم خاری

گلش گفت ار درین قولت فروغست
ترا در عاشقی دعوی دروغ است

وگر در عاشقی قولت بود راست
بهر گلبن روی حسن من آنجاست

مرا هم نیست با خسرو شماری / ندارم بر دل از وی هیچ باری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود / از و چندانکه بردم رنج بس بود
وگر بر عشق کارش راه داراست / بهر جا هست مهرش برقرار است
ز شکر کام شیرینش تمناست / بهر جا میرود اینش تمناست
چنین میگفت و از عشق فسون گر / زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده در پیش بودی / ز حرفش بوی سوز دل شنودی
اگرچه دایه پیری بود هشیار / شد از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زند کاریش / از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش / زبان بگشاد و برخواند این فسونش
کای نازت نیاز آموز شاهان / سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده / لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشک رخت خونابه نوشی / شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکر است اینکه گشتت ره زن هوش / که بادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش / بس است این دشمنی تا چند با خویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی / که خویش اندر هلاک خویش کوشی
دلت را گرچه باشد رای و تدبیر / بیا بشنو حدیث مادر پیر
همی ترسم کزین درد نهانی / بباغت ره برد باد خزانی

دوتا سازد

دوتا سازد قد سرو روان را / بدل سازد بخیری ارغوان را
زحرمان خویشتن را چند کاهی / تو خورشید جهان تابی نه ماهی
ازین غم حاصلت جز درد سر نیست / زکام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد / نمیباید ترا خون در جگر شد
گلت را عندلیبان صد هزارند / رخت را ناشکیبان بیشمارند
بگویت ناشکیبی گو نباشد / بباغت عندلیبی گو نباشد
تو دل جستی و خسرو کام دل جست / تو پی آرامی او آرام دل جست
بزنارت هوس را دردسر بس / ترا فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر هوای عندلیب است / دل فرهادت از غم ناشکیب است
وگر داری هوای صید شاهان / بدام آوردن زرین کلاهان
برافشان حلقهٔ زلف دلاویز / پریشان کن هزاران همچو پرویز
چه باشد گلبنی خرم بباغی / ازو هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری / چو گل داری ز بلبل کم بیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد / نباشی چون تو گو عالم نباشد

خوشا عشقی که جان و تن بسوزد / ازو یک شعله صد خرمن بسوزد
خوشا بی صبری عشق درون سوز / همه درد از درون دارد برون سوز

چو عشق آتش فروزد در نهادی   بخاصیت برو البست وبادی
دران هنگام کاستیلای عشقست   صبوری کمترین یغمای عشقست
ز عاشق چون برد صبر و قرارش   به پیش آرد خیال روی یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد   پس انکه ازو صالش سرفرازد
بلی عشق اینچنین نیرنک دارد   که کاهی صلح و کاهی جنک دارد
بقای وصل خامی آورد بار   دوام هجر جان سوزد بیکبار
که هریک زین دو چون باید دوامی   نکردد پخته ازوی هیچ خامی
ازان کاب ریزد گاه آتش   که گردد پخته خامی زین کشاکش
چو شد فرهاد بر بالای آن کوه   تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد   نه ان سر تا زکار یار پیچد
بروز افغانی و شب یاربی داشت   زیمن عشق خوبش روز و شبی داشت
باخر کرد جائی خوش معین   کمرگاهی سزاوار نشیمن
کسی را کو در انجا دیده ور بود   سراسر دشت و صحرا در نظر بود
در انجا باد سیلی پر درد و اندوه   بران شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بربست چالاک   بضرب تیشه کرد ان کوه را چاک
چنان زد تیشه بران سنگ خارا   که شد آن کوه خارا پاره پاره
ولی در سینه بودش چون دلی تنگ   کهی بر تیشه میزد گاه بر سنگ

ز حسن سید

ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت … ولیکن سینه خونها در درون داشت
چو دیدی ضرب خود در کاوش سنگ … زدی آهی و گفتی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود … که آهم را در آن دل این اثر بود
دگر گفتی هنر به زین کدامم … که آمد قرعهٔ عشقش بنامم
کجا جویم ازین خوشتر سرانجام … اسیران کمندم صید این دام
شراری کرد دل آن سنگ زادی … چو دل جایش درون سینه دادی
که این از خوی شیرینم نشانی است … نه آتش بلکه آب زندگانی است
خیال روی شیرینش بیان داشت … که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عذر گفتی با خیالش … گر آن بر سنگ می‌بندم مثالش
که از بس صدمه جای آن ندارم … که تا بر سینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن گلچهر پرداخت … که بر خود نیز آن را شیفته ساخت
نبودی عشق را گر پیش دستی … یقین گشتی صنم در بت‌پرستی
بنوعی زلف عنبرسا کشیدش … که آن دل کاندرو گم کرد دیدش
چنان محراب ابرو وا نمودش … که دل میخواست آوردن سجودش
چنانش ترک چشم آراست خونریز … که در دل یافت چون خنجر تیز
چنان از باده لعلش نشان داد … که عقل او بدمستی عنان داد
از آنش غنچهٔ لب ساخت خاموش … که زو ناکرده بر حرف وفا گوش

گراز لعل لبش حرفی شنودی / چنان تمثال او بستی که بودی
چو نقش گوش او بست آن دفاکیش / نخستین بست راه نالهٔ خویش
سرش را خالی از سودای خود ساخت / قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه کردش کینهٔ خویش / نهان چون مهر او در سینهٔ خویش
دل او ساخت سخت و بیمدارا / بعینه چون دلش یعنی رخارا
بعد این سهو از کلکش برون جست / که آنجا راه خسرو بود بربست
بتمثال میانش رفت در پیچ / که گردد چون میان او نشد هیچ
نهفتش از کمر پا تا بدامان / که آن نادیده را تمثال نتوان
درو بنمود از صنعت گریها / همه آئین و رسم دلبریها
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد / هر آنچ از کلک نتوان کرد آن کرد
لبی پرخنده یعنی کاشنائیم / سری افکنده یعنی باوفائیم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم / زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش / که گر بودی دلی دادی بدستش
چو شد فارغ ازان صورت نگاری / بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده / ببین بیطاقتی آرام من ده
ترا دادم نداری جان تنی تو / بت سنگین و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم / که غیر از بت پرستی نیست کارم

منم چینی و چین در بت پرستی — بود مشهور چون با باده مستی

چنان عشق فسونگر بسته دستم — که هم خود بتگر و هم بت پرستم

جهان یکسر برین کار ند با دام — همه در بت پرستی خاص تا عام

همه از جرعهٔ پندار مستند — خیال خویش چون بت می پرستند

ولی گر بت پرستی با نیاز است — دری هم بر رخ معنیش باز است

گر افسرده است با تقلید پیشه — تو آتش صورت پرستی دان همیشه

چو بی عشق است او جسمیست بیجان — چه در دش اهرمن باشد چه یزدان

بده ساقی شراب لعل رنگم — سراسر بشکن این بتها بسنگم

مگر در عاشقی نامم بر آید — زمین عاشقی کامم بر آید

عجب دردیست خو با کام کردن — بناکه زهر غم در جام کردن

بسر بردن بشادی روزگاران — بناکه دور افتادن ز یاران

عجب کاریست بعد از شهریاری — در افتادن بمسکینی و خواری

ز اوج کامکاری اوفتادن — بناکامی و خواری دل نهادن

خوشی چند آنکه در قربت فزونتر — بمهجوری دل از غم پر ز خون تر

شود هر چند افزون آشنائی — فزونتر گردد اندوه جدائی

اگرچه کوهکن از جام شیرین — نه ند از تلخکامی کام شیرین

وصال او دمی یا بیشتر بود — فراق یکدم نصیبش یکنظر بود

محبت تیر خود را کارگر کرد ... بفرهاد آنچه کرد آن یکنظر کرد
چو دید از یکنظر یک عمر شادی ... رسیدش نیز عمری نامرادی
در آن کوه آن جفاکش با دل تنگ ... بجای تیشه شهپر میکوفت بر سنگ
نه سنگ از تیشه گاهی میتراشید ... بناخن سینه گاهی میخراشید
ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی ... بجای سنگ تیر از سینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه باید ... چو دل جایش درون سینه شاید
گر او در سینه جای دل نهد سنگ ... بسش چون دل نهم در سینه تنگ
بهر نقشی که بربستی نگار را ... بدل صد نقش بستی زان دلارا
از آن دیر آمد آن مشکو بانجام ... که کار او فزودی عشق خودکام
وگرنه بودی آن کوه ار چو گردون ... بضرب تیشه اش کردی چو هامون
بهر جا کردی از آن تیشه هموار ... بدل گفتی چو اینجا پا نهد یار
ادب نبود به نیش تیشه سودن ... چنین در عاشقی نااهل بودن
نمودی آن بلند و پست یکسان ... گهی با ناخن و گاهی بمژگان
بهر صورت که بستی زان جفاکار ... بدل گفتی کجا این و کجا یار
ستردی در دم آن نقشی که بستی ... پس آنگه دست خویش از تیشه خستی
بگفتی کین سزای آنچنان است ... که نقشی اینچنین گستاخ بسکست
بروز و شب نه خوردش بود و نه خفت ... بخویش از وصل یار افسانه میگفت

بدل گفتی

بدل گفتی که ای مینای پرخون
مده یکچند خون از دیده بیرون

که آن خون خواره چون آید به پیشت
نیاید شرمی از مهمان خویشت

بگفتی سینه را زین پیش مگداز
تو نیز از تاب دل میسوز و میساز

که چون نوشد ز خون دل شرابی
مهیا سازی از بهرش کبابی

بگفتی دیده را کی ابر خونبار
ز سیل خون چه می‌بندی ره یار

بس است این جوی خون پیوسته راندن
که بتوان بر رهش آبی فشاندن

بغم گفتی که ای همخانهٔ دل
برون کش رخت از ویرانهٔ دل

که چون آن گنج خوبی در برآید
چو جانش جای غیر از دل نشاید

بافغان گفت عشرت ساز او باش
بسر منکیف پا انداز او باش

ز خود پرداختی زان پس بگردون
که ای از دور تو در ساغرم خون

ز تو ای بیستون گر دل گرچه خونست
فروتر سختیم از بیستونست

چو میما سینه بزمگاه شیرین
مرا پیوسته تلخ تست شیرین

چه باشد گر در یاری درآیی
مرا در عاشقی یاری نمایی

نمائی روی گلگون را بدین سوی
که تا گلگون نمایم از سمش روی

ولیکن دانمت کان حد نداری
که اورا هو کشان من آری

که دانم خاطر شیرین غیور است
سرش از چنبر حکم تو دور است

چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید
چو من صد چون تواش در چنبر آید

وزان پس با خیال دوست گفتی	بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو زین محنت رهانم	که کاری بر نیاید زین و آهم
تو یاری کن که گردون بر خلافست	تو با من راست شو کو بر گزافست
وگر گردون موافق با من آید	تو چون بندی دری او چون گشاید
نگارا از ره بیداد باز آی	بده داد من و بر من ببخشای
مکن آزاد از دامم خدا را	ولیکن با من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زان ناصبوری	که از یاد تو دور افتم ز دوری
گر از دوری فراموشم نسازی	من و با درد دوری جان گدازی
نخست از مرگ میجستم کرانه	که تا دوری نیفتد در میانه
چو می بینم غمت را جاودانی	کنون مرگم به است از زندگانی
گمان این بود کان زلف درازم	همین جا دام گسترده است بازم
کنون چون بینم آن موی دلاویز	کشیده در ره دل تا عدم نیز
مران ای دوست از این پس ز پیشم	زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو	که خواری از من است و عزت از تو
ندانم فرق عزت از خواری	که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت بلب آورده جانم	همی خواهم که بر پایت فشانم

اثرها دارد این آه شبانه / ولی گر نیست عاشق در میانه
عجبها دارد این عشق پرافسون / ولی چون عاشق از خود رفت بیرون
چو نیچد از دلی آهی برآید / شود نامهربانی مهربانی
چو بیخویش آید از جانی فغانی / درون تیرگی ماهی برآید
چو عاشق را مراد خویش باید / برویش کی در وصلی گشاید
نداند گر محبت با خبر نیست / همی نالد که با عشقم از این ست
دلی باید ز هر امید خالی / درون سوز آرزو کش لاابالی
که تا با تلخکامیها برآید / مگر شیرین لبی را در خور آید
چو فرهاد آرزو را در درون کشت / کلید آرزوها یافت در مشت
بکلی کرد چون از خود کرانه / بیامد تیر آهش بر نشانه
نمود از دولت عشق گرامیش / اثر در کام شیرین تلخکامیش
چنان بد کان شه خوبان ارمن / سر شکرلبان شیرین پرفن
شد از آن دشت مینافام دلگیر / وز آن گلگشت دلکش خاطرش سیر
بخود میگفت شیرین را چه افتاد / که جان با تلخکامی بایدش داد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار / که بی دام اندرین دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم بصحرا / ندانستم نخواهد ماند رعنا
خدنگم را اسیری غرق خون نه / بزنجیرم سر و کار جنون نه

چه اینجا بود باید با دل تنگ / بسر دست بپا خاره بدل سنگ
خود این میگفت و خود انصاف میداد / که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد
بباغ آیم چو با جانی پر از داغ / کنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است / چو بند در بهشت این جرم زشت است
کسی کش کام تلخ از جوش صفراست / بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گویی از دلی آهی اثر کرد / که شیرین را چنین خونین جگر کرد
اگر دانم ز خسرو مشکل خویش / هوس را ره نه بینم در دل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا / که کار افکندمش با سنگ خارا
بسنگ اشکستش چون بود دستی / دلم را زو پدید آمد شکستی
بچشم از دل پس انگه داد آیه / ز نزدیکان محرم خواند دایه
بگفت ای زهر غم در کامم از تو / بلوح زندگانی نامم از تو
چه بودی گر نپروردی بشیرم / که پستان اجل میکرد سیرم
بشیر اول ز مرگم وا رهاندی / به آخر در دم شیرم نشاندی
چه درد است این که در دل گشته انبوه / دل است این دل نه هامون است و نه کوه
دمی دیگر درین دشت ار بمانم / بکوه از دشت باید شد روانم
بگفتا دایه کی جانم ز مهرت / فروزان چون نسیمی تابنده چهرت
بدل دردی بجانت غم مبادا / ز غم سرو روانت خم مبادا

حراحن رلو

چرا چون زلف خود در پیچ و تابی   سیه روز از چه چون افتابی
ز پرویز ار پریشان دردمندی   از اینجا تا صفاهان نیست چندی
بگلگون تک آورده عنان را   سپه کردان بلشکر اصفهان را
عتاب و غمزه را با هم برامیز   بتاراج بلا ده رخت پرویز
درین ظلمات غم تا چند مانی   روان شو همچو آب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب   ز آب روی در شکر بزن آب
ز لعل آبدار و روی انور   بشکر آب شو بر خسرو اذر
دل پرویز شیرین را مسخر   تو تلخی کردی و دادی بشکر
نشاید ملک دادن دیگران را   سپردن خود بدرویشی جهان را
شکر را اگر چه در آن ملک ره نیست   که دور از روی تو دزدست شبه نیست
ولی چون دزد را بینی بجواری   برافراز لوای شهریاری
حدیث دایه را شیرین چو بشنفت   برآشفت و بتلخی پاسخش گفت
که ای فرتوت ازین بیهوده گویی   بدل آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس دلی دارد پریشان   ز پرویزش غمی بوداست پنهان
مگر هر کس بود جانش پر آتش   ز شکر خاطری دارد مشوش
مرا این سر زمین ناسازگار است   به پرویز و صفاهانم چه کار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوداست   چنان دانم که پرویزی نبوداست

من این آب و هوای ناموافق / نمی بینم بطبع خویش لایق
کجا با اصفهانم خوش فتادست / که پندارم در و آتش فتادست
غرض این است کز این آب و خاکست / که جان غمگین و دل اندوه‌ناکست
چو باید رفت ازین وادی بناچار / کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو گرما سا نخورد این جهانی / صلاح خورد سالا را چه دانی
چو دایه دید پرخون دیده او / ز خسرو خاطر رنجیده او
بخود گفت این گل از بی عندلیبی / سر و کارش بود با ناشکیبی
اگرچه طبعش از خسرو نفور است / دل آشفته او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی / نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی زینسان چمن افروز و دلکش / که رویش در چمن افروخت آتش
رواج نوبهارش کو نباشد / کم از مرغی هزارش کو نباشد
بگفتا گشت باید ره نمونش / که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون ناز او بیند نیازی / بگنجشکی شود مشغول بازی
مگر چون زلف او بیند اسیری / بنخجیری شود آسوده شیری
بگفت اکنون کزین صحرا بناچار / بباید بار بربستن بیکبار
صلاح این است ای شوخ سمنبر / که سوی بیستون رانی تکاور
که صحرایش سراسر لاله‌زار است / همه کوهش بهار است و نگار است

مگر حسن

مگر چون گشت آن صحرا نمایی — گره از عقده خاطر گشایی

هم اندر بیستون آن فرخ استاد — که دارد تن ز آهن جان ز پولاد

یقین زانم که بازو برگشوده است — ز کلک و تیشه صنعتها نموده است

بصنعتهای او طبعت خوش افتد — که صنعتهای چینی دلکش افتد

وز آنجا نیز چندی بود باید — که تا بینیم از گردون چه زاید

حدیث دایه را شیرین چو بشنید — تبسم کرد و پنهانی پسندید

بگفتا گرچه اکنون خاطر من — بجای خویش ندارد خبر از من

گران روزی که مسکن شد عراقم — همه زهر است و تلخی در مذاقم

ز پرویزم زمانی خاطر شاد — نبوده است ای که روز خوش مبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز — بود چون دشت ارمن عشرت انگیز

بباید یکدو ماه آنجا که بود — وز آن پس رو بارمن کرد و آسود

بحکمش رخت از آن منزل کشیدند — بسوی بیستون محمل کشیدند

ز بس هر سو غزالی نازنین بود — سراسر دشت چون صحرای چین بود

بسرعت بسکه پیمودند هامون — بیکفرسنگی از تک ماند گلگون

یکی زان همرهان شد سبکتاز — بگوش کوهکن گفت این خبر باز

چنین گویند کان پولاد پنجه — که بود از پنجه اش پولاد رنجه

میان بربست و آمد پیش یارش — نیازی برد اندر خورد نازش

چنان کان ماه پیکر مدسواره — بگردن بر کشید آن کوه پاره
عیان از پشت زین آن ماه رخسار — چو ماهی کو عیان گردد ز کهسار
بچالاکی همی برد آن دلفروز — بگلگون شد بچالاکی تک اموز
تو گر نیز روی عشقت آگهی نیست — مشو منکر که این جز ابلهی نیست
اگر گوئی نشان عشقبازان — تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد — وگر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش چون عشق بارست — برش گلگون کشیدن سهل کارست
نه هر کو عاشقست از غم نزارست — بسا کس کاین غم سازکارست

شنیدم عاقلی گفتا بمجنون — که بر خود عشق را بستی بافسون
که عاشق لاغرست و زرد و دلتنگ — ترا تن فربهست و چهره گلرنگ
جوابش داد آن دلداده عشق — بعرقاب فنا افتاده عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق — نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده است — محبت با مزاجم خوش فتاده است
بطبع آتشین ناخوش نماید — که عشق آتشست اگر آتش نماید
چو من در عاشقی چون خاک پستم — کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چهرم چه گل بینی چه باکست — نه بینی کاصل گل از آب و خاکست

تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق ‌ ‌ مزاج خویش کن آمادهٔ عشق
که چون عشق گرامی سرکش افتد ‌ ‌ بطبعت سرکشیهایش خوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه بود ‌ ‌ که با صاحب سخن سرمایه بود
از آن گفتار شیرین می سرودم ‌ ‌ کز آن لبهای شیرین میشنودم
کنون میبایدم خاموش بنشست ‌ ‌ که دلدارم لب از گفتار بربست
وگر گویم هم از خود باز گویم ‌ ‌ حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش ‌ ‌ هم از دل گویم و افغان و زاریش
ز جانان گویم و پیوند سستش ‌ ‌ هم از جان گویم و عهد درستش
که دیدست اینچنین یار جفاکیش ‌ ‌ جفای او همه با بیدل خویش
که دیده است اینچنین ماه دل آزار ‌ ‌ ستیز او همه با عاشق زار
برید از خلق پیوندم بیکبار ‌ ‌ که جای ماست دلها غیر مگذار
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند ‌ ‌ بگفتا هم تو رخت خویش بربند
که من خوش دارم از تنها نشینی ‌ ‌ که تنها باشم اندر نازنینی
فریب او ز خویش آواره ام ساخت ‌ ‌ چنین بیجان و مانم کرد و انداخت
کنون با هر که بینم سازگار است ‌ ‌ ز پیوند منش ننگست و عار است
چو گل با هر خس و خاری قرین است ‌ ‌ چو با من میرسد خلوت گزین است
بمن سرد است و با دشمن بجوش است ‌ ‌ باو در گفتگو با من خموش است

نمی پرسد ز شبهای درازم … نمی بیند بانده و گدازم
نمیگوید اسیری داشتم کو … بحرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا ز من بیند خبر نیست … نجوید تا ز من یابد اثر نیست
نبیند تا ببیند غرق خونم … نگوید تا بگویم بی تو چونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران … نیاید تا زنم دستش بدامان
نه چون مینا در اید در کنارم … نه چون سیاغ کند دفع خمارم
نه چون چنگم نوازد تا خروشم … نه چون بربط خروشد تا بجوشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم … ز اندوه فراق وی بنالم
نه دستی تا که خار از پا درآرم … نه پایی تا ره کویش بپا رم
نه دینی تا باو در بند باشم … دمی از طاعتی خورسند باشم
کنون این بیدل و دینم که بینی … حکایت مختصر اینم که بینی
عجبتر اینکه گر غیرت گذارد … که دل شرحی ز جورش بر شمارد
ز بیم رنجش آن طبع سرکش … زنم از دل بکلک و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم … ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش … بزن آبی برین جان پر آتش
که طبع آتشین چون خوش فروزد … مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست … بدل شادی فزا یعنی غم دوست

حوالی

چو آن مه برفراز بیستون شد — تو گفتی مه بچرخ بیستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد — سخن با کوه کن سربسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد — که کار افکندت با سنگ پولاد
ندانم چونی از این رنج و آزار — کمانم اینکه فرسودی ازین کار
بسنگت هست چون پولاد پنجه — ویا چون سنگی از پولاد رنجه
من این پولاد رو بسیها نمودم — که با سنگت چو پولاد آزمودم
چو می بینم ز فرهنگی که داری — درین ره مومی از سنگی که داری
جوابش گفت آن پولاد بازو — که ای مهر و مهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی — نبرد کر سنگ و فولادم بخوانی
اگر سنگست از فولاد کاهد — دگر فولاد سنگی نیز خواهد
من آن سنگین تن فولاد جانم — که از سنگی بسختی در نمانم
اگر زین سنگ و فولاد آتشی زاد — یقین میدان که عالم رفت بر باد
شکرلب گفت دشوار است بسیار — که از یکتن برآید این همه کار
بانبازی نیازت هست دانم — بهر جا هست برگو کش بخوانم
که با درد سر کس سر ندارم — زر ار باید دریغ از زر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد — که این طایر هم آوازی نخواهد

اکر سیمرغ اکر سی صد هزار است — بیک سیمرغ در این کوه کار است
درین کشور اکرچه هست دستور — که کیرد کارفرما چند مزدور
ولی در شهر ما این رسم برپاست — که یک مزدور با یک کارفرماست
دکر ره سیمبر افشاند کوهر — که از زر کار مزدور است چون زر
ترا بینم باین کردن فرازی — که از سیم و زر با بی نیازی
کرت سیم و زری در کار باشد — ازین در خیل ما بسیار باشد
بکفت آن کس که زیر از زر ندارد — که پنهان مخزن کوهر ندارد
مرا کنجی نهان اندر نهاد است — که با او کنج باد آورد باد است
محبت کنج و اشکم کوهر اوست — سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
بدید کنج باد آورد پرویز — ببین این کنج آب آورد من نیز
بکف زان کنج باد آورد باد است — مرا زین کنج باد آور مراد است
کسی کان کنج دارد باد پیماست — ولی این کنج آب روی داناست
بکفتا این کنج را چون کردی انبوه — بکفت از بسکه خوردم تیشه چون کوه
چو کویم تیشه غم بر دل آمد — که این کنج مرادم حاصل آمد
بکان کندن ز سنک آرند کوهر — بجان کندن مرادم شد میسر
بکفت این کنج را حاصل ندارم — بکفتا بی نیازی زین و آنم
بکفت این بی نیازی را غرض کو — بکفتا تا نیاز آرم بیکسو

بگفتا چون پیکسو شد نیازت — بگفتا گیرم این زلف درازت

بگفتا جز سیه روزی چه حاصل — بگفت این تیره روزی مقصد دل

بگفتا باز مقصد در میان است — بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت بگو فاش — بگفتا جان فدای روی زیباش

بگفتا چیست گفتا جان نثارت — بگفتا چیست تن گفتا غبارت

بدل گفتا چه داری گفت یادت — مرادت گفت چه گفتا مرادت

بگفتا بیخودی گفتا ز رویت — بگفت آشفته گفتا ز مویت

بگفت از عاشقی باری غرض چیست — بگفتا عشق بازی را غرض نیست

بگفتا محرمت گفتا که حرمان — بگفتا همنشینت گفت هجران

بگفتا جان درین ره بر سر آید — بگفتا با نثار جان درخور آید

زپرکاری بهر سو میکشیدش — بکار عاشقی مردانه دیدش

بدل گفتا که این در عشق فردیست — براه عاشقی مردانه مردیست

بدامان از هوس ننشسته گردش — گواه عشق پاک اوست دردش

چو می بینم هوس را نیست سودی — سپارم با محبت چند روزی

هوس چندی دلم را رهزن آمد — همانا عشق پاکم دشمن آمد

بساقی گفت او را یک قدح ده — باین غمدیده داروی فرح ده

بباغ گردید ساقی باده ناب — فکند الفت میان آتش و آب

گرفت و داد ساغر کوهکن را / که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم / غمی گر نیست چونش چاره سازم
مرا آن باید ای شیرین شمایل / که افزون سازد اندوه نه زایل
بگفت این می بهر دردی علاج است / یکی خاصیتش با هر مزاج است
ز درد ار خوش دلی می کان درد است / دگر دو محنته درمان درد است
چه از نوشین لبش کرد این سخن گوش / بروی یار شیرین شد قدح نوش
چو نوشید از کفش جام پیاپی / عنان خاموشی برد از کفش می
برآورد از دل پر درد فریاد / بگفت آه از دل پر درد فرهاد
که مسکین را عجب کاری فتاده است / که کارش با چنین یاری فتاده است
نیاز خسرو اندر وی نگیرد / کجا نازش نیاز من پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عار است / بدلق بی نوایانش چه کار است
ازین درگه که شاهان ناامیدند / گدایان کی بمقصودی رسیدند
چه باشد مفلسی را سود بازار / که گردد تاج شاهان را خریدار
براهی کافکند بی بادپا پی / بمنزل کی رسد اشکسته پایی
در آن طوفان که آسیب نهنگ است / شکسته زورقی را کی درنگ است
در آن آتش که زر و یاقوت بگداخت / چگونه پنبه را ره توان ساخت
ازان صرصر که کوه از پا درآورد / چه باشد تا خود احوال کفی گرد

زسیلابی که نخل اندازد از پای / گیاهی چون تواند ماند بر جای
دلم شد صید آن ترک شکاری / که شیران را همی بندد بخواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار / که دارد دار چنبر گردنکشان عار
فکندم پنجه با آن سخت بازو / که با او چرخ برناید به نیرو
جهاندم لاشه با چالاک رخشی / که خواند رخش گردونش درخشی
شدم با جادوی چشمی فسونساز / که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسودهٔ من / دریغا محنت بیهودهٔ من
زپا افتاد و بگریست انچنان زار / گران کهسار سیلی شد نگونسار
شراب کهنه و عشق جوانی / درافکندش زپای آنسان که دانی
شکرلب گشته عطرافشان زمویش / زچشم تر گلاب افشان بر ویش
بداد از لب میی اندوه سوزش / که گوئی جان بلب نامد هنوزش
بلی این می که در جامش فرو ریخت / نمیرد کاب خضرش در گلو ریخت
وزان پس شد بفکر چاره سازیش / درآمد در مقام دلنوازیش
بصد طنازی شیرین زبانی / زلعل افشاند آب زندگانی
که ای سودائی زنجیر مویم / گذشته زارزوها زآرزویم
بترکی غمزه ام تیرافکن تو / شده هندوی ستم رهزن تو
مپندار اینچنین نامهربانم / که رسم مهربانی را ندانم

هنوز آن عقل آن فرهنگ دارم
که با عشق از هوس بس ننگ دارم

اگر زهرم ولیکن پازهر دارم
بجائی لطف و جائی قهر دارم

هنر نیشم ولی با خودپسندان
همه نوشم بکام دردمندان

سمومم لیک خاشاک هوا را
نسیمم لیک گلزار وفا را

بمغروران غرورم راست بازار
نیازم را بمهجوران سر و کار

سرم با تاج شاهان سرکش افتاد
ولی سوز گدایانم خوش افتاد

بخود کز راه بیدادم هوس را
نبود از من شکایت هیچ کس را

ولی هر جا هوس شد پای برجای
کشد عشق گرامی پای برجا

بر آزادگان نادل پسندم
گر آزاده‌ام وین را به بندم

تو خسرو را ببین کش تاب دادم
برنجور هوس جلاب دادم

گلش را با شکر پیوند کردم
وزان گل شکرش خورسند کردم

چو هم آهو ترا شد صید و هم شیر
بری آن را بباغ این را بزنجیر

وگر بر هر دو نیز آسیب خواهی
ازان جان پروری زین غم کاهی

مرا خود نیز هست آن هوشیاری
که دانم جای کین و جای یاری

بصیادی چو بازم شهره و فاش
که بشناسم کبوتر را ز خفاش

بگلزار وفا آن باغبانم
که خار اندازم و گل برنشانم

بدلجوئیش طرح تازه افکند
سخن را داد با سوگند پیوند

بچشم

بچشمم گفت آن خونخوار جادو که مست افتاده در محراب ابرو
بوصلم یعنی ایّام جوانی بلعلم یعنی آب زندگانی
باشوب جهان یعنی برویم بتاراج خرد یعنی بمویم
بهمدستی فنا یعنی فراقم بافسون اجل یعنی وفاقم
باین هندوی آتشخانهٔ روی بخورشید نهان در شام گیسوی
بشاخ طوبی و این سرو نازم بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان نیرنگ کانرا عشوه خوانی به نیرنگ دگر کانرا ندانی
بهمان نوبت یعنی غم من بشام هجر و موی درهم من
برنگ آمیزی کلک خیالم بشورانگیزی شوق وصالم
بهجر عشق یعنی شبنم عشق باصل هر خوشی یعنی غم عشق
که تا پیروم خرام آموز گشته است جمالم تا جهان افروز گشته است
نه با خسرو که با هر کس نشستم چو دیدم یکنظر زو دیده بستم
همه در فکر خویش و کام خویش‌اند همه در بند ننگ و نام خویش‌اند
اگرچه عشق را دامن بود پاک ز لوث تهمت مشتی هوسناک
ولی در دفع تهمت ناشکیب است که گفت اسلام در دنیا غریب است
برغم این عشق را اسلام گفته است غریبش خوانده کز هر کس نهفته است
سفر ناکرده در غربت بخواری باُمّید وفا و بوی یاری

بآخر چون طلبکاری ندیده است — بخود جز خود خریداری ندیده است
فکنده خوی خود با بی‌نصیبی — نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که آن کس بی‌نصیب است — گزین آب حیات او شکیب است
چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش — که او را دشمن آید چشم خفاش
چو گل را نکهت و خوبی تمام است — چه نقصانش که مغزی راز کام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور — قمر تابان نه اندر دیدهٔ کور
فرشته دیو را کی در خور آید — که همچون خویشتن دیویش باید
از وای عاقلان غافل چرائید — چرا هر لحظه غفلت میفزائید
چرا او را بخود وا میگذارید — چرا زینسان عزیزش می شمارید
بگیریدش که این طرار دهر است — بگیریدش که این جاسوس شهر است
همه دل می‌برد دین میرباید — جهانی بیدل و دین می‌نماید
نه منصبشان گذارد نه زر و مال — که او خود دشمن مال است و آمال
عزیزیتان بدل سازد بخواری — بخواریتان فزاید سوگواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد — چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی کشاند — ز ایوانتان بخاک ره نشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد — چو او خود خویش و فرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند — کند چون خویشتان بیخویش و مانند

مراد آبادی

مرا باری از او دل ناگزیر است / دلم در چنبر عشقش اسیر است

فدای این غریب آشنارویی / که هست اندر غریبی آشناجوی

غریب کشور بیگانگان است / ولیکن در دلش منزل چه جان است

بدین دل الفتی دارد نهانی / که از حب الوطن دارد نشانی

دلم چون موطن او شد ازین است / که گاهی شاد و گاه اندوهگین است

زمانی نوش بخشد گاه نیشش / تصرفها بود در ملک خویشش

اگر آباد سازد ور خرابش / کسی را نیست بحث از هیچ بابش

بیا ساقی بساغر کن شرابم / بکلی ساز بیخویش و خرابم

مگر کین بیخودی گیرد عنانم / نماید ره بکوی بیخودانم

اگر خواهد بماند راز پنهان / بدل آن راز پنهان ساز چون جان

مکن راز آشکارا تا توانی / که اندر محنت و اندوه مانی

حکیم این راز را خوش پرده در شد / که رازی کز دو بیرون شد سمر شد

که گل چون راز خویش از پرده بگشاد / باندک فرصتی در آتش افتاد

در اول نکهت و تابش ببردند / در آخر زآتشی آبش ببردند

چو کان از کینه بیرون یک گهر داد / تن خود را براه صد خطر داد

نخستینش بپیکر از پولاد سودند / پس آنگه گوهرش یغما نمودند

چو راز کوهکن چون کوه شد فاش / بسر افکند خسرو فکر یغماش

که آن گوهر که درخورد شهان بود چو دل در سینهٔ پاکش نهان بود
چنین گویند کز شیرین و فرهاد خبر در محفل پرویز افتاد
که از چین چابک استادی قوی دست که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن سر شکّرلبان شیرین پرفن
کشاده دست در کار رازمائی نموده سحر در صنعت نمائی
ز دست و تیشهٔ آن مرد فسون ساز شده پولاد پیمائی و خاره پرداز
تهی از بیستون کرده است طاقی چو چرخ بیستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ که مانی راز خاطر برده از ننگ
چنان در کار برده هندسی را که بشکسته نام اقلیدسی را
درین صنعت بشوق زر نبود است که با شوقی دگر بازو گشود است
نه بر سیم است چشم او نه بر زر که افشاندز نوک تیشه گوهر
چو مزدوران ندارد زرپرستی که هست از بادهٔ دیگر بمستی
چنین گویند و بر آن کس که گفته نباشد اعتمادی بر شنفته
که شیرین گوشهٔ چشمی نموده است بکلّی خاطر او را ربوده است
بدان هم نیز میماند از آن رو که کرد او آنچه در یک مه به نیرو
بود چون خسروی کر کار فرما نباید آن ز چندین خاره فرسا
بحدّی خاطر خسرو برآشفت که نه خوردش بخاطر ماند نه خفت

حکایت

چنانش آتش غیرت برافروخت — که یاقوتی که بودش در کمر سوخت
اگرچه غیرت اندر هر تنی هست — بود بر خسروانش بیشتر دست
که درویش ارچه غیرتمند باشد — بعجز خویشتن در بند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کند زور — حریف ارچرخ باشد نیست معذور
چو شه غیرت کند با قدرت خویش — جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند — فرودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز — چگویی چون کنم با این غم و سوز
چه سازم با چنین ناآشنایی — که بگزیده است بر شاهی گدایی
چگویم با چنین بی روی و راهی — که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی
همانا آن پری را برده دیوی — که پردازد بدیوی از خدیوی
نبودم واقف از طبع زبونش — که آگاهی نبودم از درونش
بر آزاده کان نبود ستوده — که دل بندی بکس ناآزموده
کسی با ناسزایی چون دهد دست — نزایش عهد و پیمانی که بشکست
چه خوش گفت آنکه با نااهل شد خویش — که هر کس خویش کاهد قیمت خویش
بدشمن شهد و با ما چون شرنگ است — تو بینی تا کجا شیرین دورنگ است
زمین با خصم و با ما آسمان است — تو بینی تا کجا نامهربان است
تو آن را بین که با شاهان نرد انداخت — بطمع خسروان باری در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزند   که با شاهان گدایان کم ستیزند
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور   که رای شاه باد از هر بدی دور
مباد آسمان از خدمت سیر   همه کارت بتوفیق و رای و تدبیر
جهان را روشنی از اخترت باد   سپهر گردنکشان خاک درت باد
یکی گستاخ خواهم گفت شه را   بشرط آنکه شه بخشد گنه را
خطا در خدمت شاهان روا نیست   ولی گویم که شیرین را خطا نیست
مگر شیرین نه بهر خاطر شاه   سفر از منزل خود کرد چون ماه
مگر نه شهره شد در شهر و بازار   بمهر و الفت شاه جهاندار
مگر نه رنجها در راه شه دید   مگر نه طعنه‌ها از خلق بشنید
ز هر چیزی که دید از نیک وابد   قدم یکی برخلاف دوستی زد
بجرم آنکه بی پیوند و آیین   نیامد با شه او را اسپر بالین
یکره خسرو از وی دل برداخت   ترش رو شد بشیرین با شکر ساخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت   که از الطاف شه اندر نظر داشت
که همچون خاصگان شاهش نه بیند   چو خاصانش ببانوئی گزیند
چو شاه از لطف خود کردش گرامی   ز شکر داد او را تلخ کامی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست   که اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست
همان با این روشها باورم نیست   که شیرین لحظهٔ بی شه کند زیست

کمام

گمانم کاین حدیث آوازه اوست — هم از شیرین نکتهای تازه اوست

که خسرو را دراندازد به تشویش — تهی سازد دل پرانده خویش

کجا همچون جهانداری جهان را — که شیرین از روی آساید روان را

کجا همچون شهنشاهی زمین را — که شیرین خوش کند جان غمین را

گمانم آنکه آن بیچاره مزدور — بود محنت کشی از خان و مان دور

ز سختی لختی آسوده است جانش — که خسرو را کند حق مهربانش

دگر در کشتن آن بیگنه مرد — چه کوشی چون ندانی کو چه بد کرد

ز مسکینی که آگاهیت نبود — برادان به که بدخواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری — ز مسکینی بترس و دستگیری

صلاح این بینم ای شاه جهانگیر — که بفرستی یکی با رای و تدبیر

فرستی نامه همراه او نیز — عباراتش سراسر شکوه آمیز

هم از آخر نمایی عذرخواهی — دهی امیدش از الطاف شاهی

توقع دارد او ترای شهنشاه — کز و یاد آوری در گاه و بیگاه

نکویی عهد شیرین بی ثبات است — ز شه موقوف اندک التفات است

که دلگیر از حریم شه برون رفت — دل او داند او خود که چون رفت

چو از ردیش باشی عذرخواهش — ور از ره رفته بازآری براهش

بافسون رای خسرو را بدان داشت — که بنیاد بشیرین نامه بنگاشت

دبیر آمد بکف بگرفته خامه
پرند چین گشوده بهر نامه

طراز پرنیان نام خدا کرد
که چرخ پستو بزا او بپا کرد

فلک را زیب افزا شد ز انجم
خرد در وی چو وهم اندر خرد گم

جهان افروز از خورشید و از ماه
دران آرا ز عقل و جان آگاه

سر گردنکشان در چنبر او
رخ شاهان عالم بر در او

ادب فرمای عشاق از نکویان
بساط آرای خاک از لاله رویان

بلا پیدا کن از بالابلندان
خرد شیدا کن از مشکین کمندان

شه است اما نه چون ماننده عشق
دهنده عشق بی افگنده عشق

برون آرا ز عقل عافیت ساز
درون پرا ز عشق خانه پرداز

یکی را سر نهد در دامن دوست
یکی را خون کند در گردن دوست

باین درد و بان درمان فرستد
بهر کس هر چه شایدان فرستد

وزان پس از شه باداد و آیین
سوی سدادگر با نوی شیرین

نگاری زود رنج تلخ پاسخ
بت دیر آشتی شیرین فرخ

قدح پیمای بزم بیوفائی
نوا پرداز قانون جدائی

بدل سنگ افکن مینای طاقت
بخوی آتش زن کشت محبت

بصورت نازنین و شوخ و چالاک
بدل دور از همه خوبان هوسناک

که تا چند از سر طبع خون ریز
دل خود میخوری و خون پرویز

خریداری شنیدم کرد آهنک   که نبود در ترازویش بجز سنک
تو هم دل در هوای او نهادی   کرفتی سنکی و سنکیش دادی
بجز رسوایی خود زین چه بینی   که بر شاهی کدایی برکزینی
خوشست این رسم با شاهان کرائی   بمسکینان بدل مهر بائی
نه با شاهی که با شاهی کذشته است   به جبهت خط مسکینی نوشته است
خوشست این شیوه با عالم نکویی   بیکجانب نهادن زشت خویی
نه دل پرداختن از شاه عالم   نشستن با کرانی شاد و خرم
مرا از خلق عالم خود یکی کیر   ز افزونی کذشتم اندکی کیر
خوشست این ره بطبع خلق بودن   مدارا با همه عالم نمودن
نه از نیر بار کردن سروری را   کزیدن رندی پا و سری را
چو شه را کوهری ارزنده باشی   کدایی را نیرزد بنده باشی
ازین بکذشته از یاران جدائی   بهر بیکانه کردن آشنائی
خلل آرد بملک خوبروئی   کرفتم من نکفتم خود نکوئی
کرفتم کز شکر آزرده بودی   که از رشکش بسی خون خورده بودی
نشاید در هلاک خویش کوشی   چنین از رشک شکر زهر نوشی
چو غیرت دامنت ناچار بکرفت   برغم کل نشاید خار بکرفت
مرا کام دل و جان از شکر نیست   بغیر از شهوت تن پیشتر نیست

ازان آتش که عشقت در من افروخت — وجودم جمله از سر تا قدم سوخت
تو خود نقاشی و نپسندیم نیز — که خویش آبی زنم بر آتش تیز
چو شیرین همچو فرهادیش باید — چرا پرویز را شکر نباید
چرا دست و دل از انصاف شوئی — مرا فرمائی و خود را نکوئی
تو تا در فکر خویش و کام خویشی — نه خصم من که خصم نام خویشی
برغم من بهر کس آشنائی — بمن کردشمنی با خود چرائی
نه من از بیم بدنامی گذشتی — بنام دیگران بدنام گشتی
نیالودم گر از تهمت دامن پاک — چه پیاری زینکه خواندت هوسناک
دو روئی گرچه خوی نیکوان است — ولیکن خوبروئی را زیان است
بکام دوستان بدنام بودن — ازان بهتر که دشمن کام بودن
کنون با شکوه‌های من چه سازی — بطعن و خندهٔ دشمن چه سازی
مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود — کنونم جای چندین طعنه‌ها بود
ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست — اگر حرف بدی گویم نکو نیست
اگرچه تا مرا این طبع و خو بود — سپهرم بر خلاف آرزو بود
کجا در دوستی بر خود پسندم — که همچون دشمنان بر دوست خندم
به نیکوئی بدت را می شمارم — بشیرینی بزهرت رغبت آرم
نهم بر خویش جرمی گر تو بینم — گل افشانم ز تو خاری که چینم

فریبم خاطر خود گاه و بیگاه   که باشد در دل سنگت توام راه
بصورت گرچه تلخی میفزائی   نهانم کام جان شیرین نمائی
بعین دلبری دل می نوازی   بری در آتش اما پخته سازی
مثل زد دلبری دیوانه را   که ماند عشق مکتب خانه را
نخست استاد با طفلی کند خوی   که از طفلی بدانش آورد روی
کند در دامن او قند و بادام   که یکسر تلخ نتوان کردنش کام
چو اندک خو بدانش کرد کودک   کند تلخی فزون شیرینی اندک
بدانش هرچه آن را میل جان خواست   بسختی این فزود از مرحمت کاست
چو یکسر خو بدانش کرد و فرهنگ   بدل گردد بصلح و دوستی جنگ
بتان را نیز با دل داستانهاست   بفرهنگ محبت ترجمانهاست
دهند اول ز عیاری فریبش   ز ران چشم و ذقن بادام و سیبش
ز راه و رسم دلداری در آیند   چو میل افزود در خواری در آیند
وفا چندانکه ورزد عاشق زار   شود بی مهر تر دلدار ز عیار
چو یکسر خاطرش با خویشتن دید   چو یکجان با خود او را در دو تن دید
بکلی جانب او آورد روی   بکام او ز عالم بر کند خوی
مرا نیز از جفا بس شکوه ها بود   چو نیکو دیدم آن عین وفا بود
اگرچه هرچه را نیکو بر آن خوبست   بحکم آنکه از نیکوست نیکوست

ولیکن من نگویم خود بیندیش / که شه را فرقها باشد ز درویش

بران مسکین دلت گر بس فغان کرد / دگر گفتی که کوبد آهن سپرد

گدائی تا چه حیلت کار فرمود / که آهن نرم گشتش همچو داود

نه غارت بود ای ناسفته گوهر / که شاهان بر فشانندت بر افسر

چرا ننگت نمی آید بدینحال / که مسکینی درآوردت بخلخال

اگر خشم هوس زینگونه رانی / برسوائی کشد کارت تو دانی

قلم زن چون زکار نامه پرداخت / شه از خاصان غلامی را روان ساخت

بدادش نامه و گفتا بر انگیز / دل مجروح شیرین را نمک ریز

اگر خواهی که آساید دل شاه / نباید هیچ آسودن درین راه

گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت / بنای طاقت شیرین ز هم ریخت

بهار دلکش باغ معانی / چنین پیدا کند راز نهانی

بهاران شد بدشتی غصه پرداز / که شیرین آن بهار گلشن راز

فضایش چون سرای میفروشان / هوایش چون دماغ باده نوشان

همه صحرا گرفته لاله و گل / خروش ساری و دستان بلبل

زبان سوسنش از گفت خاموش / که آهنگ تذروانش کند نوش

بپای چشمها گلهای شاداب / فروغ آتش افزون گشته از آب

رسنش لله

زسنگش لاله‌های آتشین رنگ | سپر آورده بیرون چون آتش از سنگ
در رضوان بمنت گشته مزدور | زخاکش برده عطر طرهٔ حور
گلش یکسر برنگ ارغوان بود | ولیکن با نشاط زعفران بود
زخاکش سبزه چون خنجر دمیده | بقصد جان غم خنجر کشیده
زبس در وی درخت سایه گستر | نبودش خبر گیاه سایه پرور
نگون بید موله در سمن زار | سمن را سجده میبردی شمنوار
ازان ساغر که نرگس داده پیوست | شقایق خورده وافتاده سرمست
ازان لحنی که موزون کرده شمشاد | شنیده سرو گشته از غم آزاد
نگون از کوه سیل از ابر آزار | تو گفتی کوهکن گرید بکهسار
چمن از باده گشته عنبرآگین | تو گفتی طره بگشاده است شیرین
چمان در آن چمن شیرین مهرو | چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
زقامت سرو بن را گشته جلوه آموز | شقایق را زعارض چهره افروز
زرویش ارغوان زآب رفته | زمویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده | زسنبل باد را بیگانه کرده
دو نرگس را نمود از سرمه مشکین | چمن گرد از دو آهو صفحهٔ چین
تبسم را درون غنچه ره داد | بدست غمزه تیغی از نگه داد
بهم بر زد کمند صید پرویز | بلای زهد گشت آشوب پرهیز

عدوی کوهکن را کرد سرمست | هزاران دشنه اش بنهاد در دست
بلای عقل را اموخت رفتار | عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد | گلستانی بتاراج چمن شد
بپای سرو گاه ارام بگرفت | بزیر یاسمن گه جام بگرفت
نکوئی میل سرو یاسمن داشت | که سرو یاسمن در پیرهن داشت
خرام اموختی سرو چمن را | طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم اموخت نرگس را فریبی | ز طرز دلبری دادش نصیبی
بسنبل شد ز گیسو دام گستر | که گر دل میبری باری چنین بر
بگلگشت از رخ خویش آتش افکن | که آتش در دل بلبل چنین زن
بجان سرو تابی داد سروش | که داد آگاهی از جان تذروش
چو لختی جان غمگین ارمیدش | بسوی باده میل دل کشیدش
یکی زان ماهرویان گشت ساقی | بجامش کیمیای عمر باقی
بپیمود آتشی اندیشه سوزش | فروزان کرد ماه شب فروزش
بلب چون برد راح ارغوانی | بکوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت از می روی شیرین | نمود از روی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام پیاپی | بزد آهی و گفت تا کی
اسیر محنت ایام بودن | بکام دشمنان ناکام بودن

بجان شیرین

186

کجا شیرین کجا این دشت و وادی / کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن / کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجا شیرین کجا این درد و این سوز / کجا شیرین کجا این شام و این روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد / که این آتش هم از من در من افتاد
گرفتم دشمنی را دوستداری / شمردم خودسری را حق گذاری
محبت خواستم از خودپرستی / نهادم نام هشیاری بمستی
وفا کردم طلب از بیوفائی / سزای من که جستم ناسزائی
بتلخی زور شیرین میرود سر / لب خسرو و شکر خاید ز شکر
گهی انصاف دادی کین ترا است / بکس بستن گناه خود گناه است
تو صیدی افکنی در خاک چالاک / نه بندی از غرور او را بفتراک
چو صیادی دگر گیرد ز راهش / کنه کار از چه خوانی بیگناهش
ترا در دست از آب صاف جامی / نوشی تا نوشد تشنه کامی
دگر در هم شوی بس ناصوابست / نه جرم تشنه و نه جرم آبست
ترا پا در شود دانا که بپیچی / ز استغنا بپیچد انکس بسنجی
چو از وی مفلسی کامی برارد / پشیمان گر شوی سودت ندارد
چو در دست تو شمعی شب فروز است / تو گوئی چهره ام خورشید روز است
از و گر بیکسی محفل فروزد / اگر سوزد دلت آن به که سوزد

دگر بهر فریب خاطر خویش / نمودی معذرت را مرهم ریش

که گر چه سینه از غم ریش کردم / سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا / بکنج خویش بستم راه یغما

بگلچینان در گلزار بستم / هوس را آرزو در دل شکستم

ببستم چنگل شاهین ز دراج / ندادم گنج گوهر را بتاراج

نهفتم غنچه از باد شبگیر / گرفتم آهوئی از پنجهٔ شیر

خدا از دشمن خونخواره کردم / رطب را پاس ز افیون خواره کردم

چنین با خویشتن میگفت و میگشت / که آمد برق خرمن سوزی از دشت

سواری چون شرر ز آتش جهیده / ز خسرو در بر شیرین رسید

بدستش نامهٔ سربستهٔ شاه / جگرسوز و درون آشوب و جانکاه

عباراتی بزهر آلوده پیکان / بدل آتش بر آتش گشته دامان

اشاراتی همه چون خنجر تیز / جگر سوراخ کن خونابه انگیز

چو شیرین حرف حرف نامه را دید / بخویش از تاب دل چون نامه پیچید

بیاران گفت جشن ای سوگواران / که آمد تحفهٔ یاران بیاران

گرا لب تشنه اینک آب حیوان / گرا شب تیره اینک مهر تابان

گرا بر جست چشم این شادمانی / گرا خارید کام این ارمغانی

که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد / بگو این نامهٔ شه گور بیت باد

که ما را

که فالی زد که این شادی برآمد | که آهی زد که این اندُه سرآمد
کدامین طالع این امداد کرده است | که شاه از مستمندان یاد کرده است
پرستاری ز شه بیمار گشته است | که بخت بیکسان بیدار گشته است
شکر را آسمان خاری بپا کرد | که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
ازین پی شبهه شه را مدعائی است | ز مسکینان طلبکار دعائی است
همیشه خوش زدو را آسمانی | شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بپرداخت | ز نرگس یاسمین را ارغوان ساخت
چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت | بتلخی پاسخ این نامه بنوشت

که از ما آفرین بر آن خداوند | که نبود در خداوندیش مانند
خداوندی که هست او در ازلیت | جز او ازلیت هست او در دگر کیست
سپهر از وی بلند و خاک از وی پست | بلند و پست را او میکند هست
یکی را طبع آتشناک داده است | یکی را مسکنت چون خاک داده است
یکی را باد نه کرده قوی دست | یکی را بارکش فرموده پابست
یکی را گفت روانش برافروز | یکی را گفت چون خاشاک میسوز
یکی را طوطی شهد و شکر کرد | یکی را قوت دل خون جگر کرد
بخسرو داد معموری که میان | بشیرین داد مسکینی که میاز

بخسرو گفت هرچه خواهی میگوی بشیرین هرچه جوید گفت میجوی
کرم گستر خدیوا سرفرازا عدالت پرورا مسکین نوازا
زهی هر کام را آخر جسته دیده شکر آرام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز
روان افروخت اما همچو آذر جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوک زهر آب داده بدل از آنچه میجستی زیاده
اگرچه آنکه میجوئی فزونتر جگر چندانکه خواهی غرق خون تر
زبی انصافی شاهم بفریاد گریبان بسته شیرین را بفرهاد
ز بیم آن شهم در تهمت افکند که بر شکر زند لعلم شکرخند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی چرا با بیدلی چون من نسازی
تو شاه پادشاهان ارجمندند نیاز عشق بر خود چون پسندند
تو نازک طبع و شیرین آتشین خو بهم کی سپر کنند این طبع و این خو
بیک تلخی که از شیرین چشیدی بدرد خود ز شکر چاره دیدی
ترا جز کام اینی خو نباشد شکر چون هست شیرین کو نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد چو شیرینی ز شکر میتوان خورد
دگر فرمود شه کز رشک شکر چو شیرین داشتی جانی پرآذر
چرا بدنام کردی خویشتن را بیاری برگزیدی کوهکن را

شکر دور از تو چندانی ندارد — که شیرینش بانسانی شمارد
چه جای انکه بی انصافی آرم — چنین هم پسنک مردانش شمارم
تو نیز ای شه به بدکس را مکن یاد — میالا خویش را در طعن فرهاد
مبین نادیده مردم را بخواری — که دوراست از طریق شهریاری
چه کارت با گدای گوشه گیری — ستمکش خسته زاری فقیری
اسیر محنت درد جهانی — بلای اسمانی را نشانی
زسختیهای دوران خورده نیرنگ — فتاده کار تا او با تیشه و سنگ
بدست آورده با صد گونه تشویش — لب نانی بزور بازوی خویش
نخسته خاطرش دلجوئی کس — نه اندر گفته اش بدگوئی کس
قرار رحمت ما داده برخویش — اگر بگذاردش طعن بداندیش
زسختیهای سنگش نیست آزار — مگر از سخت گوئیهای اغیار
مگر با هر که فرماید کسی کار — نهانی با ویش گر هست بازار
مگر از کار فرما گر بزدور — رود لطفی زتهمت نیست معذور
اگرچه با کسی کاری ندارم — که بر با کنده سوگندی بیارم
ولیکن زانچه در مکنون شاه است — خدادانند که شیرین بیگناه است
مرا مشغول تهمت سازی ای شاه — که با اغیار پردازی بدلخواه
مگر بی تهمت آزادی نیابی — دلی تا کرده خون شادی نیابی

مگر تا زهر در کامی نریزی / بعشرت باده در جامی نریزی
دگر کافسوس شیرین خورده بودی / غم ناموس شیرین خورده بودی
مکن شاها مخور اندوه شیرین / مفرما تلخ بر خود عیش شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید / که در عیش تو نقصانی در آید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست / ازینها جز تمنای شکر نیست
چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه / گرین ره دیگر از داده راه
ز رسوائی کسی را کی گزند است / چو طبع شه چنین رسوا پسند است
چرا رسوائی خود را نجوییم / که پیش شه فزاید آبرویم
مگر نه دیگران را این هنر بود / که هردم آبروشان بیشتر بود
مرا دامان بحمد الله پاک است / ز حرف عیبجویانم چه باک است
ز خسرو بهتری اندر جهان کو / ز من کامی که دیدی باز بر گو
چه افسونهای شیرین کار بردی / که از حلوای شیرینم نخوردی
چو راه دل نزد افسون شاهم / که خواهد برد از افسون ز راهم
اگر شیرین ز افسون نرم گشتی / کجا بازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز / ز من کی سرد گشتی مهر پرویز
اگر در من هوس را راه بودی / کنیسه شکر گویم شاه بودی
هوس دشمن شدم روزم سیه گشت / وفا جستم چنین کارم تبه گشت

فریب مرد هوسناکی نخوردم / که خسرو از هوسناکان شمردم

تو خود را پاس دار از حرف بدگو / چو خود بهتر شدی درمان من جو

چه خوش با یار گفت آن رند سرمست / که از مستی فتاده شیشه بشکست

که چون من راه رو تا خود نیفتی / بدان ماند نصیحتها که گفتی

نگارنامه چون پرداخت خامه / سمنبر مهر زد بر پشت نامه

به پیک شاه داده گفت برخیز / سنان بر تحفه جای ناوک تیز

زبانی گفت با پرویز برگو / که این آزرده را آزار کم جو

مزن تیغ آنکه را تیر است در دل / منه بار آنکه را پایست در گل

جفا با این دل ناشاد کم کن / چو از چشمم فکندی یاد کم کن

ترا عیشی خوش و روزیست فیروز / چه میخواهی ازین جان غم اندوز

تو روز و شب بعیش و کامرانی / ز شبهای سیه روزان چه دانی

بشکر آنکه داری جان خرم / مرنجان خسته جانی را بهر دم

نه آن شیرین بود شیرین که دیدی / که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند / که کاهش مینماید کوه الوند

وزان پس کرد گلگون را سبکخیز / بکوه بیستون بر رغم پرویز

همی رفتی و با خود راز گفتی / غم دور گذشته باز گفتی

بدل گفتی که ای سودا گرفته / من از دستت ره صحرا گرفته

بچندین محنتم کردی گرفتار | نمیدانم دلی یا خصم خونخوار
بخاک تیره گر خواهی نشستم | وگر عهد هواخواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینک | گرم رسوای عالم خواهی اینک
فزونتر شد جنونم زانچه خواهی | برسوائی فزونم زانچه خواهی
برون مشکل برم جان ازچنین دل | به اندر سینه پیکان ازچنین دل
تنوری باشد از اخگر درونش | به از این سینه دین و دل درونش
چه اندر خانه خصمم را بکینه | چه این دل را نگهدارم بسینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم | شدم تا یار دل بی یار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل | بجان زار و بتن رنجورم از دل
بتی بودم ز سر تا پا دل آرا | چنان گشتم که نشناسم سر از پا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران | بزنجیر او فتادم چون اسیران
هران خنجر که از مژگان کشیدم | بمن برگشت و زهر آن چشیدم
کمند زلف بهر صید بودم | چو دیدم خویشتن در قید بودم
لبم کاب حیات عاشقان داشت | برای خویش مرگ جاودان داشت
بنرگس جادوئی تعلیم کردم | بجادو خویش را تسلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم | ندانستم که در آتش نشینم
چو شمشیرم برابروی خمیده | کنون شمشیر بر رویم کشیده

دل کی

دل سنگین که بد در سینهٔ من / کنون سنگی بود در سینهٔ من
مرا جایی که بد زیب زنخدان / دران چاهم کنون چون ماه کنعان
دران آتش که خوی من برافروخت / مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت
بلا بودم چو با لایی نمودم / ولی آخر بلای خویش بودم
ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک / کزو افروختی شبهای تاریک
بگفت و کرد چهر از اشک خون تر / که از شیرین کسی بینی زبان تر
بخاری بسته دل نادیده خاری / بیاری بسته دل نادیده یاری
بتحدی ساخت خواری با مزاجش / که بر مرگست پنداری علاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش / که گویی نیست جان خصمیست پیشش
چو سوزد پیش راحت بیش دارد / مگر کآتش پرستی کیش دارد
مرا بینی که چون بشکست جانم / عدوی خویش و ننگ خاندانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم / که کرد آنچه من با خویش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان / کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کو وصال شیر جوید / نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن ز کس وانکه ز خسرو / بود عمر گذشته جستن از نو
بیادش سینه بر خنجر نهادم / که پا ننهاد بر خواری بیادم
بنامش زهرها نوشید کامم / که در کامش نشد جامی بنامم

وفاداری بر پرویز ننگ است
بود یکرنگ با هر کس دورنگ است

هوس را در برش قدری تمام است
ازان خصمیش با هر نیکنام است

طمع داند بجان خود وفا را
طفیلی نام بنهد آشنا را

بمسکینی کسی کاید بکویش
چو مسکینان نظر دارد بر ویش

گذشتم در رهش از شهریاری
چرا او ننگرد بر من بخواری

چو من ایم بپای خود ز ارمن
ازین افزون سزاوار است بر من

بدست از دیگرانم چشم امید
بچشم دیگرانم کاش میدید

مراد اندیش ستاری بدرگاه
که با من عشق میورزد بدخواه

گر از چشم بزرگی دیده بر خویش
ازو کم نیستم گر نیستم بیش

ازان بگذر که در ارمن امیرم
بملک دلبری صاحب سریرم

اگر فر جهانداریست دارم
وگر فرهنگ دلداریست دارم

چه شه گر بس تکبر دور دارد
ترحم با دلی رنجور دارد

بخود گفتم که گر خسرو امیر است
چو داغ عاشقی دارد فقیر است

همه عجز است و مسکینی است خویش
نشاید از تکبر دید سویش

برو از مهر همدردی نمودم
زنی بودم جوانمردی نمودم

وفاداری خوش است اما نه چندان
که بار آرد چنین خواری و حرمان

تهی از ده دلان پهلو کنی به
بیاران دورو یکرو کنی به

بپهلو

بپهلو یکدلی بنشان نکو خو — که جز یکدل نمی‌گنجد بپهلو
بشکر بست خود را وین نه بس بود — مرا بند دیگر بر پا وین چه کس بود
برمردان نهد بیچاره را — کز او رسوا کنند بیچاره را
شه آفاق داند خویشتن را — فقیری بی‌سر و پا کوه کن را
همانا در دل این اندیشه دارد — که او خنجر بدست این تیشه دارد
نداند کز فریب چشم جادو — گذارم تیشه این در کف او
چنین میگفت و از دل ناله میکرد — دل از مژگان خود پرکاله میکرد
زمین از اشک چشمش سیل خون شد — روان با سیل سوی بیستون شد
بلب زین رشک جان خسرو آمد — ولی فرهاد را جانی نو آمد

بهر جا وصل از دوری نکوتر — بجز یکجا که مهجوری نکوتر
رهد عطشان ز مردن ز آب خوردن — بجز یکجا که بهتر تشنه مردن
چه جا آنجا که یار آمیز در باز — برای آنکه بر دشمن کند ناز
زیار آن رنج به کو بر تن آید — که بهر گوشمال دشمن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش — گزان گسترده خوان بهر بداندیش
به از خون جگر باشد بجامم — که ریزد ساغر غیری بکامم
ز شبهای سیه چندین نسوزم — که شمع از آتش غیری فروزم

/

ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست | کدامست انکه در بندیم بر دوست
چو آمد یار خویش بر روی او باش | برغم هر که خواهد باش کو باش
بکام تشنه و انکه آب حیوان | هلاک آن دل کزو بر کیری آسان
بساغر کوثر و دلدار ساقی | حرام آن قطره کو مانده باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز | ازان بدبخت تر کو کاورد ناز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز | بهانه کو شکر کو باش پرویز
بکوه آن نامراد سنک فرسای | بنقش چشم شیرین چشم ترسای
ز درد جانکداز و آه دلسوز | ز شب روزش بتر بودی شب از روز
همه شب از غم جانان نخفتی | خیالش پیش چشم آورده کفتی
که ای از یاد ناشادم نرفته | ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده | ز چشم از چشم مستم خواب برده
نکفتی چون برفتی کایم از ناز | نکفتم عمر رفته نایدم باز
نکفتی با وفا طبعم قرین است | نکفتم عادت بختم نه این است
نکفتی کشت خواهم آشنا من | نکفتم راست است اما نه با من
نکفتی دل ستانم جانت بخشم | نکفتم این نبخشی وانت بخشم
نکفتی راز تو با کس نکویم | نکفتم کوئی اما پیش رویم
نکفتی خسروان از من بتابند | نکفتم ره نشینان تا چه یابند

نگفتی بگیدلم باره نشینان / نگفتم پیش آنان وای اینان
نکردی آنچه نیز گفت پیار است / بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
بوصل خود نگشتی ره نمونم / بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی بدلخواهی بپیشم / بیا بنگر بدلخواهی خویشم
ببین از درد هجرم در تب و تاب / ز چشم و دل دوان در آتش و آب
مرا گفتی چه دل در عشق بندی / دهد عشقت به آخر سر بلندی
بلندی داده عشق ارجمندم / ولی تنها بدین کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند / نخست این جامه ام برتن بریدند
شدم چون از بر یادر باستاد / سر و کارم بسنگ افتاد و پولاد
همی بر سختیم سختی فزودند / به بدبختیم بدبختی فزودند
بدان سختی چو سختی چاره کردم / ز آهن رخنها در خاره کردم
فتادم با دلی سنگین سر و کار / که آسان کرد پیشم هرچه دشوار
کجا آهن که با این سخت جانم / اگر کوشم در و راهی ندانم
بسی خارا ز آهن سوده کردم / از این خارا روان فرسوده کردم
نگارا وقت دمسازیست باز آ / مرا هنگام جان بازیست باز آ
که از جان طاقت از تن تاب رفته / در این جو مانده ماهی آب رفته
بر این کهسار تاب ای ماهتابم / فرو نا رفته از کوه آفتابم

همی ترسم که ای جان جهانم   نیائی ورود بر باد جانم
گر از جا بیمیست زانست   که جان بهر نثار دوستان است
بسختی با اجل زان می‌ستیزم   که باز آئی و جان بر پایت ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی   بامید تو کردم سخت جانی
اجل را امید هم هردم فریبی   مگر یابم ز دیدارت نصیبی
بحیلت روزگاری میگذارم   که جان بر پای دلداری سپارم
چو بودی طالعم دمساز کشتی   که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی روی گلگون کن بدینسوی   ز گردش بخت ما گلگونه کن روی
برین کوه ار شدی آن برق رخشان   چو برقی کو فرود آید بکهسار
دگر از نعل او فرسودی این کوه   ز من بر خواستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است   بکار سخت همدستی ضرور است
گرم همدست سازی پای گلگون   کنم این کوه را یک لحظه هامون
خیالت گرچه ای بیگانه کیشم   نخست آمد بهمدستی به پیشم
ولی چندان فریب و ناز دارد   که از شوخی نگارم باز دارد
چنین میگفت و خون دیده باران   از آن کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست و بیخود افتاد   چه دید اندم که از هم دیده بگشاد
بنام ایزد یکی دشت از غزالان   همه بالا بلندان خوردسالان

193

همه در زیر چتر از تابش خور / چو طاوسان چتر آورده بر سر
در فردوس را گفتی گشادند / که آن حوروشان بیرون فتادند
همه صید افکنان در راه و بیراه / کمند زلفشان بر گردن ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین / ز ریشان دشت چون دامان گلچین
سگ افکن در پی آهو بهر سو / همه در پویه چون سگ دیده آهو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده / چه شاهین در پی کبکان فتاده
شراب لاله کانشان در پیاله / همه صحرا تو گفتی رسته لاله
زمین از رویشان همچون گلستان / هوا از مویشان چون سنبلستان
بت گلگون سوار اندر میانه / روان از آرزو دلرا بهانه
ز مژگان رخنه کن در خانهٔ زین / ز صورت شعله زن در خانهٔ زین
خرد زنجیری زلف بلندش / سر زنجیر مویان در کمندش
قمر از پیشکاران جمالش / جنون از دست یاران خیالش
بلا را دیده بر فرمان بالاش / اجل را گوش بر حکم تقاضاش
نگاه فتنه بر چشمان مستش / فلک را دست بی رحمی بدستش
دل آشوبی ز همکاران مویش / جهان سوزی ز همدستان خویش
شه از گنج و گهر اورا خریدار / فقیر از آه شبگیرش طلبکار
بان از زلف طوق بندگی ده / بآیین از لب شراب زندگی ده

چو چشم افتاد بروی کوهکن را / همی مالید چشم خویشتن را
بخود میگفت کین آن سرو ناز است / که شاهان را بوصل او نیاز است
که شد سوی گدایان رهنمونش / که ره بنمود سوی بیستونش
کدام استاد این افسونگری کرد / که این افسون بکار آن پری کرد
گر اهش که اندر راهش آورد / بمن چون دولت ناگاهش آورد
گر آفتاب کمند آمد بر افلاک / که ماه آسمان افکند بر خاک
مگر راه سپهر خویش دارد / که ره بر این بلندی پیش دارد
درین بد کام از آن دلفریبان / بتی چون سوی رنجوران طبیبان
پی آگاهی فرهاد مسکین / فرستادش مگر بانوی شیرین
سخنهایی که بود از پیش گم گفت / برهمن را ز آهنگ صنم گفت
حدیث نامه شاه جهان را / جواب نامه سرو روان را
گر از خود باز آن شیرین دهن گفت / تمامی را بگوش کوهکن گفت
از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد / بحالی شد که چشم کس مبیناد
تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد / نثار پای گلگون بر لب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه / باستقبال شیرین شد روانه
شکرلب یافت اندر نیمه راهش / بصد شیرینی آمد عذرخواهش
بکوه آمد نگار لاله رخسار / چو خورشیدی که او تابد بکهسار

رسید ای

رسید آنجا که مرد آهنین دست / بکوه آن نقشهای طرفه بربست
رسید آنجا که عشق تخت بازد / بکوه افکند و بد غارت ریزد
شده صد پاره کوه از عشق پرزور / بدانسان کز تجلّی سینهٔ طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی / که گردش دست عشق از سنگ خالی
شکسته طاق چرخ دیر بنیاد / بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
همی شد تا بسنگی شد مقابل / که بد تمثال این شیرین شمایل
بگفت این سینهٔ فرهاد زار است / که در وی نقش شیرین آشکار است
بزلف خویش دستی زد پریوش / نگشت از حال خویش آن نقش دلکش
در آنجا یافت کان تمثال خویش است / که احوالش نه چون احوال خویش است
دیا استاد چینی کرده نیرنگ / یکی آیینه بنموده است از سنگ
تبسّم را درون سینه ره داد / بصنعت پیشه مرد ازیک نکه داد
بشوخی گفت کای مرد هنرور / تو گویی بوده شیرینت برابر
مرا خود یکنظر افزون ندیدی / چه سان این صورت دلکش کشیدی
اگر گویم هنر بود این هنر نیست / چنین تمثال کار یکنظر نیست
بگفت آن یکنظر از چشم دل بود / از آنش دست هجران محو ننمود
چو دیدم بر رخت از دیدهٔ دل / از آن دارم شب و روزت مقابل
بگفت این نقش بدگو را بهانه است / به بی پروائی شیرین نشانه است

همیگوید که آن کین نقش بسته است / چه دل شیرین بپهلویش نشسته است
که کس نادیده نقش کس نپرداخت / دگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
بگفتا داند آن کاندیشد این راز / که این صورت که بر مرزیدش ناز
بهر کس که جای از ناز دارد / ز بس شوخی نگارش باز دارد
دلی از سنگ باید جانی از روی / که پردازد بسنگ و تیشه زان روی
چو شیرین بیش چنان بیخویشتن دید / به بیهوشی صلاح خویشتن دید
بگفتا بایدش جامی دو پیمود / بمستی چند حرفی گفت و بشنود
اگر حرفی زند مستی بهانه است / توان گفت آن بد مستی نشانه است
وزین غافل که عاشق چون شود مست / لب از اسرار عشقش چون توان بست
مگر میخواست وصف نوگل خویش / عیان تر بشنود از بلبل خویش
بدور آمد شرابی چون دل پاک / روان افروز دور از زهر هوسناک
میی سرمایهٔ عشق و جوانی / کمین تعریفش آب زندگانی
بصافی چون عذار دلنوازان / بتلخی روزگار عشقبازان
سراپا حکمت و او آب گشته / فلاطونیست در خم آب گشته
ادبها دیده در خوردی ز دهقان / شده درخورد بزم پادشاهان
نخست آن مهر لعل آلود یاقوت / نمود از لعل تر یاقوت را قوت
از آن رو جام می جان پرور آمد / که روزی بر لب آن دلبر آمد

چو جام از لعل او شد شکرآلود / بآن تلخی کش ایام بنمود
چو جوش باده هوش از دل ربودش / دوچندان گشت آشوبی که بودش
جنون کش با خرد گر گشتی بود / چو فرصت یافت بردی دست بگشود
که بیرون شو ز پرگین خانه از ماست / نیاید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست / از آن هنگام رخت خویش بربست
ادب را رفت گستاخی ببر نیز / که گستاخیست جا بگسست برخیز
حجاب این کشاکش چون بدید شد راست / باو تا کس نگوید خیز برخاست
خرد با پیشکاران تا برون راند / جنون با دستیاران در درون ماند
حجاب عقل رفت و جای آن بود / حجاب عشق برجا همچنان بود
حجاب عشق اگر از پیش خیزد / بردی کآب مردان را بریزد
چه غم گر حسن را در پرده رو نیست / که خورشید است و چشم بد بدو نیست
ولی عشقی که نبود پرده اش پیش / زبان بیند هم از چشم بد خویش
که عاشق چون نظر پرورده نبود / همان بهتر که او بی پرده بود
چو آتش عاشق آنکه رخ برافروخت / که او دل خویش وانکه پرده را سوخت
ز آتش سوختن از پرده پیش است / که او خود پرده سیمای خویش است
چو شیرین کوهکن را پرده در دید / بشیرینی از او در پرده پرسید
که ای چینی نسب مرد هنرمند / بچین با کیست خویشی و پیوند

دران شهری ز تخم سربلندان / و یا از خاندان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی / نه پندارم ز تخم کهترانی
نخستین روز گفت پرسیدم از بوم / نگردید از نژادت هیچ معلوم
همیخواهم که دست از شرم شوئی / نژاد خویشتن با من بگوئی
دگر گفتش تو گوئی بت پرستی / که اندر بت تراشی هست دستی
بسی نقش است در این کوه خارا / نباشد هیچ این صورت دلارا
بدو فرهاد گفت آری چنین است / ز چشمم بت پرستی کار چین است
تو ای پیکر بچین منزل گزینی / بغیر از بت پرستی می نه بینی
چنین میرفت در اندیشهٔ من / گر اول روز دانی پیشهٔ من
ولی معذوری ای سرو سمن سا / که یکسر داری و صد گونه سودا
صنم از ناز دستی برد بر رو / بصد ناز و کرشمه رفت با او
که ای از تیشه رشک کلک مانی / ترا پنم بر دوران نمانی
غرض پیشه و زین کار فرما / نه سودای زر و نی فکر کالا
اگر روی زمین پر گردد از در / ترا بینم که چشم و دل بود پر
همه گوهر ز نوک تیشه داری / نخواهی زر چه در اندیشه داری
چنین بیمزدی این زحمت کشیدن / مرا بار آورد خجلت کشیدن
کیشی رنج و هوای زر نداری / اگر رنج دو روزه بود باری

گرا داری

گرا داری بگو در کشور خویش　　که نه داری سر او نه سر خویش
بحق آشنائیها که پیشم　　سراسر شرح ده احوال خویشم
ازین گفتار فرهاد هنرمند　　بخود پیچید و خاموش ماند یکچند
وزان پس شرح غم با نازنین گفت　　چنین شیرین نگفت اما چنین گفت
که ای لعلت زبانم برده از کار　　زبانت باز م آورده بگفتار
چه می پرسی که تاب گفتنم نیست　　وگرچه همدم دل بنهفتنم نیست
شنیدم کای نگار لاله رخسار　　دلی داری غمین جانی پر آزار
گلت پژمرده و طبعت فسرده است　　که سودا در مزاجت راه برده است
بجبلت کوه و صحرا می سپاری　　که یکدم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن　　بفکر غمکشی چون من فتادن
بچنگ و باده ده خود در شکیبی　　نه از درد دل چون من غریبی
ولی گویم به پیشت مشکل خویش　　بامیدی که بگشاید دل خویش
بگو کز غم زده غم چون توان بست　　که میگویند خون از خون توان بست
بگویم گر غمم آزاد سپاری　　که از غم خاطر خود شاد سازی
بدان ای گلعذار مه جبینم　　که من شهزادهٔ اقلیم چینم
من از چینم همه چین بت پرستند　　چو من یکتن ز دام بت نرستند
مرا مادر پدر بودند خورسند　　ز هر کام از جهان الا فرزند

پدر گفته است روزی با برهمن — که گر بت پسا زدم این دیده روشن
بفرزندی نماید سرفرازم — مرا او را خادم بتخانه سازم
چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد — مرا شش ساله در بتخانه آورد
برهمن بت پرستی داد یادم — بماند آن خوی طفلی در نهادم
یکی بتگر بد آنجا رشک آزر — مرا افتاد خو با مرد بتگر
چو بت میکردم از جان خدمت او — که بد میل دلم با صنعت او
ازان خدمت روان او برفروخت — هران صنعت که بودش با من آموخت
چو از چشم محبت سوی من دید — چنان گشتم که استادم پسندید
بتی باری بسنگی نقش بستم — ربود آن بت عنان دل ز دستم
شب و روزم سر اندر پای او بود — سرم پیوسته بر سودای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم — بجان آن گوهر ارزنده بینم
ندیدم در همه چین همچو او ئی — شدم شیدائی و آشفته خوئی
ازان آشوب بی اندازه من — همه چین گشت پر آوازه من
همه گفتند شادان نیک بختی — ز باغ خسروی خرم درختی
کنش اول بت می صورت چشانند — بمعنی بارنش از صورت کشانند
همه با من نیاز آغاز کردند — مرا از همگنان ممتاز کردند
برهمن چون مرا اینچنین دید — مرا همچون صنم خود را شمن دید

من از سودای بت سرمست گشته ... که فرش بت پرستی در نوشته
هجوم خلق و عشق آخر چنان کرد ... که دورم عاقبت از خانمان کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی ... ترا دیدم بدیدم روی معنی
چه بودی بار چشمش بار گشتی ... هم او صورت بمعنی بار گشتی
وصال ار دیده جانت گشاده است ... ترا نیز اینچنین کاری فتاده است
هوسهای دل دیوانهٔ تو ... همه شب بود در بتخانهٔ تو
خیال منصب و ملک و زن و مال ... هوای عزت و سامان اقبال
هنرهائی که بود آخر وبالت ... سراسر نقص و میدیدی کمالت
همه چون بت پرستیهای عالم ... سیاه ازوی چو بخت روی عالم
چو با عشق بتان افتاد کارت ... شرابی شدی دفع خمارت
ز صورتهای معنی رمیدی ... چنان دیدی که در معنی رسیدی
بسی از سخت کوشیهای اغیار ... بسنگ و آهن افتادت سر و کار
بسی آه نفس را گرم کردی ... که ناسنگین دلی را نرم کردی
بر دلها بسی رهی بزاری ... که نقش مهر بر سنگی نگاری
جفاها دیدی از بیگانه و خویش ... ز جور دلبر و کین بداندیش
که گر دیدی و سنجیدی کنونش ... فزون دیدی ز کوه بیستونش
لبی دیدی که از شیرین کلامی ... شکر را دیده قوتی بر حرامی

رخی دیدی که خورشید سحر تاب … چو نیلوفر ز عشقش رفته در آب

بدیدی موی آتش پرور عشق … هزاران خسرو اندر چنبر عشق

قدی دیدی خرام آموز شمشاد … برعنائی غلامش سرو آزاد

تذروی دیدی از وی باغ رنگین … خضاب چنگلش از خون شاهین

غزالی دیدی از وی دشت را زیب … ورو بر پهلوی شیران صد آسیب

بهشتی دیدی از وی کلبه معمور … سراپا رشک غلمان غیرت حور

اگرچه آن هم از صورت اثر داشت … ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت

اگرچه نقش آن صورت زدت راه … ولی جانت ز معنی بود آگاه

ترا گر نی دل و نی دیده بودی … چو فرهادش بمعنی دیده بودی

برو شکری کن از دردی رسیدت … که آخر چاره از مردی رسیدت

که معنیهای مردم صورت اوست … جنون سرمست جام حیرت اوست

هر آن معنی که صورت را مقابل … کجا بند صور بگشاید از دل

چو بحر معنی آید در تلاطم … شود این صورت و معنی دردکم

درین معنی کسی کو را نه دعویست … یقین داند که صورت عین معنیست

198

1 £ 1







رخی دیدی که خورشید سحر تاب　　چو نیلوفر ز عشقش رفته در آب

بدیدی موی آتش پرور عشق　　هزاران خسرو اندر چنبر عشق

قدی دیدی خرام اموز شمشاد　　بر عنائی غلامش سرو آزاد

تذروی دیدی از وی باغ رنگین　　خضاب چنگلش از خون شاهین

غزالی دیدی از وی دشت را آب　　ورو بر پهلوی شیران صد آسیب

بهشتی دیدی از وی کلبه معمور　　سراپا رشک غلمان غیرت حور

اگرچه آن هم از صورت اثر داشت　　ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت

اگرچه نقش آن صورت زدت راه　　دلی جانت ز معنی بود آگاه

ترا گر نی دل و نی دیده بودی　　چو فرهادش بمعنی دیده بودی

برو شکری کن ار دردی رسیدت　　که آخر چاره از مردی رسیدت

که معنیهای مردم صورت اوست　　جنون سرمست جام حیرت اوست

هر آن معنی که صورت را مقابل　　کجا بند صور بگشاید از دل

چو بحر معنی آید در تلاطم　　شود این صورت و معنی در و گم

درین معنی کسی کو رانه دعوست　　یقین داند که صورت عین معنیست